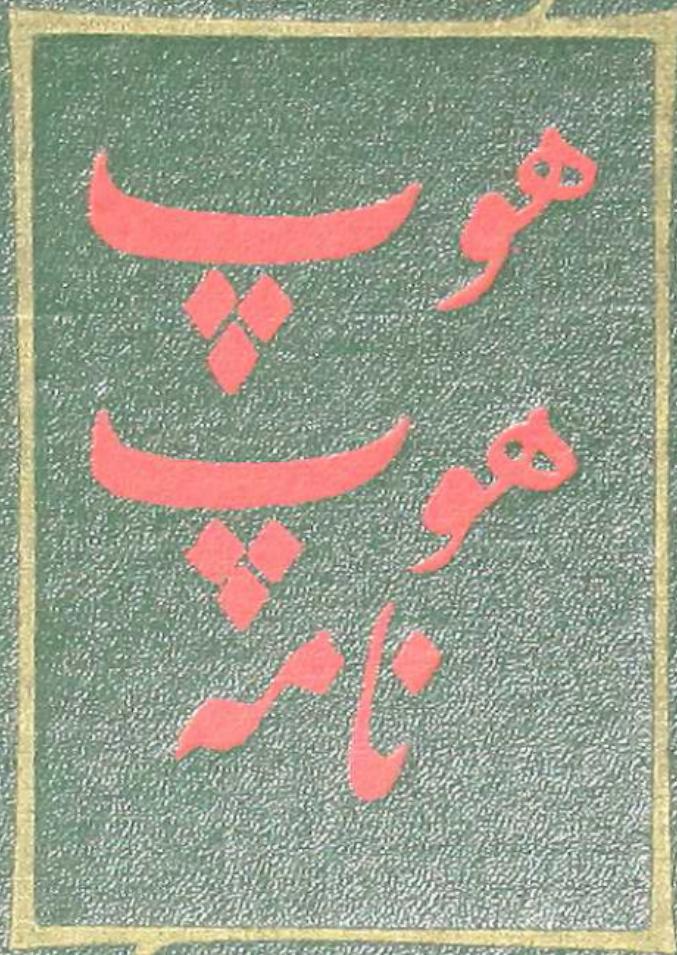
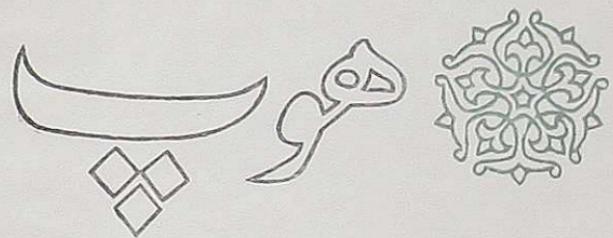


بِسْمِ اللّٰہِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

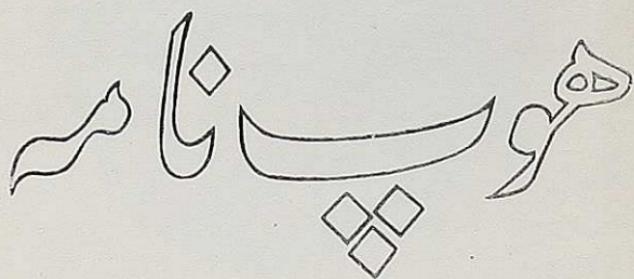


میرزا علی کہر صابر



نشریات دولتی آذربایجان

باکو - ۱۹۶۵





مترجم: احمد شفائی
رداکتور: حمید محمدزاده
تصاویر از رسام عظیم عظیمزاده

از مترجم

استاد برجسته سخن، شاعر خوش قریحة ساتیریک وینده کو
میرزا علی اکبر صابر در نظم قرن بیستم آذربایجان شالوده بک
مکتب ادبی نوین و مبارز را ریخته و بیانگذار شعر جدید خانقی
توده‌ای گردیده است.

صابر از پیشوتوترین روش‌نگرانی است که با آثار پرازش
خود در دوره بیداری آسیا در افکار بدیعی و اجتماعی و سیاسی
و در ادبیات دموکراتیک اغاب مال خاور نزدیک و مانه تائیر
سمار نیکوئی بخشیده است. روح توده‌ای و امدهخش، آمال
و افکار عالی بشر دوستی در هنر شاعر بزرگ احترام و محبویت
میلیونها مردم را بخود جای نموده است. مبارزه با جهل و نادانی
و ارتقای و کوهه پرستی هدف اساسی فعالیت هنری صابر را
تشکیل میدهد. آثینه هنر صابر آئینه روشنی است که کلیه مقاصد
و معایب اجتماعی را از هر زمرة و نوعی بوضوح در آن
مینوان دید. صابر بگفته استاد دهخدا « طفل بکشه ای بود که
دوره صد ساله را پیمود و از افکار و از نویسندگان عصر خود
قرها پیش افتاد و در تشریح سائل اجتماعی و سیاسی ید و بیضا
کرد ». با آنکه اثرات پر ارج و کم نظری صابر از بدو انتشار
تا کنون احترام توده‌های مردم از یکطرف و تحسین ادبی زیاده
و سخن‌شناسان برجسته را از طرف دیگر بخود جای بخود کرده
است کلیات آثار اوتا کنون بهارسی ترجمه و منتشر نشده

مساعدت نموده اند و بیویه از دانشیار «محترم اکرم جعفروف صمیمه سپاسگزارم. کمل فکری رداکتور محترم حمید محمدزاده وورد تشكیر خاص مترجم است.

نظریات اتفاقی خوانند گان «محترم را در باره نارسائی های ترجمه با نهایت سرت می پذیرم و در پیوود ترجمه آنها را بکار خواهم بست و سپاسگزار خواهم بود.

بود و حال آنکه صابر در آثار خود زندگی اجتماعی آنروزی ایران را اگر هم پیشتر از هر سخنور آن دوره ایران نباشد بهر حال کمتر از آنان منفکس نساخته است.

بعین دلیل نیز ترجمه «هوب هوب نامه» صابر بزمان فارسی بدون تردید در شناساندن هر چه کاملتر این شاعر دموکرات و در اثناع ادکار مترقبی او کمل مؤثری خواهد نمود.

مترجم در ترجمه اشعار دو اجل زیر را مبنای گار قرار داده است:

۱- حفظ دقیق مضامون اشعار:

۲- حفظ زبان و اسلوب تدوهای صابر.

بدینهست که محدودیت ترجم در دایره اصول مزبور دشواریهای فراوانی را در کار ترجمه ایجاد نمود و شاید تا میزان مقننهای نیز پهلو شعری لطمه زد. ولی مترجم تحظی از اصول متخده را بهر حال جایز شمرد و در طی مدتی متجاوز از چهار سال ترجمه را پیامان رسانید. جز در چند وورد مددود که مترجم بعقصای ترجمه ناگزیر از تغیر وزن گردید در اکثریت قرب باتفاق اشعار وزن اصلی نگهداری شده است.

«هوب هوب نامه» مشحون از یک سلسله اسامی و اصطلاحات خاص و ویژه است که بدون تردید نیازمند تفسیر بود. این تفسیرها نیز توسط رداکتور محترم حمید محمدزاده حاضر گشته و در زیر هر صفحه چاپ شده است.

یعنایت نیست گفته شود که صابر به قطعه شعر فارسی نیز شکل ظایره باشعار سعدی سروده است که بعنایور تکمیل این نسخه در آخر کتاب نقل میشود.

این ترجمه از روی نسخه «هوب هوب نامه» که در سال ۱۹۶۳ از طرف حمید محمدزاده گردآوری و تصحیح عباس زمانوف در باکو منتشر گردیده است صورت گرفته و ترتیب نسخه مذکور نیز رعایت گردیده است.

از کلیه داشمندان و ادبائی که در ترجمه اثر از راه آشنازی هرچم با حیات و با فعالیت ادبی شاعر بزرگ بدل

پیشگفتار

سالهای ۱۹۰۶-۱۹۱۱ و ۱۹۰۷-۱۹۱۲... آسمان تبریز و تهران مه آلود بود. خلقهای قهرمان ایران علیه استبداد و خود-کامگی، در راه آزادی و استقلال می جنگیدند.

اقلاییون در سنگرها، در حین رزم و در ساعات آسودگی و فراغت اشعاری میخواندند که پاره ای از آنها هیجان‌آگیز و پرشور و برخی دیگر فکاهی و ما مژه بود. معلوم نبود این اشعار را که علیه استبداد ایران، علمه مترجمین و دشمنان جمیش مشروطه، علیه محمد علیشاه و عین الدوله و میرهاشم بود چه کسی سروده و چطور باقیجاها رسیده است.

اینها اشعار شاعر بزرگ آذربایجان میرزا علی اکبر صابر بود. این اشعار از صفحات مجله فکاهی مشهور آذربایجان «ملانصر الدین» پس از درهم شکنن موافعه و مقوتهای فراوان بآن سنگرها رسیده بود. سرینده این اشعار شاعر عالی نیز مدنده بود که نه تنها در میهن خود آذربایجان، نه فقط در ایران، بلکه در آسیای میانه، در بیماری از نقاط سرزمین پهناور روس، در عراق و در ترکیه نیز کشیده شد و معروفیت گرده بود.

*

میرزا علی اکبر صابر در شهر شماخی که یکی از شهرهای قدیمی آذربایجان است قدم بعرصه وجود گذاشت. او تحصیلات اولیه خود را در ملاخانه آموخت و پس از آن در مدرسه‌ای که شاعر

معارفیور و مشهور آذربایجان سید عظیم شیروانی با اصول خوبین تأسیس نموده بود تخصصیل پرداخت. او از سنین طفولت، یعنی از هشت سالگی بشارعی پرداخت. لیکن از آجایشکه دورهٔ جوانی او در محیطی پر از خرافات و موهومات گذشته بود رشد و ترقی او تاحد زیبادی دچار رکود گردید. درس‌هایی از عشر هشتم و نهم سدهٔ گذشته شاعر در شهرهای زیادی از آسیای میانه و ایران سیاحت کرد و با یکدهد از روشنفکران مقرقی آن‌سaman آشناهی حاصل نمود. نزدیکترین دوست صابر در آذربایجان - عیاس صحت هم شاعر، هم متجم و هم پژوهشک بود و نخستین کتاب صابر («هوب هوب نامه») را او جمع آوری نموده بچاب رسانید. صابر با وجود آنکه از احاطه میثت دچار دشواریهای شدیدی بود و حتی برای تکلف مخارج عالیه بزرگ مجبور به صابون‌بزی نیز گردید، باز هم تمام نیزروی خود را وقف ادبیات نمی‌نمود. صابر نخستین اشعار خود را بصورت نوحه و مرثیه سرود و پس از آن اشعاری معارفخواهانه برسته نظم کشید و بالاخره از سال ۱۹۰۵ (۱۲۸۴) بعد بموضعهای سیاسی پرداخت و یکی از سازن مکتب رئالیسم در ادبیات آذربایجان گردید. نخستین شعر او در ۱۹۰۳ (۱۲۸۲) در روزنامه «شرق روس» منتشر شد.

در سالهای ۱۹۰۶-۱۹۱۱ (۱۲۸۵-۱۹۰۷) صابر یکی از فعالترین همکاران مجله ساتیریک مشهور آذربایجان «ملانصر الدین» که سر دیری آرا رجل برجسته ادبی و اجتماعی آذربایجان جلیل محمد قلی‌زاده بهمده داشت بشمار میرفت. اشعار صابر ما اسامی مستعاری ظلیل «هوب هوب» و «آغلار گولهین» (تسبیم گریان) و «ابونصر شیبانی» چاپ می‌شد. صابر در سال ۱۹۰۸ (۱۲۸۷) با دشواریهای فراوانی موقع شدکه در شماخی مدرسه‌ای گشوده پدررس اشتغال ورزد. سپس نیز در قصبه «بالاخانی» از توابع باکو در مدرسه‌ای معلمی پرداخت. آشناهی صابر در باکو با اقلاییون و نزدیکی وی با کارگران در فعالیت ادبی وی تأثیر بسیار مثبتی بخشید.

در اواخر سال ۹۱۰ (۱۲۸۹) هنگامیکه صابر بیمار شده بود خوانندگان آثارش که از احاطه ملیت و شغل و مقام بسیار متفاوت بودند برای شاعر که در جار هضیجه مالی گشته بود اعاهه جمع آوری نمودند. شاعر در ماه روزه ۱۹۱۱ (۱۲۹۰) در شهر شماخی در گذشت.

* *

صابر یکی از بر جسته ترین نماینده‌گان مکتب رئالیستی است که میرزا فتحعلی آخوندوف در ادبیات آذربایجان بیان‌نمایاری کرده است. در عین حال صابر از احاطه جهان پنهانی، ذوق بدیعی، آرمانهای آفرینشده و شخصات هری خود نه تنها با من میرزا فتحعلی آخوندوف، بلکه ما بیماری از کلام‌سکهای سروجسته ادبیات آذربایجان و باور کلی ادبیات خاور زمین آشنا بود. او بویژه نظامی و خاقانی و فردوسی و مهدی و فضوی و سید عظیم شهروانی را حیان دوست میداشت.

بر خلاف نویسنده‌گان و ایدئولوگهای مرتعج آن دوره صابر نیز مانند معاصرین مترقبی خود سائل ادی را از نقطه نظر نهایت توده‌های مردم تشریح و توصیف میکرد. تزبدیک ساختن مداوم هنر بیجات مردم، ارتقاء روز ازرون تأثیر و نیروی آموزنده کلام بدیع از اصول مهم هنری بود که صابر پیوسته آنها را نهاده و تبلیغ مینمود.

صابر طرفدار آن بود که طرز بیان یکنواخت و کالت آور، وسائل تصویری کهنه و اسکولاستیک را که در خاور و از آجنه در آذربایجان متدابول بود از دین بیند و جای آهارا بقصص و تریجاهای رئالیستی و حیاتی، بیک زنده و جاذب، بقمهای بدیع نوین واگذار نمایند. او هنگامیکه رماتیسم مرتعجی بود که میکوشید طرز تفکر بورژوا - فوکووال را اشاعه دهد. او نویسنده‌گانی را که نسبت بهنافع مردم خیات میکردند «قاد اخلاق» میناید. صابر که میهن پرستی را شرط نخستین هر هنرمند واقعی میشمرد معتقد بود که این «میهن پرستی قبیل از هر چیز سُنگی

بنگارش آثار رئالیستی دارد و میگفت که شعر شاعر بطور قطعی باید «نظیر عصر» بوده و دوره جدید را منعکس سازد. بعینده صابر شاعر فرد مبارزی است که خادم منافع ملت است و شعر نیز وسیله نیرومندی است که منویات و آرمان و آرزوهای مردم را بیان مینماید.

صابر نویسنده‌گان را دعوت میکند که در ادبیات حقیقت بن و راستگو باشند. او مذاхی و چاپلوسوی را کثیف‌ترین کار شاعر مشمارد. او «فایله پر دازانی» را که «پول را میستاند» انتخابی «گزار» مینماید.

در شعر «چه بنویسم» که بمنزلة برنامه کار اوست، صابر ظریفات ادبی خود را بیش از بیش سط و توسعه داده و عنوان مدافع نیرومند رغالیسم عرض اندام میکند. شاعر ادبیات را جهان آئینه‌ای میدارد که برفرض محدودی از دیدن چهره‌های کریه و کچ و همچو خود در آن بهراس افتد و روتوش نمایند، باز هم آن آئینه طوری باشد که «خوب را خوب»، «بدرآ بد» و «کچ را کچ» نشان دهد.

صابر معقد بود که هر گاه بعوض توجه مسائل مهم روز، بجای کمک مبارزه مردم در راه آزادی و دیکارسی و بجای نشان دادن زندگی واقعی و حقیقی بایک ساسله تشیهات لوس و ساختگی پتوصیف زیبائی پرداخته شود گاری ضد رئالیسم و «ضر بحال مردم صورت گرفته است.

* *

نخستین اقلاب روس در توجیه صابر در سمت اقلایی و در ارتقاء وی بدرجه‌های که موافق با سطح مهمنترین مسائل روز باشد تأثیر قطعی بخشید. اقلاب و جنبش‌های کارگری تکان فوق العاده ای بنیروی الهام شاعر داد.

صابر یکی از بر جسته ترین نماینده‌گان دموکراسی اقلایی آذربایجان در قرن بیستم است، لیکن در آثار او علامت لیبرالیسم نیز بطور سطحی دروده میشود. متنها این لیبرالیسم برای هنر شاعر جنبه مشخص کننده ندارد. جشن‌داستن «صداقت» از ییک

و خان و انتظار «وفا» از اعیان و نیز در جای دیگر ادعای آنکه بخس و ذکر طبقات حاکمه نیازی موجود است، و بالاخره نگارش چند شعر را روح ایدئالیستی از جنبه‌های جهان یعنی محدود وی بشمار است.

شکایت و نارضائی بورزوی از کارگران، مالکین از رستایان، محمد علیشاه و میر هاشم از فدائیان، روحانیون از «بیدیان» و نیز شکایت روشنکران بورزوی از روشنه کران دموکرات که در آثار صابر وجود دارد برای درک ماهیت میاوزده‌ای که در دوران انقلاب ۱۹۰۵ (۱۲۸۴) میان این دو قطب متضاد اجتماعی جریان داشت اطلاعات کامل و میتوسطی در اختیار ما قرار نیدهد. شاعر که در تصویر همه جانبه زندگی مهارت دارد همانطور که تلاش و گوش ارتقای را علیه ترقی متعکس میکرد تندرم را نیز از بیدار گران مجسم مینمود.

در شعر «تصیحت پدوانه» پژوهند کهنه برستی پرسرا که مشتق آموزش عام و ادب این سرزنش میکند. در این شعر صابر خصوصت کهنه پرستان را نسبت به جنبه‌های اقلایی بطرز بازی شان میدهد. پدر کهنه پرسست از آنجهت دواخواهان داشن را تبعیج مینماید که آنها خود را باخان و میگ در یک ردیف «میخوارند، آداب و رسوم کهنه را نمی‌پسندند و به موهومات نمی‌گردند.

مفهوم خاق و مردم در درک رفتار اجتماعی و بدیعی صابر فرار داشت. فکر « طفل وطن» در نخستین شعر هجانی او مطلعه در «ملانصر الدین» تصادفی بیان نیامده است. این موضوع که از شعری بشعر دیگر پیوسته تقویت میشود و معنای جدیدتر و شکل و بیان قازه‌تری کسب میکند موضوع اصلی و تم اساسی آثار صابر بوده است.

در آثار صابر موضوع خاق با اصول مختلف بدیعی تصویر شده است. شاعر در اکثر اشعار خود از زبان نمایندگان طبقات استئمار گر صحبت میکند و عبارت دیگر شاعر آنها بحرف و امنیدارد. در اینکوئه آثار صابر تدبی منفی بازیان خود معايب

و پلیدیاپس را شرح میدهد و عالم درونی خود را جاوه گر میسازد. او بنا گفته‌های خواننده را نسبت بخود میخنداند. باینکوئه آثار صابر که سرتاپا گتابه و استهزاء است بیتوان نام «مونولوگهای ساتیریک» داد. در این آثار موضوع عمدۀ ای که تیبهای منقی را نا راحت میکند همانا تعبیرات حاصله در وضع حقق، دخالت روز افسون خاق در حیات سیاسی و مخصوص کسب نیرو و استعداد روز افسون خاق از این منبع میباشد.

منصف و حکم واقعی برای صابر همانا خاق، معیار داوری او نیز عقیده خاق است. صابر معتقد است که برای تعیین ارزش واقعی هر پدیده و هر شخص باید آنرا در «محضر ناس» قرار داد و در معرض قضاوت خاق نهاد. صابر این اصل را صحیحترین اصل میشمارد.

آثاری که صابر سکار گران اختصاص داده است درین میراث ادبی او مقام برجهتی را احراز میکند. شعر «سکار گران باکر» عبارت از تصویر بدیعی کمالی از زندگی تبیک سالهای ۱۹۰۷-۱۹۰۶-۱۲۸۶ (۱۲۸۵-۱۹۰۶) میباشد. صابر باد آور میشود که آفایان بورزوی از که شاهد طوفانهای سال ۱۹۰۵ (۱۲۸۴) بوده‌اند بی اندازه ناراحت هستند. سبب ناراحتی آنان نیز در درجه اول کارگری است که بیدار شده، حق و نیروی خود را درک نموده، «خود را میخاند» و با «بیک و خان میل تنم» کرده است. کارگر بمبارزه و پیکار با سرمایه‌داران بر خاسته «مرمزد» عداوت مینماید:

« یعنی چه، پهر کار دخالت بکند او؟
« یا پهلوی ارباب جشارت بکند او؟
« بر یک نفس راحت جرأت بکند او؟
« بالخاسه، سر مزد عداوت بکند او؟
« وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
« حالا شده هر کار گری داخل آدم!»

این مثایها نوشهای برجهتی برای ایجاز کلام بدیعی است. بیتوان گفت که هر سطر شعر میبن معنای خاصی است.

هزار اشخاصی را که شبهای «بی شام و گرسنه» میخواهند تصویر میکنند.

صابر در آثار خود برای کشاورزان و مسئله کشاورزی روسنایی اهیت زیادی قائل شده است. همانطور که در آثار مریوط بکار گرفته شد در اینجا نیز صابر زندگی روسنایان را با جنبه‌های تیپیک آن بخوانندگان خودش عرضه میدارد. شاعر در صحنه‌هایی که با استادی و مهارت ترسیم میکند نشان میدهد که بیناد و ستم مالکان باعث ویرانی دهات گردیده است. منابعات درمایه داری که در روسنا تقدیم شده طبقه بندی را در آنجا تسریع نموده بطرز روز افروزی بر تعداد گرسنگان و مستمندان می‌افرازد. صابر در اشعار خود «صبر کن!» و «کشاورز» و شیره مستقیماً زندگی روسنایی مسکن را مورد توجه قرار میدهد. دلیل این خانه روسنایی با آسیاب بدون غله تشییه می‌شود. در مصروع: «درو باکفت و کار از تو، ولی مخصوص توارز خان» ترازدی روسنایی بطرز جامعی تصویر شده است.

اثر «یک صحته گوچک» صابر نیز که از روزنامه «تبیه شمال» ترجمه شده است از سیاری جهات به اثر «کشاورز» نزدیک است. در اینجا نیز کشاورز «گردن در بدن فرورقه»، با اندام لرزان، ترسان ترسان سر بزیر افکنده از ارباب طلب ترجم میکند. ارباب نیز در حالکه کف با آورده و چشمانتش از حدقه خارج شده فریاد میزند.

«جهاه، جهوب و فلك حاضر کیم، آتش روشن کنید و سیخها را سرخ نمایید».

یکی از خدمات بزرگ صابر بحق عبارت از اثای سیاست ارجاعی و ضد دموکراتیک تاریخی و اربابان بورژوا-فتووال میباشد. شاعر مصائب و آلام ویدیختهای ناشیه از جمیع استئماری را حسوانه بریامیسازد. از کلمات صابر آتش خشم و کیهه نسبت بدینای کهنه میبارد. اتهام، شقی و افشاء شالوده روحه انتقادی صابر و همترین خصوصیت شعر اورا نشکنی میدهد. صابر نظر خود را در باره پویسیدگی و زوال کلیه شئون سازمان استئماری در طی تازیانه‌های خود و از راه افشاء شخصیتهای

یک نکته را در اینجا بورژوهاید خاطر نشان ساخت و آن اینکه شاعر ضمن صحبت از «اقعاهای» کارگر تاویحا حقایق اورا اعتراض میکند:

«مشنو سخن کارگر، حق باشد اگر نیز،
«نگذار که تا دم بزند مفلس وی سپر».

این سطور و بورژوهای جمله «سخن کارگر، حق باشد اگر نیز» صراحتاً معروف رغبت و محبت مؤلف نسبت بکارگر اقلایی است.

در اشعار «ای کارگر، آیا شمری خویشتن انسان؟» و «ترانه اصلانه» نیز که با همین فکر برثنته ظلم کشیده شده است شاعر مسئله تساوی حقوق را که شعار اساسی مبارزه اقلایی است مطرح نموده، یافشای سیمای ضدخلق «ارباب حکومت» ناری مباردت میورزد.

صابر همچنین خاطر نشان میسازد که تاریخ و تکیه‌گاههای آن یعنی روحاخون در استئمار زحمتکشان یار و یاور سرمایه داران هستند.

«جون هست زر و سیم، شرافت بود از ما،
«املاک چو داریم، ایات بود از ما،
«عدایمه ز ما، صدر حکومت بود از ما».

هر چند که صابر کارگر و دارار احوالاً در مقیاس اجتماعی ترسیم میکند ولی خصوصیات زندگی و معیشت آنان را نیز بنوان یک انسان از نظر دور نمیدارد. این امر بقویت خصوصیات ملی در آثار صابر کمک میکند.

صابر از وضع زحمتکشان آذربایجان، از گرسنگی و مذلت آنان نیز بنوان یکی از جنبه‌های مهم آن دوره بحث کرده، در این باره اشعار انتقادی دوثر و پر مغزی گفته است. او با هیجان و تأثیر زیاد کودکان گریانی را که «نان، نان!» میگویند، «نانه و ندبه اهل و عیال گرسنه» و وضع رقتبار هزاران

شخص تاریخی ابراز میداشت. صابر در این تازیه‌ها که هر یک از چهار واش مصراع عبارت است زاهدان دغلزار، مکیداران سواد و نایق، روزنامه تگاران بورزوایی که گاه بمیخ و گاه بتعلیمینند، روشنفکران ساسان، اعضاي مزدور دوما، بازركنان عیاش، شیخ‌الاسلام و مفتی، مأموران تساری و سایر ایشانه اشاره اجتماعی را هدف آتش انتقاد قرار میدادند. نگارش اشعار هجایی سیار شدید لحن عالیه دومای تساری نیز با همین مستلهه مربوط است. صابر در اوایل قرن پیش من بن آنکه میگفت با تدایری نظیر تشکیل دوما دردها علاج نخواهد پیدارست در عین حال مخفیانه تیشه را قادری عمیقر و بریشه رژیم خود کلمگی میزد. او توستندگان و روزنامه‌تگاران بورزوایی را که «دوا را (اوید گاه) حق قلمداد میکردند بیاد استهباء گرفته میگفت:

«نگفتنی، ای پسر، بود دموا امید گاه ما؟
» نگفتمت که این بود خطوا و اشتباه ما؟
» مگر وکیلان برفت و گشت داد خواه ما؟
» برو! هنوز خامی، هان! گتفمن مگر نشد؟».

صابر قسمتی از اشعار خود را موضوعه‌هایی نظیر حکمرانی پول، جمع آوری سرمایه و غیره اختصاص داده و دانویمه منابع سیاسی-اقتصادی «صر خود را در معرض آتش انتقاد قرار میدارد.

اعماری نیز مانند «حالی تهران کرد بنا اهل سخن را»، «برخورم بعضی جاهار...»، « فقط با پول»، «نور چشممان منی...» که از احاطه تسلیل فکری مقاوم یکدیگرند جزء ساله اشعاری هستند که با همین فکر سروده شده‌اند. این اشعار هجایی شان میدهد که صابر پوسیدگی و تزلزل شالوده اقتصادی جامعه کوئ را بخوبی درک کرده بود.

در دوران زندگی صابر نیروی فاسد کننده پول را حقد و حسایی نمود. او این مستله را بخوبی درک کرده وبصراحت مذکور گردیده است. در شعر « فقط با پول» همین فاسد بشکل یک

تعیین عميق ساتیریک بیان شده است. شاعر با اظهار اینکه در دنیا ي داد و ستد انسانیت نیز واسطه بیول است این حققت تلخ و منحوس را مورد استهباء قرار میدهد. عاملی که باعث خشم و غضب او میشود اینست که در عصر وی کسی به عقل، نیروی ادرارک و زحمت انسان توجهی نمیکند و فقط یک جیز لازم است:

« گر سرایا تو غرق عیمی، باش،
لیک در دهر دولت باشد.».

* *

حس میهن پرستی در اشعار صابر با حرارت زیاد ترنم میگردد. بدون تقاضا در هر شعری که می‌سراید خواه هجایی و خواه غنائی، صابر عشق خود را بوطن با مهارت و استادی کامل بیان مینماید. در شعر «آه‌جور» که مات شده تاراج...» ایده میهن پرستی شاعر با نیروی شگرفی از راه افشاء اشخاصی که عاری از احساسات میهن پرستی بوده و سراسر جهات آنها خیانت بهمین است بیان مشود:

« هر جور که مات شده تاراج، بمن چه؟
» یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟
» گر طفل وطن سربر آواره بگردد،
» آلوود به بستی و بیدختی بی‌حد،
» سائل شود آن بیوه زن، از پای در آید،
» باشد، فقط آوازه و شانم بفراید.»

در این شعر که از احاظ فکر و مضمون خود یکی راز پرهرم ترین آثار شاعر است مسائل مهم بسیاری از قبیل تضادین دنیا گرستگان و سیران، روحیاتی که بیداری اجتماعی در محافل ارتজاعی بوجود آورده است، نظر یک تسب متفی در باره امروز و فردا، متناسبات آن تیپ با « طفل وطن»، با ترقی و تجدد و بال دیگر، شهرت طلبی و خود یعنی آن تیپ تشریح میگردد. صابر نیز مانند سایر کلاسیک‌های ادبیات آذربایجان شاعر

ترازوی...»، «مدتی دهر گشت...» خواه از لحاظ مضمون و خواه از نقطه نظر خصوصیات بدبی خود در میراث ادبی صابر رشته جداگاههای را تشکیل میدهد. این آثار از نوع آثار غنائی است. عناصر هجایی و ساقیریک طور سطحی و خفی، لیکن عناصر غنائی و احساساتی طرز مداوم و شدید در آنها وجود دارد. فهرمان آثار غنائی او مدرک، موفر و مذاکر و لی در عین حال در اثر مواردی‌های خود مکدر و پریشان است. ایده‌هایی که در اشعار هجایی اساساً با استهفاء و گوش و کتابه بیان می‌شود در اینجا ما غنائی جوشان در هم آمیخته است. از این افکار اقلایی آنچه بیش از همه در اشعار صابر تبلیغ می‌شود این است که سازمان اجتماعی استئماری با نام پر افتخار انسان، با آرزوها و تمیلات او، با عقل و شعور سالم بکلی مقایمت دارد و غیر قابل تحمل است.

شعر «سئوال-جواب» که از جواهرات کمیاب ادبیات کلاسیک شمار است میان و حاکی همین وضعیت می‌باشد:

«بین! - به، جشم، دو جشم ندید.
«تَوْ! - مطیع، به، حرف برید.
«مشنو! - آینه، شدم پاک کر.
«خندنا! - میکریم شب تاسحر.
«نفهم! - این را توانم دگر.
«دور کن این فکر محالت زسر.
«لال شوم، کور شوم، کر شوم،
«ایم! محل است که من خر شوم!»

شاعر ملی آذربایجان ^۱ صدور غونجه خوب گفته است که در این شعر «... صابر محرومیت کامل انسان را در جمجمه طبقاتی آتاگونیست هرز داهیانه ای بیان کرده است».

* *

مردم ستمدیده خاور زمین در نتیجه فشار و محرومیت‌های بی پایان تحت تأثیر اقلای انتقام رسانی زبان روس اسلحه بدست گرفته

میهن پرستی بود که زادگاه خود را بی‌نهایت دوست میداشت. شاعر در انشای استئمار گران، در دعوت مردم بمعارزه برای آزادی، در حملات خود علیه تیهای منفی و در ترنم آینده درخشنان همیشه^۲ و همیشه از احساسات مقدس میهمپرسنی الهام گرفته است. او زیبائی طبیعی میهن و زبان مادریش آذربایجانی را بشدت دوست میداشت. صابر میکوشید بخوانندگان خود بهمناند که آقایانی که پیوسته کلمات «میهن» و «ملت» را بخطاط منافع شخصی ورد زبان خود ساخته‌اند در حقیقت به میهن و ملت خیانت میورزند.

افشای سیاست ضد ملی تاریخی و ترنم دوستی خانها یکی از جنبه‌های اساسی مضمون ایدئولوژی آثار صابر را تشکیل میداد. استبداد تاری بمنظور جلوگیری از جنبه‌های آزادی طلبی تدایر گوناگونی بکار میبرد و از جمله بین زحمتکشان ملل مختلف نفاق و اذادوت می‌انداخت. اثر «بین‌الملل» صابر نشان میدهد که وی یکی از رجالی بود که دوستی بین خانها را بعنوان یک بدبده اجتماعی مترقی مهمی ارزیابی مینمود. در نخستین مصراع این شعر با گفتن «عصر ماخواهد زماها اتحاد و اتفاق» شاعر خواسته است خاطرنشان سازد که در شرایط قرن یستم، در دوره‌ای که^۳ میلیونها توده‌های مردم بیا خاسته و بمعارزه دست زده اند دوستی بین خانها واحد اهمیت خاصی میباشد. در آثار صابر قطعاتی نیز که حاکی از احترام نسبت بخاق روس و داش و تمند او است وجود دارد. صابر از هنرمندانی بود که برای دوستی بین سایر ملل جهان ارزش فرا وانی قائل بود. جال توجه است که شاعر حتی موقعیت‌های عرضی به پنجاه نزدیک میشد با انتیاق تمام بفرا گرفتن زبان روسی پرداخت و فایل «کلاع و رویاه» آ. کریلوف را ماهرانه ترجمه نمود.

* *

اشعاری نظیر «درک نتوانم نمود اینگونه راز»، «بین!...»، «لرستن خواهی اگر...»، «بکش... چشم توکور!»، «ادراک ما

جنبهای آزادی میادرت نموده بودند و این امر باعث مسرت عمیق نویسنده‌گان مترقبی آذربایجان گردیده بود. در موقعی که جنبهای دموکراتیک در ایران کم نیرو گردد بود موضوعهای نیز که با این جنبهای ارتباط داشت جزو موضوعات اصلی ادبیات آذربایجان قرار گرفته بود. درین هنرمندانی که در این موضوع پغایل پرداخته بودند صابر قام و پیزه ای داشت.

نکاتی که در ایران آنروز توجه صابر را بخود جلب کردند بود از یکظرف وضع غیر قابل تحمل استناد شاه، خود سری از بیان، نفوذ سرمایه نیست، محرومیت مردم زحمتکش که اکثر آنان را روستائیان تشکیل میدادند، بدختیها و فلاکهای بی نظیر آنها و عقب ماندگی کشور، از طرف دیگر جنبهای نیرومند آزادی طلبی و مبارزات مردم متعدد و مظلوم بود.

میتوان گفت که کلیه مراحل انقلاب مشروطه ایران از ابتدا تا انتها در آثار صابر منعکس گردیده است. تصویر بدیعی حادث مهم از قبیل آغاز جنبهای اقلایی، کامیابی‌های نخستین، شویش و آشفتگی محمدعلیشاه و طرفداران وی، قهرمانی‌های فدائیان تحت رهبری ستارخان، تاریخچه مجلس شورای ملی، استناد محمد عیتماه از امیر بالاستهای اروپا و حکومت تاری و بالآخره شکست جنبهای اقلایی را در این آثار میتوان مشاهده نمود. شاعر اتصویر و توصیف این واقعیت پیجیده و بغرنجی اکتفا ننمی‌ورزد، بلکه مسائل جدی زیادی را نیز که ما آن پدیده‌ها مربوط است طرح و حل میکنند و میکوشند که با کلمات پرمفر خود جنبهای اقلایی یاری نمایند و در این کار نیز موافقیت حاصل میکنند.

۱- اشعار «میر هاشم تبریزی»، «طل سلطان، دیده!» و «ستارخان» که در دوره انتدابی جنبهای و برای بیان آن حادث سروded شده آثاری است که نشان میدهد صابر از پیروزی خلق بر ارتضاع بوجود و نساطت آمده و پر و بال گرفته است. در مصراج «کوفت سرت ستار، آها، میرهاشم؟» صابر وضع اسفبار مترجمین را پشان میدهد.

جماعت

«طل سلطان، دیده، آنجه گرفته به کدت!
آنچه با فحش گرفتی و بصد دوز و کلک!

صابر رزیم خود کامگی ایران را نوع تبیک خاور میدانست و برای افسای محمدعلیشاه و سرکرده‌های او که تکیه‌گاههای این استناد بودند اهمیت زیادی قائل بود.
سیماقی که صابر از محمدعلیشاه میازد مجسمه ای از یکمده صفات نکوهیده و منفی است. لیکن بعدیده شاعر خودسری سعد و حصر او بعنوان یک فرهنگوار و مطلق جنبهایست که خصوصیات دیگر اورا نیز مشخص میازد.

«شاه خود داند چه بر میدارد و چه می‌نهاد.
جب می‌برد، بخواهد، بوسټ از سر میکند،
«خانه تالان میکند، دیده در آرد، سر برد،
گو رو د بر آسمان افغان این ایرانیان!
جهنم، سوخت یکسر حان این ایرانیان!»

در برخی از اشعار صابر راجع بایران مستقیماً مبارزه مردم اقلایی با ارتضاع و نیز شجاعت و قهرمانی ستارخان تصویر میشود. جنبه اساسی این آثار اینست که صابر برای نقش مردم در جریان پیشرفت‌های تاریخی اهمیت زیادی قائل شده، نیرو و مبارزه خلق را با شور زایدالوصفي بیان نموده است.

شروع حساب پس گرفتن مردم از طرفداران شاه یعنی از سداد گرانی نظیر طل سلطان و عن الدواه، میرهاشم و شیخ فضل الله بصیر الهام بخشید که شعر هجایی «دیده..!» را که یکی از زیبا ترین آثار اوست بر شعرهای نظام کرد. این یک شعر و زره است که بصورت دیالوگ سروده شده است. مردم اقلایی اسلحه بدنده مطالبه مینمایند:

« توبه، التوبه، از آن ره که بر فرم بخطا!
ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما! »

« پر نشده هنوز جو،
« کهنه اداره شما
« هنوز مانده جا بجا.
« حتی نرفته رنگ و روا»

شاعر انقلابی بطور تصادفی اثر را با این کلمات پایان نداده است. او از زوم تجدید «اداره کهنه» و ایجاد تغییرات عده و انسانی در جامعه کهنه را با این طرزیان مجازی خاطر نشان ساخته است.

در اشعار مربوط به ایران حین تعیین جنبه‌های سیاری از نظریات سیاسی و اجتماعی صابر میتوان پی بردن که شاعر میخواسته است نوع سازمان اجتماعی مورده آرزوی خود را تعیین نماید. در این اشعار بخوبی دیده مشود که صابر در باره سائلی نظری سازمان جامعه چگونه باید باشد؟ طرز اداره چطور باشد؟ طرز پیگیری در اندیشه بوده و در این باره پژوهشها نموده است. صابر که چشم دیدن سلاطین مستبد و امپراطورها، بیک و خان و وزیر و اعیانها یا بورزوها و روحانیون را نداشت. تمام قوا دوستدار حق بود و تنها بان امیدوار بود.

شاعر از مجلسی که استبداد را سرنگون کرده بود خیلی چیزها انتظار داشت. مهمترین آنها «چاره درد ملت» بود. در شعر پر مفر و پرضمون «ایران ز جه ویران گردید»؛ این فکر طرزی طرح شده است:

« پارامان رخشید با اعضاش،
« گفتم: ایران که جه ایران گردیدا
.....

« کار ملت بخودش بسیردند،
« کارها، یعنی، آشان گردیدند.
« خود این امر برای اصلاح
« در کف ملت امکان گردید».

لیکن در آثاری از صابر که مربوط به ایران است جنبه‌های محدود نیز وجود دارد. صابر در گفته‌های خود راجع باقلاب

شعری که صابر بستان خان اختصاص داده است از هر حیث شایان توجه مخصوص است. برخلاف کلیه اشعاری که در باره ایران سروده است صابر این شعر را بشیوه غنائی گفته است نه هیجانی.

شعر «ستار خان» در دوره انتلای جنبه‌های انقلابی ایران سروده شد. تبریزیهای قهرمان در اکنتر ۱۹۰۸ (۱۲۸۷) اوشاهی محمد عباشه را منهزم و تارومار کرده از تبریز رانده بودند. ستار خان اشتهر جهانی کسب کرده بود. یک رشته سرودهای خلقی و اشعار شعر و نوشته‌های نویسنده‌گان در باره مهارت فرمانده‌ی و شجاعت وی بوجود آمده بود. باستانی دو مصراج که بالحن غم اکنگزی از قربانیهای انقلاب صحبت مشود تمام. این شعر صابر با تحسین و تهییت آمیخته است.

صابر ضفت استبداد ایران را در مقابل انقلاب و همچنین توسل امپریالیستها را په گونه فتنه و فساد مستقر در هم شکستن این انقلاب در معرض آتش انتقاد قرار داده است. صابر خاطر نشان ساخته است که چون جنبش آزادی می در ایران عليه امپریالیستهای اروپا و علیه سیاست تاریخی در خاور متوجه گردیده است لذا همین مترجمین خارجی برای خفه کردن انقلاب ایران با محمد علیشاه همدست شده‌اند.

صابر جنبه‌های ضفت انقلاب مشروطیت را نیز بخوبی درک کرده و با گویزد کردن آنها انقلابیون را از خطر ظاهر یعنی و خوش‌داوری بر حذر داشته است. مثلا در شعری که ترجیع «جیل نزن، بچه، بخواب! آنکه تو گفتی نشده» دارد، اعتمادی را که در عده‌ای از انقلابیون در باره تغییر رژیم استبداد و استقرار آزادی بوجود آمده بود مورد استهانز قرار داده است. اثر بلا این کلمات پایان می‌پذیرد:

گفته و در باره «استقبالی» که عاری از ردالهایت، در باره دنیای آزاد و خوشبخت آینده اندیشه میکرد. این خیال در شعر «روح» بشکل بارزی جاوه گرایست. پر معنا ترین و جالب ترین قسمت آن همانا مصراعیست که در آن «شهریار حریث» گفته مشود:

« من روم، زنده باد آمال!
« جاودان، شهریار حریث!
« جاودان، شهریار حریث!
« من روم، زنده باشد آمال!»

شاعر گاهی مفهومهای «آزادی» و «انسانی» را علماً ناهم یکی میکرد و این امر نیز یکی از جهات مشخص هومانیسم اوست:

« هر انساندشت باشد بیگمان شیدای آزادی،
باي، آزادی آنجا هست کانجا هست انساني!»

عقیده صابر فقط در حائی که آزادی وجود دارد میتوان از انسانیت حقیقی نیز صحبت بیان آورد. فقط در حائی که آزادی هست انسان میتواند زندگی خود را موافق با نام شریف و رفیع خود سازد. فقط در آنجاست که شخصیت انسان میتواند پر و بال گرفته بطور همه جانه‌ای رشد و نمود نماید. سر زمین آذربایجان مدنها قبل از صابر نیز وطن شعرای منفکر. سخنواران میارز، بغلان طبع و منقادان آتش مزاج بوده است. ایکن ما پیش از صابر در این سر زمین شاعر افلاطی و منقدی که منطبق با شرایط تاریخی باشد نمی شناسیم. صابر نخستین هنرمندی است که با ورود خود در عالم ادبیات مضمون اقلایی را نیز شعر آذربایجان او وده است. اشعاری نظیر «عاده کنفانت برفت...»، «از سنگدل انسانهات...»، «فیضی، بنوایی...» آثاری است که مستقیماً حاکی از مضمون

ایران شرط لازم برای پیروزی این جنبشها یعنی ضعف طبقه کارگر را نمید و توانست در آثار خود آنرا منعکس سازد. در شعر بالا دو قسمت جالب و مشخص وجود دارد. یکی از آنها اینست:

« مرد از گریه شود بی غیرت،
« گریه کرد ایران، ویران گردید.»

دیگری نیز اینست:

« کار خواهند زهر مردی، کار،
« هر که کاری بود ذیشان گردید.»

در این شعر که از اشعار برجسته شاعر است صابر معنده بود که «مشکلات» با گریه وزاری و با اشک جشم دائمی که انسان را «یغیرت» میکند حل نمیشود بلکه باکار و با مبارزه است که میتوان آنها را از میان برداشت.

شاعر که توجه زیادی به مسائل مربوط سرنوشت سایر ملل مبذول میداشت چند شعر نیز بواقع ترکیه و بوتان اختصاص داده است («هر چند اسیران قیودات زمانیم»، «مرد در خواب از بهر خدا...»، «هست مشهور پترکیه که جون نی زد گردد...»).

«چین قسمت من شد...» و غیره). در اشعاری نیز که مربوط باقلاب ۱۹۰۸ (۱۲۸۷) ترکیه است صابر بعضی از جنبه‌های مهم جنبش‌های آزادی ملی خاور اشاره کرده است.

اشعاری که شاعر بزرگ در باره خاور سروده است در حال حاضر نیز نیروی حیاتی، فکر و طراوت بدیعی خود را حفظ نموده است.

در برایر دیدگان صابر که پیوسته نسبت به بیحقوقی و ردالت بنظر تنفر مینگریست یک عالم روماتیک نیز بنام «استقبال» زود بزود مجسم میشد. حقیقت تلح شاعر را رس منزل خیالات شیرین میرسانید. او پیوسته بچلو، به «استقبال» مینگریست. صابر ضمن اینکه دنیای «قلدان» را افشا میکرد «جاودان شهریار حریث»

اقلایی اشعار صار است. شاعر رعیت، کارگر و دهقانی را که متهم ظلم و بیدادگری میشوند مخاطب قرار داده از صبر و تحمل آنها صحبت میکند و بهتر بگویم اعتراض شدید خودرا نسبت ناین وضع ابراز میدارد.

قدرت صابر عنوان يك شاعر اقلایی همچنین در این بود که او در دشوارترین سالهای حمله ارتقاب نیز روحیه نیرومند خودرا نیابت و صدای جنگاور و پیکارگوی خودرا همچنان بلند نگهداشت. شاعر جهان یعنی ارتقاب را که «ردم را بصیر و برد باری و اطاعت دعوت میکرد و توصیه میشود که محرومیتها را بدون چون و جرا و عنوان شیوه الهی قبول کنند افشاء مینماید، لازم میداند که روسانی زمین را از مالک بگیرد، کارگر «و زد» با سرمایه دار بمعارزه پردازد و استبداد سرتگون شود. این افکار اقلایی دفتا و بدون مقدمه در صابر بوجود نیامده بود بلکه تدریج در او قوت گرفته و بالاخره در شعر «صابر شو» که در ۱۹۱۰ (۱۲۸۹) چاپ شد باوج اغلای خود رسید. این شعر یکی از اشعار مشخص صابر است و با مطلع ترجیح مانند دوستیری آغاز میشود:

«فقیری، ینوائی، مضطربی، بیچاره، صابر شو!
سیمه روئی برآهل و عیال همواره، صابر شو!»

پس از آن عقدة دردهای شاعر که دلش از آرمانهای آزادی و مبارزه سرشار وابرز است یکی پس از دیگری گشوده میشود:

« اسیر قند فقری، ینوایا، تسلیم حرمان شوا
« بی کاری نزو هر گز، فقط مایوس و نلان شوا
« قضا را چاره نبود، گریه کن زار و پریشان شوا!
« تو صیر و شکر کن، یعنی، مسلمان شو، مسلمان شوا!
« رسد آن رزق مقوّمت، بگرد آواره، صابر شوا!
« فقیری، ینوائی، مضطربی، بیچاره، صابر شوا!»

صابر با هیجان فوق العاده ای محرومیتها مردم زحمتکش و اینکه فقط «ظالمها» سبب آن محرومیت هستند اشاره میکند. در «صابر شعر تکرار بی در بی کلامی ظیر «صابر شو»، «تحمل کن»، «تاب آور»، «راضی شو» و غیره که از لحاظ معنی بهم نزدیکند برای بیان آشکار هدف اصلی صابر است که ما مهارت انتخاب گردیده‌اند. این پارالیسم بان معنی است که هدف اصلی شاعر بهیچوجه سر زنش آنهاست نیست که در محرومیت بسر میبرند، بلکه آنست که آنها را بمعارزه و پیکار برانگیزد. از این کلمات که حامل معنی اصلی ازند چنین بر می‌آید که فقط آنهاست که از «صیر» و از «توکل» دوری جویند و بکار عملی و به «تدیر» و مبارزه دست زند و میتوانند از «له و بمال شدن»، از «کار کردن مثل حیوان» رهایی بایند.

بنا بر این احکام مرتضی که صیر و شکیباتی و تحمل را توصیه میکنند از نقطه نظر صابر هم جنبه دینی هم جنبه سیاسی دارند. مفهوم «صیر» در آثار صابر بمعنای «تحمل استثمار» بکار می‌رود. اشخاصیکه از ظام و اسارت آه و فغان و گریه و زاری میکنند وبا بقضا و قدر توسل میجویند در نظر شاعر اصحاب سیار عاجز و مفلوکی هستند، زیرا عقیده صابر نجات و رستگاری در فریاد و اشک و آه نیست، بلکه در «تدیر دیگر» است. نجات در اینست که انسان بتواند وضع دنیا را خوب ببیند و بفهمد، در اینست که انسان بدارد شده «حقش را درگذند»، نجات در عسی و کوشش است، نجات در فعالیت و مبارزه است.

در پیشتر اشعار صابر بقدر کافی میتوان تیپ کارگران، رستگاران فقیر و رونشکران را یافت. اینها دارای جنبه‌های میثمتعددی هستند و جهات مختلف اکثار اجتماعی شاعر را محض میسانند. صابر در سیماهی این اشخاص آینده نزدیک، فردای آزاد و خوشبخت و طلایه «استقبال» را میدید. صابر در حیات و مبارزه آنها بوى «شهریار حریت» را استشمام مینمود. او میخواست این فکر را بخوانند گلن خود نیز برساند که سعادت در آینده نزدیک است.

صابر یکی از هنرمندانی است که نه تنها در میهن خود آذربایجان، بلکه در کشورها و نقاط زیادی از خاور نزدیک و میانه نیز دارای تأثیر اقلایی فراوانی در زندگی مردم بوده است. تأثیر اشعار صابر در جنبش‌های آزادی ملی و در طرز فکر اقلایی آذربایجان و سیاری از نقاط خاور نزدیک و میانه بویژه جال توجه است. میتوان گفت که سفتر اثری از شعرای کلاسیک خاور پیدا می‌شود که مثل اثر صابر همراه با اقلاییون مسلح تا میدان مبارزه و تاسنگرها راه یافته باشد. اهمیت این آثار برای اقلاب ایران از همان سال ۱۹۱۰ (۱۲۸۹) معلوم و روشن شده بود. عماش صحبت در ۱۹۱۱ نوشت که آثار صابر «در عرض این پنج سال یعنی از یک ارتش بشروطیت ایران خدمت کرده است». مدها نیز و بویژه در سالهای اخیر رول صابر در آسیای میانه و خاور نزدیک بسیار زیاد بوده است.

سید اشرف الدین گلستانی شاعر شیرین سخن نکته پرداز و مدیر روزنامه «نسم شمال» یکرته از اشعار صابر را ترجمه و اقتباس نموده و بدون ذکر نام شاعر آنها را بچاپ رسانیده است. ولی در مقایسه آن اشعار با اصل اشعار صابر جای شک و تردیدی از اقتباس آنها باقی نمی‌ماند. ترجمه‌ها و اقتباس‌های نامبرده در انتشار آثار صابر در ایران رل معنی داشته است، ولی انتشار اشعار صابر بوسیله مجله «ملانصر الدین» ویا انتشار خود «هوپ- هوپ نامه» را یاید عامل عده نثر آثار صابر شمرد. «هوپ- هوپ نامه» های چاپ باکو و تبریز یکی از کمی هستند که مردم آذربایجان باشوق و رغبت فراوان می‌خوانند. میراث ادبی صابر برای زحمتکشان ترک نیز بسیار غزیر است. نظام حکمت شاعر مشهور ترک و مبارز آشیان صالح در باره نفوذ و نقش صابر در ترکیه خاطرنشان می‌سازد که: «صابر نه تنها در آذربایجان، بلکه در آسیای میانه و در خاور نزدیک نیز یکی از برجسته‌ترین وزیر گردنی شعراست. جون من میتوانم اصل اثر صابر را خوانده و بهم در دل احسان مسرت بیننمایم. مبارزه صابر در راه آزادی، منافع خلق و دموکراسی، علیه استبداد و قیودالایم، علیه نیروهای سیاه و لیبرالیسم بورزوایی در میهن من نیز در دست

آنهایی که در همین راه گام بر میدارند سلاح آزموده و مطمئنی بشار می‌رودد... در ترکیه، هم قبل و هم بعد از انقلاب ۱۹۰۸ صابر شاعری بود که آثارش را نه تنها روشنگران مترقی، بلکه توده‌های مردم با محبت و هیجان می‌خوانند... امروز نیز صابر در صوف مقدم مبارزه ای که مردم ترکیه بخطاطر استقلال ملی، دموکراسی و آزادی انجام میدهند مشغول پیگار است. ما دموکرات‌های حقیقی ترکیه صابر را دوست میداریم. با او احترام می‌کنیم. شعر و نویسنده‌گان ما نیز صابر را یکی از استادان خود می‌شماریم». تأثیر ایده و خصوصیات بدیعی خاص اشعار صابر را در نظم دهها شاعر آذربایجانی و فارس و غیره میتوان مشاهده نمود. آثار شاعر بزرگ آذربایجان بزبانهای روسی، اوکرائینی، ارمنی، گرجی، تاجیکی، تاتاری و زبانهای سایر ملل شوری و نیز بزبان فارسی ترجمه شده در دسترس می‌باشند خواننده قرار گرفته است.

عزیز میراحمدوف

اشعار هجائي

بمن چ؟!

هر جور که ملت شده تاراج، بمن چ؟!
یا آنکه بدمشمن شده محتاج، بمن چ؟!
من سیم و با هیچ کسی کار ندارم،
دینای گز سنه بدهد ناج، بمن چ؟!

بگذار بخوانند، نزن جیغ و نکش داد،
بیداری اینها نکند خاطر من شاد.
تک تک شده بیدار اگر، واي، خدا، دادا
من سالم و شادم، همه دهر فنا بادا
هر جور که ملت شده تاراج، بمن چ؟!
یا آنکه بدمشمن شده محتاج، بمن چ؟!

تکرار مکن صحبت تاریخ جهان را،
بر بند، فلانی، تو ز بگذشته زیان را،
حالا توپیاور بخورم دله و نان را،
ز آینده مزن دم، تو غنیمت شمر آن را.
هر جور که ملت شده تاراج، بمن چ؟!
یا آنکه بدمشمن شده محتاج، بمن چ؟!

گُر طفل وطن سربسر آواره بگردد،
آزاده به پستی و بیدبختی بیمحد.

سائل شود از بیوه زن، از پای در آید،
باشد، فقط آوازه و شام بفزايد.
هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه؟!
يا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟!

هر خلق ترقی گند امروزه بدنبال،
آثار ترقی است بهر مسکن و مواوا.
ما نیز بحقن رز ترقی تکنیم ياد،
دوراه ترقی بشتابیدم برویا.

هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه؟!
يا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟!

صحبت دوازده فقر در یک مجلسم

و کیل - حق بنا حق گفته ام من، بس گناهان کرده ام.
حکیم - من نفهمیده مرض، اقوام گریان کرده ام.
تاجر - بندۀ مال خوبیش را با خلق یکسان کرده ام.
روضه خوان - خلق را گریانده، کیف از پول آفان کرده ام.
درویش - معر که بگرفته، کلاشی فراوان کرده ام.
صومی - روزوش «حق» گفته ام، حق نیز پنهان کرده ام.
مالا - داده فتو، خلق را اغوا فراوان کرده ام.
علم - نا امیدم، ترک این مخلوق نادان کرده ام.
جهل - من در این هنگامه کیفی کرده، جولان کرده ام.
شاعر - از گل و از بلبل و از عشق دگان کرده ام.
عوام - بر جهالت تکیه داده بستر از آن کرده ام.
روزنامه نگار - تا جریده پر شود صحبت فراوان کرده ام.

الفاظ قییحش تو بیاموز بهر آن،
 تا باید عنوان.
 دهالله که شد یاد بده یک دو سه بادعت،
 منمای تو غفلت،
 تا چارده آید بکند کسب مهارت،
 بهرش شود عادت.
 مکتب نفرستش، منمکله او منگ،
 افسرده و دلتگ.
 روزی بکند کسب بهر حیله و نیرنگ،
 کارش نشود لئگ.
 لازم نبود زندگی راحت، بگذار
 تا گردد طرار،
 تا پیشه قمارش شود و غارت و کفتار،
 به به به از این کارا
 چاپد همه جا، باشی از اوخرم و خرسند،
 فازم بتو، فرزند!
 در خانه تو یافت شود چای، پلو، قند،
 بی ملی و مانند.
 گر حبس شود ناگه و گردی تو مکدر،
 ده رشوه بداور،
 هستی بوکیلان بده و صاحب میحضر،
 شو مفاس و مضطرا!
 در مانده و در حسرت دیدار حمالی،
 با گیسه خالی.
 هیروم ز فرزندی و محتاج سواری،
 ما وزر و والی،
 بی رزق حالی،
 بدیخت، یکن جمع
 هر میوه کالی.
 خواندن بتو ندهد
 این رتبه عالی...

اولاد!

روزی که عنایت کند ایزد بت اوлад،
 گردد دل تو شاد.
 جن گیر خبر کن که رساند بوي امداد،
 گیرد ره همزاد.
 اینقدر بیاویز براو دافع آفات
 تا جن بشود مات.
 مگذار زمین بجه و بز بند طلسات
 بر او هه اوقات.
 گر خورد کمی سرما، ناخوش شد و بیمار،
 جن گیر کن احصار،
 هر گر تو جگر گوشه میر دکتر و زنهار،
 از کفر نگهدار.
 گر گریه کند جاره مجو، ده تو مکرر
 دشنام بیادر،
 تا آنکه بترساندش از جن و قلندر،
 ساکت شود آخر.
 البته بیاموز بان طفلک معصوم
 یک سلسله موهم.
 بگذار فرا گیرد هر عادت مذوم
 آن بجه مظلوم.
 چون کرد زیان باز، بتدربیج براو خوان
 صد یاوه وهذیان.

ینوا، تا عمر داری ناله کن، آه و فلان،
آشکارا کی شود بر تو چینین سرّ نهان؟
«ملائک الدین» «اسان الغیب»^۱ را شد ترجمان،
روح پاک حافظش بادا ثناخوان، غم مخور!

غم مخور!

ماه کناعت برفت ای پیر کنعان، غم مخور!
یا گلستان تو گشته بیت احران، غم مخور!
ایدل محنت زده، خوش باش و ابریز از سور،
میکند نامرد این افکار وحدان، غم مخور!

بر مراد ما نگردد گر که چرخ کحمدار،
بوده و باشد چینن احوال دوران برقرار،
قسمت تو روزو شب گردیده ناله، آه و زار،
ای رعیت، کار گر، ای مرد دهقان، غم مخور!

صبح زود از خواب خیز و تا بشت زحمت بکش،
از قویدستان بخور لحس و بسی مت بکش،
گر قوى لذت برد، حق است، تو خفت بکش،
گوترا بدیخت سازد خان و اعیان، غم مخور!

کار کن تا خم شود پشت، جیبنت تر شود،
مان گر سنه، گو عیالت مثل گاو و خر شود،
بر زیانت ناله ها، فریادها از بر شود،
روزیت غارت کند ملا، بک و خان، غم مخور!

^۱ تضمین از غزل حافظ با مطلع: یوسف گمگشته باز
آید بکنعان، غم مخور...

بر مکتب و تحصیل و بروز نامه، مجله،
 از دل شده مایل!
 کردی تو مرآ خانه خراب، او شده ضایع،
 رسوای بهر جا.
 هن هیچ نفهم چه بود عالم و صنایع،
 بیزارم از اینها.
 میخواستم او هم شود صاحب حرمت،
 چون من خوش و آزاد.
 بازوی قوی را بکند مایه شهرت،
 خوش طالع و داشاد.
 وقت است که اکنون بشود رستم دوران،
 نامش بدر آید.
 غارت بکند جمهه و گبرد سر و سامان،
 عقاش بسر آید.
 بیخاره نمودی، زنک، این ساده جوان را،
 نادان پسرم، وای!
 هر گر بتیسم نگشوده است لبان را،
 بیجان پسرم، وای!
 داری هوس درس بسر، ناخلف اولاد،
 ای کاش کنی شرم!
 میل تو بدزدی نه، بعلم است، دو خد داد!
 قدری بکن آزرم!
 ای نور دو دیده تو ز تحصیل حذر کن،
 شایسته ولد باش!
 آموز سواری و هنر، فکر پدر کن،
 هر کار بالد باش!
 مردی، پسرم، کوشش و تحصیل تو کافیست،
 زینکار بکش دست!
 بر گردنت این درس، بدان، همچو کلاسیست،
 ز اشعار بکش دست!

این بجهه ز تحصیل چه دیده است!
 این بجهه ز تحصیل چه دیده است؟ ندانم،
 شد کله من منگ،
 از خواندن روز نامه، مجله شده، جام،
 افسرده و دلتگ.
 خوانده است زیس روز و شب، عقاش شده زایل،
 فرسوده شده تن.
 باید بدعا دست زد، از حرف چه حاصل!
 فکری بکن، ای زن!
 لعنت بتو، غفریته، توفی باعث این جهل،
 ای خاؤن بد ذات!
 بدعت ز تو در خانه ما آنده، نا اهل،
 ای مایه آفات!
 کورت بکند نان من، آید نفست بند،
 ای همسر بد خواه!
 مادر نشود باعث بدیختی فرزند،
 مر گت دهد اللہ!
 کردی ز بس اغوا تو مرا، بجهه بتحصیل
 بنمودم وا دار،
 اکنون بنما چاره این امر بتعجیل،
 بفرنج شد این کار.
 در وی نکند کار براهین و ادله،
 عقاش شده زایل.

گر عالمن و اهل سخن، حرمت تو کو
 امروزه بدنیا؟
 گر گوهر بحر ادبی، قیمت تو کو
 امروزه بدنیا؟
 با این بخ و کله نشوی تو پسرهـن.
 مردی بجهنم!
 ناید بکفت پول، پسر، زینهمه خواندن،
 ور زن تو دمادم!
 کن علم فراهم،
 با درد شو هدم،
 عمرت بشود کم،
 دشمن بتو عالم.....

شکایت از پیری
 افسوس که فرتوت شدم، پیرو زمینگان،
 صد حیف جوانی!
 عاجز شدم و نیست دگر چاره و تدبیر،
 دیدم چه زیانی!
 آید جو جوانی و خوشیهاش بیادم
 از غصه شوم مات.
 آیا برسم بار دگر من بمرادم؟
 هیهات و هیهات
 ریشم شده جون برف سفید و کرم خم،
 اوقات شده تاخ.
 بنده زنگ هر روزه حنا-رنگ بریشم
 ریشی که برزنگ...الخ.
 صد حیف از آندور که بودیم بهر جای
 با سازو دف و تار.
 از عاجز و بیزاره شکستیم سر و بای
 در کوچه و بازار.
 مصروف در این راه شدی سعی و تلاش،
 ثروت بکفرم بود.
 با قدری و زور بد امارات معاهم،
 مکنت بکفرم بود.
 اعتنا همه رخوت بگرفته است ز پیری،
 یک داد رسم نیست.

سیگاره، ز مینگیر شدم، پست ز پیری.
 فریاد رسی نیست،
 در دهر کسم نیست،
 حال نقسم نیست،
 جز لکر جوانی،
 دیگر هوسم نیست.

بکار گران باکو

وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
 حالا شده هر کار گری داخل آدم!

یعنی چه، بهر کار دخالت بکند او؟
 یا پهلوی اریاب جمارت بکند او؟
 بر یک نفس راحت جرأت بکند او؟
 بالاخاصه سر مزد عداوت بکند او؟
 وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
 حالا شده هر کار گری داخل آدم!

حرمت ز چه خواهی، تو بکو، کار گر زار؟
 سیگاره، جرا هست ترا قدرت گفتار؟
 ول کن، پسرک، خدمت منعم به از این کار.
 دادند کم و بیش بتو، شکر بجای آر.
 وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
 حالا شده هر کار گری داخل آدم!

منم! بیلا مفکن خودرا و ببرهیز!
 مشنو سخن کار گر، حق باشد اگر نیز!
 متذکر که تا دم بزند مفاس و بی چیز،
 با شآن تو خابیع شود بر سر هر چیز!
 وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
 حالا شده هر کار گری داخل آدم!

هر گز فقرا را نبود عقل و ذکائی،
چون در کشان نیست توانی و نوایی،
نه ثروت و نه دولت و نه شال و عباوی،
یک جو خد صد پاره و یک کهنه قلابی.
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گزی داخل آدم!

خواهی اگر آسوده کنی عیش بدنیا،
خواهی که گرفتار نگردی تو بدمها،
منگار تو بر آن کار گزیسر و نی پا،
در فکر خودت باش فقط، یکه و تنها!
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گزی داخل آدم!

بیچار گی ملت خود بین، مکن امداد،
بگذار کند گریه بیم و بکشد داد،
زنبار ز خوبی و زنیکی منما یاد،
هر گز فقرا را منما یاد و مکن شاد!
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گزی داخل آدم!

جلوه بکن پاک!

زنبار، در اظمار همه جلوه بکن پاک،
بفریب همگان را!
گر آتشی از طبع، در اطوار بشو خاک،
سوزان تو جهان را!
اظمار نما جلب تو با شال و قبائی،
مجاکوب عیون باش!
با هر کلک و حیله که شد پوش عباوی،
دین را تو ستون باش!
بگذار به چارک بشود ریش و... کله را
با ریش بکن جور.
باید که بود شال کمر ده گزو، آلا
گردد همه ناجور.
پیوسته تو سر گرم به تسیح و دعا باش،
خوان ورد مکر،
افکن تو بر ابرو گزه و چون نجبا باش
آرام و موقر.
حالا تو سرایا شده ای مذهب و ایمان،
بس محترمی تو،
اندر نظر خاق تؤی پاک و مسلمان،
أهل کرمی تو.



اکون همه زندگیت امن و امان شد،
ز هدی تو سراسر،
بر آرزوی خویش رسیدی و همان شد
مقصود میسر.
وقت است هم اکون که بچابی همه عالم،
دررفت، نگهدار!
حکم از تو بود، ساز همه چیز فراهم،
رو بول بدست آرا!
بر بیوه یکن ظالم و باقیام خیانت،
فارغ ز اجل باش!
کن مکر و بشیطان بنما یکسره افعت،
شادان ز عمل باش،
سر گرم حیل باش،
هم دزد و دغل باش،
ایسان بده، اما
همیان بغل باش!

این چرخ روا داشته هر گونه جخارا

این چرخ روا داشته هر گونه جخارا،

صد حیف ز دیروز!

دیدم بدی، شکر نمودیم خدارا،

دی بهتر از امروز!

این چرخ سراجام شفا داد بهر درد،

غم بهره ما هد.

با ما طریق دگری حیله گری کرد،

دیدی که جها عدا

رحمی نکند، گویه بجیزی نشمارد،

این رسم هلک نیست!

در مکر و ریا، جور و خانگه نثارد،

جز دوز و کلک نیست!

داده است بهمسایه همه صنعت و دولت،

دنیا، یتو لعنت!

گفتا که بخوابید بگر ماهه و... راحت

باید بفلک بسته شود طفل سلطان-

این هم شده تعليم!

کوید بسر و کله او میرزا قلمدان،

تعظیم کن از یمه

در حضرت یک لقمه بماندیم ز دوران،

بیچاره و گمنام.

فرصت نداهد تا بکف آریم کنی نان،
خواهیم همه بی شام!
کرد آنچه دلش خواسته در حق مسلمان
این چرخ بد اندیش.
هی گریه و هی زاری این کرد، ولی آن-
آسوده ز تشویش.
الحق که بود سخن این گردش دوران،
رویش سیه این چرخ!
از روزنه غم نکرد او بمسلمان،
گردد تبه این چرخ!
اول بهمه ناز نمود این فلك، اما
غم برد ز کفت تاب.
 بشکت فقط کاسه در آخر بسراها،
نگذشت ز سر آب.
چون روس بینیم بگردیم بی خوار،
ما چون بره هستیم،
بلک بول نیرزد سخن ما بر سردار،
ما مسخره هستیم.
شاهد بود الله،
ما چون بره هستیم.

زنهار، مجنب ای پرسک، باش بغلت!
مکشای تو دیده، میر از خواب جهالت!
لای لای، بيه، لای لای!
لا لا کن و مان جای!

هشیار بینند بجهان روی فراغت،
از لذت غلت بیود بهتر لذت.
سیدار بدوران نبرد جان سلامت،
بیوسته بزن غلت در این بستر راحت.
لای لای، بيه، لای لای!
لا لا کن و مان جای!

چون جشم گشائی، نکری رنج و مشقت،
ملت بهم و خلق گرفتار مذلت،
هر جا نگری حسرت و غم بینی و حیرت،
سر زیر لحافت بکش و باش به نکبت!
لای لای، بيه، لای لای!
لا لا کن و مان جای!

هشیار شدی یکدم اگر، باز بزن چرتا
قلمان کش و ترباک بینداز، بزن چرتا

این پهلوو آن پهلویکن، باز بنز جرت!
این عادت تو گشته، مکش دست زعادت!
لای لای، ببه، لای لای!
لا لا کن و مان جای!

خواب است ترا نور بصر، خواب زحدیش!
زنهر، به بیداری و هشیار میندیش!
اما تو چنان خواب که بیخود شوی از خویش!
بیدار مشو زینه آشوب و قیامت!
لای لای، ببه، لای لای!
لا لا کن و مان جای!

تحصیل علم

تحصیل سکن علم که علم آفت جان است.
بر عقل زبان است.
روشن بود این طلب و مشهور جهان است.
معروف زمان است.
پند پدرانه شنو، ای ساده جوانم،
وی مونس جانم.
خوش آنکه سگردد ول و در کوه شبان است.
آسوده همان است.
در عالم خطاهای خطرهایست بهر گام،
معلوم بهر خام،
جون کفر هر عالم بجهان ورد زبان است.
این نکته عیان است.
بیزار شو از مدرسه، از حای خطر ناک،
ز آن دست بکش پاک.
مکب همه حا قید دل و بند زبان است.
غار تکر جان است.
جوهر چه بود؟ - قلب سیه، حقه دلخون،
گردی زجه مفهون؟
منسا سیه ایام سفیدت که ایمان است.
این رنگ زبان است.
دقتر چه بود؟ - هدم هر هرزه منحط،
جووش سیه از خط.

نقال شده شاعر و آواره از آن است.

این مطلب عیان است.

در دست مگیر آن قلم نیز شده سر،

ترس از توکش آخر،

نیشت بزند، افعی و مار است و عیان است

مار آفت جان است،

کاغذ بنماید بتو آن سینه صاف،

مشنو تو گرافش.

قلبش شود زود سیه، دور شو! آنت

کلکیب رسان است.

روسرخ و سیه دل که مداد است و غم افراست،

او همدم میرزا است،

نوبید هر آن راز که در سینه تهان است،

عیار زمان است.

...

گویند به حصیل بود فایده، اما...

انجاست عماما...

جون خوب و راندار کنی، جمله زیان است،

کاهنده جان است.

«لاع لاغی»^۱، امان است.

«قیز دیر مالی»^۲ آنت.

^۱ «لاع لاغی» امضای مستعار نویسنده معروف عبدالرحیم حقویردیف (۱۹۴۳-۱۸۷۰) در مجله «ملانصر الدین». نویسنده گان دیگر و از جمله خود جلیل محمد قلیزاده نیز از این امضای مستعار استفاده نموده اند.

^۲ «قیز دیر مالی» امضای مستعار مشهدی حبیب زیناوف یکی از شعرای «ملانصر الدین».

«سیرتیق»^۱ «وزالان»^۲ است.
«هوپ هوپ»^۳ شده گفتار،
مشکل شده اینکار،
اینسان شده ناجار،
اکون بالان است.

^۱ «سیرتیق» امضای مستعار اسکندر غفاری سرخوش مخبر تبریز مجله «ملانصر الدین».

^۲ «وزالان» امضای مستعار عبدالرحیم حقویردیف.

^۳ «هوپ هوپ» امضای مستعار صابر.

«هوب هوب» شر آه تو تأییر نبخشند،
 جیزی که بسوزد فقط آن جان تو باشد.
 سوز، اما بیدود!
 بین، لیک مگو بود!
 گفتی تو اگر حق
 انکار بکن زودا

نشسته قلیان

آهم ز بی نشسته قلیان تو باشد.
 اشکم ز بی فهود و فنجان تو باشد.^۱
 از هدیه و احسان که کنم و عظیم بور حای،
 اصل غرض کیه و همیان تو باشد.
 آوارگی من همه از خرمی گندم،
 آفتابی از نرود و سامان تو باشد.
 میگشترم از سینه خود بر قدم تو،
 چشم سوی سفره پرمان تو باشد.
 رنجور تم از الم کوشه بزیاش،
 دل خون ز بی دلمه نادیجان تو باشد.
 چون شرح دهم نعمت فردوس بدینان،
 مقصود همانا که فنجان تو باشد.
 چون وصف کنم لذت انها بهشتی،
 قدم، بخدا، شربت ریحان تو باشد.
 دیدم که پلو بار شده، گرسنه ماندم،
 داشتم کامش ب احشان تو باشد.
 مشتاق جمال توأم، ای وارث بر پول،
 بیلم سوی دست زرافشان تو باشد.
 جان دد تو بعنیم، قبر را بیر از یاد،
 این سینه پرمه ر فقط ز آن تو باشد.

^۱ نظریه یکی از عزیزیات مشهور فقهولی است.

خون خشک شده در بدن، این بیخبران را.
هستی تو خودت عارف، بین خیر و زیغرا.
مکنار چین خام برآید پسر تو!
عمرش بقلم علم سرآید پسر تو!

باور نکنم علم نماید فرح عاید،
گردد جو فرون عام، شود غم مترايد.
خواهی پسر تو بکند کسب فوائد،
هم ثروت و هم مکنت او گردد زاید،
گوکسب حرامی بنماید پسر تو!
نامش همه جا شهره در آید پسر تو!

سیجاره، تو بی مشعری و عقل تو گرده،
آخر تو بفرمای که تا علم بود چه؟
اصلاً چه ازومی که بدانی الف و ب،
این هوز و این حلّی و این ها بود، این ح؟
بکنار که پولی بکف آرد پسر تو!
با خان و بلک ایام گنارد پسر تو!

چون «گوب گوب» بیجا مشو اهل قلم امروز،
شو «باشی قاپازلی»^۱ و نه «بی درد و غم»^۲ امروز،
«قزدیرمالی»^۳ نه، «تشنهال»^۴ و «دیده‌نم»^۵ امروز،
«لاموزالان»^۶ باش و مشو محترم امروز!
بکنار به «هوب هوب» نگراید پسر تو!
کسی نکند، شعر سراید پسر تو!

- ^۱ - «باشی قاپازلی» امثالی مستعار حسن میرزا یاف است که در «شرق روس» مقاله مینوشته است.
^۲ - «قزدیرمالی» - مراجعه بتوضیحات زیر صفحه ۵۴.
^۳ - «-» - «بیدرد و غم» و «تشنهال» و «دیده‌نم» امثالی
هی مستعار نویسنده‌گان مجله «ملانصر الدین» است.
^۶ - «لاموزالان» - مراجعه بتوضیحات زیر صفحه ۵۵.

جواب به «گوب گوب»^۱ «حیات»^۲

این طفل که نور بصر و شیره جان است،
تابتن و آرام دل و روح و روان است،
برورده صد زحمت تو، تازه جوان است،
زیغار بمکت نفرستش که زیان است.
بگنار که در کوچه خرامد پسر تو!
هر کار که خواهد نماید پسر تو!

یک ببل شوریده شیوا نفس است این،
افرده میازش، چه که اهل هوش است این.
هر قدر که در مدرسه خوانده است، س است این.
مکت بودش نام، و لیکن نفس است این.
مکنار که بیوهود بخواند پسر تو!
مکنار بپرانه بساند پسر تو!

بینی تو بمکت همه مکنیان را،
بینی تو جوانهای فروسته زبان را،

^۱ «گوب گوب» امثالی مستعار شاعری است که در روزنامه «حیات» با صابر مشاعر میکرده است.
^۲ «حیات» روزنامه‌ایست که از تابستان ۱۹۰۵ در باکو منتشر میشد.

یک خانه، نه، صد خانه بود زیر سر تو،
هر کس شور تو.
عشقت نه فقط ره زده از تاجر و اعیان،
دل برده از آنان،
زان بیش در عامل^۱ بود اکون اثر تو،
لنج و ظفر تو.

کم نیست بِ مکنیان صحبت رویت،
کیفیت مویت.
درس شم عشق تو، هزاران نفر تو
خوانند بِر تو.
گر کرده فراموش ترا مسلم قفار،
اندیشه مکن باز،
جون مسلم ایران بود آشفته تو تو،
وَهَا زین هنر تو!
زنهار، میندار بیخانه ترا هست،
دلداده و سر مست،
هستند بمسجد دو سه خونین جگر تو،
شوریده سر تو.
ماتم، چه فسون کرده ای، ای فتنه ایام،
پفریهنه اسلام!
هستند بهر شهر و بهر رهگار تو
بس جان سیر تو.
در جستجوی عاشق، ای سرو دلارا،
گشته همه جوارا،
یک هوهر اگر گیری، باشد ضرر تو،
خوف و خطر تو؟

^۱ عامل - کارمند دولت.

راجع به باریشناها

ای گل، وه از آن سلسله مشک تر تو،
آهو نظر تو!

وی سرو، خوش است آن روش عشهه گر تو،
و آن زب و هو تو!
غرفت جوانانرا آن ناز و کرشمه ات،
پیروزه جشت،
آن گسوی خرمائی و آن تالح بِر تو،
زهر و شکر تو.

ای شوخ، تو یک پارچه شهد و شکری صاف،
رخشند و شفاف،
نخای تو و فرباد از آن نیشتر تو،
نازک کمر تو.
بخشنده حوانان بوصالت سر و جان را،
هم روح و روان را.

حتی دو سه تا پیر شده دربدر تو
وَهَا زین خبر تو!

سرخاب بحالیده و موکرده مجعد،
حوالان تو بیحدا!

^۱ «باریشنا» تلفظ عالمیانه کلمه روسی «باریشنا» یعنی دختر خانم است.

هر خام طمع، علشق بدل تواند

دل از توستند،

باشد سوی آن جان بکف اول نظر تو،

زان پس حذر تو.

افشانده شود گوهر و زر در قدم یار،

اندر ره دلدار،

ای بحر، میندار تونی و گهر تو،

وی کان، زر تو.

هوب هوپ، تومیندار که دامخته ای تک،

بنگار به یکا یک،

ای غافل، باشد فقط از خود خبر تو!

خوناب تر تو،

درد و کدر تو،

بس دردرس تو،

در کهنه سرت هست

تازه خبر تو.

در خواب گران بود

این خاق غم آورد،

بیدارش که شمود؟

ساکن! که حطر هست

بالای سر تو.

جواب جوابها

از بهرجه، داشت اگر آئینه حال است،
از بهرجه، در جسم گر از روح مثال است،
با علم گرانباء وطن نیک مال است،
از بهرجه، گر عالم و ادب کسب کمال است،
هر مؤمن خلق شده منکر ذاتش؟
تو قیف «حیات»، افسوس، شمود مماتش!^۱

داشت به بشر، بخشید اگر مجد و شرافت،
بس بهرجه ملت نکند بروی رغبت؛
در داشت اسلام اگر بود لیاقت،
خواند هر که بروی شمود از وی فرفت،
فرفت سبب شرم شد اندر حرگاش،
تو قیف «حیات»، افسوس شمود مماتش!

کیفیت آن نشسته می جام چه داند؟
آن لذت روحی را اجرام چه داند؟
زاستاد و رسمی و عملش خام چه داند؟
از قیمت علم و هنر اسلام چه داند؟
حسایه، برو پیش، که مسلم زد ماتش،
تو قیف «حیات»، افسوس، شمود مماتش!

^۱ اشاره به تو قیف روزنامه «حیات» است.

سگدار که همسایه کند کسب فوائد،
سگدار بیفاید همسایه جرائد.

لکن توگو: گشته ز روزنامه چه عابد؟
داری تو اگر دو، بنمایل، نه که زائد،
جون علم و هنر هستی مسلم زده آتش،
توقف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!

اگیار هم اکلون بتر فاقع شده یانه؟
بر محو سلطنت شاق شده یا نه؟

اندال هم کار خلائق شده یا نه؟
کار تو، وای قطع علاقه شده یا نه؟

چون فتنه تحرید بهر گوش زد آش،
توقف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!

کم لاف بزن، لیک بزن چنگ به غیرت،
بگشا گره از کار خلائق تو به همت،
از گفتن «داداش» چه نمر؟ جوی حمیت،
از حرف چه حاصل؟ بکف آور تو حقیقت.
یعنی بعد سر آورده بیانش،
توقف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!

درد سر داش مکش و دست کش از آن،
بر علم و کمالات کسی نیست شناخت،
هر شخص در اندیشه پر کردن همیان،
گر خرج کند، گوشت خرد، دلمه، بادمجان،
این قوم بخوردن شده مخصوص حیاتش،
توقف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!



به پهلوانان باکو

برهم خوردم حال، چو بینم زتو جولان.
ظقم بشود کور، چو بینم زتو هذیان.
جان میروز از تن، چو بینم سیرت را.

سوزم، چو بینم به پر شال تو ناغان.

بینم چو رواور، قدم ارزه بر اندام،
زدهه تر کد، بینم اگر خنجر بران.
در متی و هشیاری تو شبهه کنم، چون
مستانه روش بینم و آن مشی پرشان.
لوطی چو شدی، دست بکش پاک ز اسلام.
هر جا که بیینی تو بکش مرد مسلمان.
پیگدار کله کج تو بر ابرو و بنز داد،
مانند خودت بینی چون لوطی میدان.
شومست شب و روز و مخواب این ور و آنور،
بر بند ولی دیده بر آن خانه ویران.
کن کیف توان امرد در ناغ و چمنزار،
منگر تو بر اطفال جگار خون خودت، هان!
گاه «ایسکرو خود»^۱ بوش و گهی چکمه لاکی،
هي پرسه بنز روز و شب وباش خرامان.

^۱ «ایسکرو خود» تلفظ عامیانه کلمه روسی «سکورو خود» - نام کارخانه معروف کفاشی روسی است.

کن هستی خود منحصراً صرف باویشنا،
دشمنان بده همسر سیگاره نالان.

حالاکه جوانی،

عیاش جهانی،

کن خنده، فلاانی!

وقتی که شدی پیر،

گشتنی تو زمین گپر،

از عمر شدی سیر،

آوقت، مدانی...!

درق و دورق!

اسلحه مان بود فلاخن، بجتّ.

این پیران، آن پیران، قیز و قیز!
خوردی اگر سنگ بهر کس، فقط
یك دو سه روز آه و غلان، آخ و اوچ!
مرهم میداد برخم تمام،
جان تو میماند سلامت، قشنگ!
حال روکور بیان آمده،

میشود او گوله پران، درق و دورق!

۱ این شعر در شماره ۳۰ مجله «ملانصرالدین» (۲۷ اکبر ۱۹۰۶) پس از مقدمه زیر چاپ شده است: «علا عمو، دردت بجهنم! والله راست است که میگویند هر چیز در دنیا عوض شده، راستی راستی هم که عوض شده، بخدا عوض شده، من دیگر یعنی دارم که عوض شده، همه میبینند که عوض شده، آی بایا، نگاه میکنی بیینی عقیده مردم عوض شده، طرز خواراک، پوشال، صحبت، رفت و آمد، همه چیز عوض شده، حتی طرز دعوا هم نسبت سابق عوض شده. شاعر دیگر چه خاکی بسر بریزد؟ مگر با دیدن اینها تغیرات میشود باز هم قافیه شعر را عوض نکرد؟ هر چه زور زدم، زور زدم که درست کنم، نشد که نشد. در قافیه تغییر پیدا شد که میبینی. خدا از بدتر از اینها حفظ کند. تو هم بگو: الهی، آمين! حالا گوش بده بین چه میگویم:

سینی افتاده به پهلوی هم
 دهها نورسته حوان، قد بکد!
 تق چمن عهد که بدتر شود
 سیر فلک، دور زمان، دم بدم.
 ملت اسلام کند یکدگر،
 کشت و کشای است خدایا، امان!
 بن تو برادر که برادر کشد،
 وحش شده اهل جهان سر بر.
 خون جگرم من ز چین هرج و مرج.
 را ل من آمده جان، آه، آه!
 باکو اگر چنین ساند شود
 خالی و از کف برود، واي، واي!
 بار خدایا، خودت اصلاح کن،
 نا بکند پیرو حوان صالح، صلح!

نصیحت نه پیره بد خترها
 حرف نه پیره تو میندار جزند است،
 جان و دل مادر!
 هر کلمه آن لعل و در و شکر و قند است.
 بشنو همه، دختر!
 از عمر سی تجربه اندوخته ام من
 در دهر بزحمت.
 حد حیله و دوزو کلک آموخته ام من
 در اینهمه مدت.
 حد سال اگر نقل کنم مکر زنان راه
 پایان ننذیرد.
 از مکر اگر پر کنم اطراف جهان را
 هر جای بگیرد.
 در پنجه من جن و پری گشته گرفتار،
 زین مکر و شون، آه!
 شیطان شود نالی من، بجه، در این کار،
 والله و بالله!
 خوش طالعی الحق، نه، چون فیض حضورم
 قسمت بتو گشته است.
 حرف شنو، ای مایه امید و سرورم،
 فرست مده از دست.
 اول تو بدان: شوهر با مهر و وفا نیست،
 گیرم بود عاقل.

یک شوهر با مهر و وفا همیج کجا نیست،

بر فرض که جاہل.

زنهار معجو مهر و وفای تو زشونه،

هشیار شو، هشیار!

غافل مشو از شوهر بد طینت و گوهر،

گیرد سه زن و چار.

جل سال کنی گر تو یک مرد اطاعت،

منظور ندارد.

وقیکه شدی پس، بگیرد دگر عورت،

وقت نگذارد.

در فکر خودت باش و محور غصه شوهر،

او مرد، جهنم!

سر رشته بدست آر و مکن فاش بهمسر،

دلدار تو خرم.

تا خواب نرفه است حذر کن تو ز شوهر،

ترس از ستم او.

چون خفت بکن دست تو در جیش و... با زر

رنگن بنما رو.

هر ش سر فرصت کمکی پول بدست آر،

جون یک زن طرار.

شو یک زن عیار.

جون صبح خورد جای ورود کوچه، اداره،

آسوده زشم باش.

فارغ جو شدی درد خودت ساز تو چاره،

با نوی حرم باش.

گوخان صفت^۱ گوشت، برنج و کره گیرد.

گلخند که داری.

۱ خان صنم - نام تبیک گافت و مستخدمه.

به پچه‌ها

ای مایه آید وطنمن، بجهه‌هایم!
بهر پدر و مادرتان حان، بجهه‌هایم!

مادر شما کرد بسی مهر و محبت،
پرورد بصد ناز در آغوش شفقت،
نمود بدر خرج شما نیز کفالت.
المنه لله که شده یار سعادت.

هربک ز شمارستم دوران، بجهه‌هایم!
در دهر در آید بجولان، بجهه‌هایم!

جون سرو بر افراشته قد، گشته سر افزار،
بکاله حروسید و هؤن بصد آوان،
شد شاد پدر - مادر از این قامت طنار،
کالیست که خنید بکهواره بصد ناز،
آید زیست بخیابان، بجهه‌هایم!
از خانه در آید ببیدان، بجهه‌هایم!

وقت است که در جامعه جولان بنمائید،
سیر جهن و باع و گلستان بنمائید،
جنگ و جدل و غارت و تالان بنمائید،
عالیم بد و شعبده ویران بنمائید.
آش بگشاید زناغان، بجهه‌هایم!
ناشیوه دعوا خود آسان، بجهه‌هایم!

باید بدر آید هووس مدرسه از سر،
گیرید فرا هر چه که هست از همه بدتر،
نفترت ز همه ففع و تمایل بهمه ضر،
رشیت بنمائید بهر فتنه و هر شر.
عادت بکنید هرزه و هذیان، بجهه‌هایم!
لازم نبود میرزا قمدان، بجهه‌هایم!

باید بکنک کاری و کشتی بگرایید،
در خانه کتون قدری افرون بنمائید،
بر والده و والداتان عاق شماشید،
اهر پدر و مادر تان زنده بالایند.
کویید همه مادر نالان، بجهه‌هایم!
گیرید از او قدرت افغان، بجهه‌هایم!

گر هرچه بخواهی بتو ندهد پدر تو،
ما زور و کنک گیر که بیند ضرر تو،
ده فحش که تا جلوه نماید هنر تو،
سیجاره منظور رهایی زشن تو
پیروشده همه کاسه و فنجان، بجهه‌هایم!
دیگر چه کند او سر و سامان، بجهه‌هایم!

سیجاره سرپری دارای پسر شد،
نگر که عجب عاقبتش نیک اثر شد،
هم باعث درد سر او نور بصر شد،
رنج و تعب و رحمت او جمله هدر شد.

نه مرد که راحت شودش جان، بجهه‌هایم!
نه پکسره شد درد مدرمان، بجهه‌هایم!

ای وای!

من نیدانستم اندر طالع این نکت بود،
در جهان عزت، نهایت، این چنین ذات بود،
دور گردون، ای عجب، صدرنگ و صد حالت بود.
خاق برپا خاسته، جویای حریث بود،
من ندانستم که ملت صاحب غیرت بود.
وای برم، جونکه از دستم بدر شد امتم!
خاک عالم بر سرم، از کف بدر شد عزتم!

کو مرا بودی امام جمعه تبریز نام.
بر کسی این تکمه بنهان نیست، داند خاص و عام.
بول میدادم که نا آرم بچشم آن مقام.
بنمودم جان نثار خویشتن جمله عوام.
بنده میکردم شهر، الیه، من هر پخته، حام.
از کجا دانستم آخر میشود این صحیح شام.
یا ز آزادی در ایران میبرند هر روز نام.

بنده تدریجاً بدست آورده بودم این دهات.
لهمه نانی برحمت داشتم بهر حیات.

^۱ این شعر بنسبت تبعید امام جمعه تبریزی حاجی میرزا
حسن توسط مشروطه‌طلبان از تبریز سروده شده است (از زبان
خود امام جمعه)

اند کی ازو وده بودم مزرعه، اسب و ادات.
بهر من زحمت کشیدی هر بیانانی و نات.
کار میکردن برق نعم تمام کائنات.
ناگهان برباد شد جاه و جلال، وای، وای!
رفت از کف ثروت و رزق حلام، وای، وای!

بود در تبریز خواب و خوردنم راحت، تمام.
میزدم بر مؤمان شهر صدها انها،
بوسٹ میکنند بجلد بره از نادان و خام،
میزدم من بر دهان مردم حقگو لجام،
میزدم صدرنگ و کارم بود بر وفق مرام.
لیک، صد افسوس، کاخ‌کلام شریعت شد تباہ!
کرده قانون اساسی روزگار ما سیاه!

جب را در لانه زنبور کی کرده فرو؟
خلق خواهید بغلت را برانگیزاند او،
کاشت تخم قته و شر، شد حکومت زیر و رو،
هر چه کوشیدم برم، کرد او رشد و نمو،
بر مراد خویش شد نائل غرض ورز و عدو.
حکم شرع آیا نماید بعد از این حل کارها؟
روی گنبد بیند آیا زین سبیل اشاره؟

لال اگر میشد چه میشد، کاش، این میرزا جواد!
لب گفتود و داد اسرار نهانی را بیاد،
کرده از سوی دگر میرزا حسین آدم زیاد،
بر سرم زد سنگ و بنمود اینقدر او جمیع وداد،
ناکه برانگیخت در تبریز این سور و فاد.

^۱ میرزا جواد ناطق معروف (ناصیح‌زاده) یکی از سران
مشروطیت ایران.
^۲ میرزا حسین واعظ - ناطق شهری تبریز.

گـشـهـ اـکـنـونـ وـضـعـ منـ دـلـخـواـهـ اـرـبـابـ حـدـ.
بـنـسـتـ يـكـنـ دـادـرـسـ،ـ گـرـدـيـدـهـ اـمـ نـفـيـ بـلـداـ

كـرـدـهـ دـيـوـانـهـ مـرـاـ آـنـدـيـشـهـ تـبـرـيزـ،ـ وـايـ!
جـلـسـ هـمـهـانـيـ وـ تعـظـيمـ باـنـيمـ خـيرـ،ـ وـايـ!
بـوـ مـطـبـعـ رـنـگـ سـفـرـهـ،ـ رـاحـتـ دـهـلـيزـ،ـ وـايـ!
آـنـ بـرـنجـ صـدـرـيـ وـ عـطـرـ نـشـاطـ آـنـگـيزـ،ـ وـايـ!
كـاسـهـهـاـيـ شـهـدـ وـ شـرـبـتـ جـمـلـگـيـ لـبـرـيزـ،ـ وـايـ!
يـنـمـ آـيـاـ بـارـ دـيـگـرـ يـارـبـ آـنـ آـيـامـراـ!
مـيرـ وـ حـاـصـلـ نـيـنـمـ آـنـ خـيـالـ خـامـراـ.

كـرـ كـمـ آـنـ شـهـرـرـاـ يـارـبـ زـيـارتـ،ـ چـونـ شـودـ?
مـنـ خـرامـ آـزـ جـاوـ،ـ آـزـ پـسـ جـمـاعـتـ،ـ چـونـ شـودـ?
چـونـ بـيـنـدـ،ـ رـهـ دـهـدـ أـهـلـ وـلـاـيـتـ،ـ چـونـ شـودـ?
دـسـتـ بـرـ سـيـنهـ كـنـدـ تـقـظـيمـ مـلـتـ،ـ چـونـ شـودـ?
كـسـ نـيـاشـدـ قـادـرـ كـمـتـرـ جـهـارـتـ،ـ چـونـ شـودـ?
مـفـتـخـرـ آـزـ صـحـيـثـ باـشـدـ هـرـ اـعـيـانـ،ـ هـرـ جـانـ.
لـيـلـ،ـ سـدـافـوسـ،ـ باـشـ جـاهـ چـونـ قـشـيـ بـرـآـبـاـ
روـبـخـوابـ وـ روـبـخـوابـ وـ روـبـخـوابـ وـ روـبـخـوابـ!

هر چه خواهی ده...!

هر چه خواهی ده، مده ایکن تو یک درهم ذکات،
گویند گرسنه هر زارع و اهل دهات.

غیر قرض خود، پسرجان، هر چه خواهی ده تمام،
هر چه خواهی شنو، اما مشنو از مسکین سلام.

هر چه بنمائی نما، منما تو از می اجتناب،
هر چه بیخواهی بکن، لیکن مکن کار ثواب.

هر چه بیخواهی بکن، اما مکن خجلت ز فیح،
هر کجا خواهی بخواب، اما مشو بیدار صبح.

هر کجا آئی بیا، اما میا مکتب فقط،
میشوی مؤمن بهر کس شو، نه بر مذهب فقط.

میکشی بی کسر و کم، کشن، لیک نه میزان خود،
غصه ملت مخور، خور دلمه بادمجان خود.

نتگری ایقام را، ننگر، ننگر بر اعیان،
ناید ایمان، ناید، لعنت باد هر زمان.

نیستی خیر، میاش، اما هبشه شر رسان،
ناید گر رحم، ناید، کن ستم بر عاجزان.

من بخيالم که دمide سحر

من بخيالم که دمide سحر،
خواندم چون مرغ سحر يك دهن.

سنگ جفائي پرو بالم شكت،
حاصل خواندن شده حالی بعن.

جندی اگر بین در آسمان،
قدقدی آهته کنم در زمین.

بیشتر از این نرن، ای سنگدل،
رحم نهاد، ناله زارم بین.

کوکس بيرحم، ترسان مرا،
ترك نودم بتوآن لاه را.

اوج سمارا تو سياحت بکن،
بر من مسكن بهل اين خانه را.

گرمه و زاري تکنيد، جوجهها!
دم نزنم، دم نزنم، بیشتر.

عهد کنم دم نزنم هیچوقت،
ليك نگويم که نفهم دگرا!

حلوای حریت

شود شیرین، خدایا، کام از حلوای حریت!
خورم يك اقمه از آن و بگویم: های، حریت!
نگو خیر است، دیده خواب کاندر ساحل دریا
بروی هم شد، اباشته کلاای حریت.
سپس دیدم که محکم بسته بندی میکنند آنرا،
شده تل و گذشت از گوه هم بالای حریت.
زبس مشتاق آن حلاوا بدم من سالها، گفتم:
من بخشید، یاران، سهمی از حلوای حریت.
بخشم آمد از این تحولدار و گفت: «عمو، گمشو!
بدست گوته از نخلی محو خرمای حریت!
نمیدانی که این دابر کنون مخصوص ایران شد؟
تو خود نا محرومی بر شاهد زیبای حریت!
شدم مأیوس از این گفتار و در يك گوشه بشتم،
بکشتنی بار بنمودند کالا های حریت.
بزد سوت و روان شد کشتنی و من ناظرش بودم
که چون بیرفت خوش آن زورق دریای حریت.

بناگه بر دل شد پرچمی افراشته تیره،
 نوشتہ روی آن خط معیبت زای حریت.
 خواندم خط و شد معلوم گشته عرق کشیبان،
 بدربا مانده حیران کشی دعوای حریت.
 ز هرسو گشته امواج خروشان هم هجومن آور،
 ز کشته بر فلک برخاسته غوغای حریت.
 پریدم زین صدا از خواب و ساعت رانگه کردم،
 جو دیدم هست شب، خواندم سیس لا لای حریت.

انسانها!

بین، شیطان زند فریاد، انسانها، ای انسانها!
 چه باشد در جهان این عام و عرفانها، ای انسانها!
 که می‌فهمد، که فهماند، که باشد ناشر عرفان؟
 شمارا می‌کنند ارشاد فتنها، ای انسانها!

گراز داشت بگیتی بهره ور گردد عوام النّاس،
 فند از شان و شوکت جمله ایشانها، ای انسانها!
 خواهد اهل استبداد هشیاری ملت را،
 بدین نذهب رضا عاری ز وجودانها، ای انسانها!

شده این رنجیر بیدار و خواهد حق مشروعش،
 کجا هستید آقایان، بکان، خانها، ای انسانها؟

مجرّه‌ها، مقتنّهای بیشم و حیارا مین
 که بتویسند صدھا یاوه، هدیانها، ای انسانها!
 مدارید از شرارت دست و تحماید خیراتی
 نمایید، الغرض، گفتار انسانها، ای انسانها!

بشرهستید و خونریزی جبلی بشر باشد،
 از این قدرت یعنی دورند شیطانها، ای انسانها!
 نباشد حیف، گردد محو گردد جهل از دلها؛
 جرا از خون نخیزد سیل و طوفانها، ای انسانها!

^۱ ایشان - روحانی ازیک و ناتار.

دمادم نفس امّاره بگوید: «اقْلِ الْاخْوَانِ!»

جزا سالم بماند سر، بدن، جانها، ای انسانها!

ندرید این حجاب جهل را، آنوقت می‌ینید

جهان حسم است و نفس و... خیل شیطانها، ای انسانها!

حیف خسیس و کیف وارث

بول، ای ذوق دل و روح نن و فقط جان!

بایی اُنتَ وَ اُمّی، بتو جانم قربان!

کعبه عالیمانی، هیگر را جانی،
درد بی پولی هر غمزدهرا درمانی،
بهر یکعدده، دو صدحیف، که از نادانی
ماهیه بخشش و بدایی، سب احسانی.
عاشقت هستم و هستی تو مرآ مومن جان.

بایی اُنتَ وَ اُمّی، بتو جانم قربان!

مالم بر تو و بر دولت دیدارت من،
بنگرم شام و سحر طلعت رخسارات من،
ذین و مذهب بدهم درره ایثارت من،
نزنم دست بیک درهم و دینارت من،
مستحقان بشوند ار بتو یکسر نکران.
بایی اُنتَ وَ اُمّی، بتو جانم قربان!

حرم قدس تو هر روز زیارت بکنم،
واجب الطاعه توئی، من بتو طاعت بکنم،
بکشم ناز و بنتکنیر تو خدمت بکنم،
خود بنان و نمل و ماست قناعت بکنم،

میرم از شم بر سد گر بتویک ذره زیان.
بایی اُتَّ وَ اُمَّی، بتو جام قربان!

جان سرمهایه، کنم حفظ ز آفات ترا،
نکنم عصر خیرات و میرات ترا،
استانند باوراد و بیات ترا،
ندهم نیز بهر گرسنه ولات ترا،
رخ نینید ز نوسائل، شود ارجون گریان.
بایی اُتَّ وَ اُمَّی، بتو جام قربان!

یکدم ازی تو همانم، دو صد افغان بکنم،
حمله اولاد خودم بهر تو گریان بکنم،
عمرت و شان و شرف بر تو نگهبان بکنم،
رسد آذروز که جان هم بتو قربان بکنم،
وارتم شاد شود، لیک روم من نگران.
بایی اُتَّ وَ اُمَّی، بتو جام قربان!

آه و حد آه که واصل شوم آخر درک،
هر جه ملأت شود جمع بدقم بیک بیک،
پس بمحشند ترا نیز بوارث بی شک،
گوش دل شود آله، رسد آهم بفالک.
من بحیرت نگرم اینهمه از قبر، امان!
بایی اُتَّ وَ اُمَّی، بتو جام قربان!

وارتم هم طل هر گز نماید غفاران،
سر تقسیم تو شمشیر کند این بر آن،
صرف گردد بنشاط و طرب ماهرخان،
آن بیک «آنا» دگری «صونیا» نماید بجهان،
گوید: ای سرو قد ولاه رخ و غچه دهان،
بایی اُتَّ وَ اُمَّی، بتو جام قربان!

آهال ما، افکار ما، گردیده افای وطن

آهال ما، افکار ما، گردیده افای وطن،
کین و غرض، حرص و حسد ما را بود زیب بدن،
ماستیم اهل عمل، لیکن سراسر لاف زن،
جن اسارت در جهان، گردیده حاصل کام ما،
فقاڑی ایم و راهن، مشهور باشد نام ما.

در پنجه خود نیشن داریم ما چون عقربان،
الام اگر تشه است، ما آئی ندارد گزه مان،
حد رو به اندرون گوشتهای خاک ما باشد نهان،
باحد کلک آبد بدست این ربیه و اکرام ما،
فقاڑی ایم و راهن، مشهور باشد نام ما.

از نام فقاڑی کنند اکراه در هر انجمن،
گشته است مشهور جهان جاقو کس ما، راهن،
باور مکن گویند اگر از پیشرفت ما سخن،
خل و حسد عادت شده و زآن بر آید کام ما،
فقاڑی ایم و راهن، مشهور باشد نام ما.

خوش نیست مارا درس تا مکب گشایند این و آن،
نام معارف گر نگردد بیش از این اندرون جهان،
کوچرمت مکب که کس رو آورد بر سوی آن؛
میخانه و دکار است سرگرمی صبح و شام ما،
فقاڑی و مستیم ما، مشهور باشد نام ما.

نگذار اروپائی کنون خلق خودش احیا کند،
شان و شرافت، آبرو، از بهر او برپا کند،
او نام انسان در جهان نگذارد و ابقا کند.
ما خواب غافل رفته و گردیده ننگین نام ما،
کوییم مثت وزان شود پیوسته حاصل کام ما.

نگذارید!

مر خاسته فریاد جماعت، نگذارید!
بیدار شده جمله مات، نگذارید!
سررشنّه هر امر تحصیل و مدارس
واسته شده، گشته مارات، نگذارید!
شد کار خراب و بد و نکبت، نگذارید!

اغفال شده خاق ییک عدد گمراه،
بر خیل نویسنده روزنامه بدخواه،
افروخته دیگ غصب خلق و بنگاه
جوشیده وسر رفته، جماعت نگذارید!
از حد بگذشته است قباحت، نگذارید!

اید نمائید کنون ترک جوانان،
یک قطره خون نیست دگر در رگ آنان،
گفتار شان از حق و صحیح است و ایکن
دارند بس زلف، فضاحت، نگذارید!
با تبع تراشیده چو صورت، نگذارید!

بر سحر و فسون، حیله و تزویر گرایید،
هم شاعر و هم شعر دگر ترک نمائید.
هنا مکب و با مدرسه این فرقه چو جانتند
اذر بدن و، یا کم زیادت، نگذارید!
نکبت بود و شوم، بربد سداش،

دعای کلاغ است و قیامت، نگذارید!
این زوجه بود مایه نکت، نگذارید!

کافر شده، مردم، بزندش، بزندش،
از رشته الفت ببریدش، ببریدش،
پس پاره نماید همه شعر پلیدش،
تحفیر نموده بدیات، نگذارید!
آلوده بکفراست و اهانت، نگذارید!

گریه زاری

زوجه رو غذر، تکلف بکند گرسنه، یارب!
زوجه رو گرسنه گیرد ز غمی اعانه، یارب!
نگذار تا بر آید ز دو چشم گرسنه حان،
برود بصد مشقت بکف آورد کمی نان،
جه رسد باعثیا خیر زخورد و خواب آنان؛
—ز گرسنه‌گئی بمیرد. به این بهانه، یارب!

بعقل و شور است و تدارد ابدا فهم،
از عرض و حیا نیز نبرده است کمی سهم،
نه مذهب و دین دارد و نه هست ورا رحم،
کارش همه زشت است و فیاخت، نگذارید!
گاوی است بعینه ز بالات، نگذارید!
شد پاره و بگریخت نهایت، نگذارید!
از چشم شد دور، حماعت، نگذارید!

نکند نرد من هیچ از این مقوله صحبت!
درک، معن چه یعنی که بعد حمله ملت؟
نکند خدای رازق همه کارها کفالت،
ز گدا بهم خورد حال من! این روا—نه، یارب!

همه روزنامه‌جیها بیلا فکنده مارا،
نشده هنوز جیزی، بصدای زده صدارا:
—که کملک نمود باید فقرای بینوا را...
علاوه پول باید مدهید اعانه، یارب!

بنو چه، عموم، که داسور قصر بنوانی؟
مگر او برادر تست و تو ما وی آشنایی؟
جو دوچشم من بود پول من، آی عموم، کچانی؟
ندهم به جگکس پول در این زمانه، یارب!

ز چه رو ظهیر باید بشنادد اغیلار؟
بفروند، از گرسنه است، کلاه و هم قبارا.
بنماید اغینا نیز بعوقش سخارا.
مگر اندک است جود و کرم و اعانه، بارب!

نویس هي مقاله، بناها تو در لک دعا!
عمل شنی بین، بعد نویس، مرد دانا!

!*جدا مدا دهد پول و گرسنه ماند آنها!
مگر اوست خان صنم تا برود ز خانه، بارب!

طعمه نهار

گرسنه مرغکم، بخواب و دانه بیشمار بین!
خموش، بینوا، کنون عقاب جانشکار بین!

بلانه کم بیان و در حیاطکم چرا نما،
بدست صاحبت بیا و تبع آبدار بین!

ز تخم خود میاش تو در انتظار جوجه ای،
جاز و لر نیمرو، احاق پر شرار بین!

من تو داد «غلمه غله» همچو زنگزوریان!
بدست بیگ و خان کنون بیا و احتکار بین!

مخور فرب و عدههای این منم منم زنان،
بروزگار الامان بپاشان فرار بین!

مخور تو گول واعظ و حلابت کلام او،
عبا - قبا از او بگیر و برج زهرمار بین!

بچای روی اغینا بروز احتیاج خود
تو، ای فقیر بینوا، کفن بین، مزار بین!

^۱ اشاره به فحاطی و خشکالی معروف ناحیه زنگزور.

میار هیچ صحبتی از «اتنلیک»^۱ در میان،
بخواهی ار که دیدشان، شراب بین، قمار بین!
سیاست است کارشان، شعارشان، دثارشان،
یگانه کارشان غرور و خشکه اختخار بین!

دشوار شده کارم، ای الله!

ای وای، چه دشوار شده کارم، ای الله!
فریاد برس؛ سوخته‌ام، بالله و تالله!
اسلام خل بیند از این عده بدخواه،
خواهدند که مخلوق شود طاعی و گمراه،
کردیم تصادف بهه عصری، آی امان، آه!
لا حول و لا قوة الا بالله!

گویند که احسان بنما، مدرسه بکشا،
گویند بکن نیمکت و تختنه مهیا،
گویند که ممنوع نما چوب و فلت راه،
گویند که بیرون کن از آن حضرت ملا.
ملا رود، آرند معلم دوسته تا، واه!
لا حول و لا قوة الا بالله!

من هیچ ندانه‌هم معنای معلم!
پنجاه منات گبرد آفای معلم!
نا شیوه تو باشد ایقای معلم!
گوید، چو گبرد پول «او خخای» معلم!
ملأکند از حسرت و اندوه و غمش آه!
لا حول و لا قوة الا بالله!

^۱ اصطلاح عامیانه کلمه روسی «اینلیکت» معنای روشنگر.

سالی است، کمی بیش؛ در اندوه و ملام،
بیکارم و جون مرغ شکسته پرور مالم،
هر دم پسرم چیز نوی گوید از عالم،
آزره شود گوش از این قتل و مقالم!
پرت آرتور و حرمت و منجوری، قاه قاه!
لاحول و لا قوّة الا بالله!

سوگند به بگذشته که دیوانه شدستند!
پیوند خود از مذهب و اسلام گشتند!
بالله نمی فهم کلین توم چه هستند؟!
حریت و مریت از جان بیر سنتن...
یاه یاه یاه و یاه یاه یاه و یاه یاه!
لاحول و لا قوّة الا بالله!

وما سال و مه کهنه اگر باز بگردد!
هم تازه شود سال چو آید سر پانصد!
علم و ادب و فضل و کمالات شود ردا!
پارینه - پرارینه چه خوبست سوزد!
غفلت زدگان کاش نمیگشند آگاه!
لاحول و لا قوّة الا بالله!

یک جند شدم غافل و بین چرخ چها کرد:
ان ملت با دشمن خود - علم - صفا کرد.
خواهان معارف شد و تجدید وظا کرد.
راحت نتوان خفت، غمم پشت دو تا کرد.
بار دیگر این قوم ز داشن کند اکراه!
لاحول و لا قوّة الا بالله!

۱۹۰۵ء باقلات اشاره
بجنگ روس و ژاپن و سقوط پرت آرتور اشاره است.

صحبت زن

اوراد ما، افکار ما، باشد فقط صحبت ز زن،
جهون صحبت زن هست نور دیده و روح بدن،
زیرا بود حبّالسا ملزومه حبّالوطن،
أهل وطن هستیم و ناخد وردمان حبّوطن،
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

بین ناخد و کوتاه ما فرق نبود مطلقاً،
در این سر پیری بکار خوش مشغولیم ما،
یکجفت زن ایشور بین، یکجفت زن آنور بیا،
شهوت پرسنیم و مدد گیریم از نفس کهن!
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

باید که هر شب باز گردد عقده افکار ما،
جاری شود آمال از فواره سر شار ما،
اندر سبده رفتن حمام باشد کار ما،
اوراد خوانیم و دعا تطهیر جون گردید تن،
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

اینکارها باشد، بدان، کار شیوخ این زمان،
میراث مانده بهر ما ز آباء و از اجداد مان،
ستی کجا و ما کجا، باشد چو آتش خون، بدان!

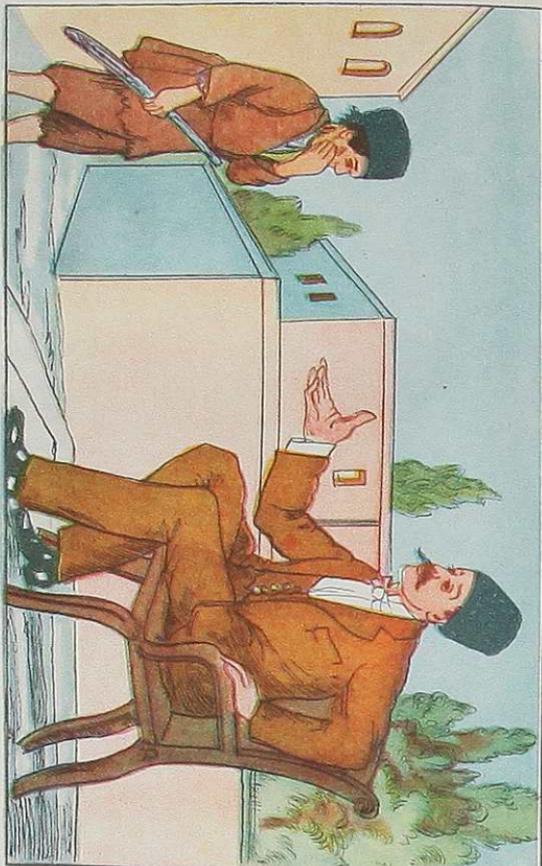
شهر میگردید از خون اندر این ره ریختن!
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

نسبت بزن هر قوم انصاف و عدالت هم کند،
شوهر بزن، زن هم بشوهر مهرو رأفت هم کند،
یکمود با یک عورت تنها قناعت هم کند،
سه چار زن داریم و میگیریم صبغه چند تن.
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

تعداد زن در نزد ما امری است عادی، ساریه،
زودش عوض سازیم، چون باشد لباس عاریه.
عورت چه معنا میدهد؟— گلفت، کنیز و جاریه.
هر چند در وقت گرفتن هست آزاد از رسن:
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

یک ائمه زان بداری و گربایی، ای پسر!

دلخواه و دریسر، چه برسیاں، ای پسر!



هاء، د بگو...!

هاء، د بگو، پسر، چه شد آنهمه ادعای تو؟
گرفته بود هر طرف ناله تو، نوای تو...
میب برده ای تو بی، ترک شده ادای تو؟
کون، عزیز من، همان گفته من مگر نشد؟

نگفته ای پسر مگر که سالمی و بی مرض؟
نگفته که حرص گشته بر وجود تو عرض؟
نگفته آن زمان که ره نیافرته بتو غرض؟
حال که گشت امتحان، گفته من مگر نشد؟

17

نگفته زاهل انجمن^۱ رضا تمیدهد یکی
که تا قدم نهد بمرز و بوم ما اتابکی؟^۲
چه شد که گشت خالی انجمن سریع و سیخکی؟
تخنه همان و در همان، گفته من مگر نشد؟

۱ این شعر گفتگوی طنزآمیزی است بین مجله «علم‌انصراف»
الدین» و یکی از طرفداران انجمن و مشروطیت ایران.
۲ انجمن ایالتی آذربایجان.
۳ میرزا علی اصغرخان اتابک، صدراعظم ایران.

نگفتی، ای پسر، بود دوماً امید کاه ما؟
 نگفتمت که این بود خطوا و اشتباه ما؟
 مگر و کلامان برفت و گشت دادخواه ما؟
 برو، هنوز خامی، هان! گفته من مگر نشد؟

نگفته رفع میشود ز دوماً احتیاج ما؟
 نگفتس ز پرخوری بهم خورد مزاج ما؟
 ابر سیاه را بین، چیست کنون علاج ما؟
 هم یکرفته دورمان، گفته من مگر نشد؟

مگر نبودی آن که دم زدی ز اتحاد ما؟
 یادت نرفته گفتمت که نیست اعتماد ما...
 غص و نفاق و کینه شد غیرت و اجتهد ما...
 برده فناد ناگهان، گفته من مگر نشد؟

ای گارگر آیا شمری خویشن انسان؟
 ای گارگر آیا شمری خویشن انسان؟
 انسان شدن، ای لات، نه سهل است و نه آسان!
 هر کس بود انسان بودش جاه و جلالی.
 هر کس بود انسان بودش مال و مثالی.
 همت مکناری، بودش منزل عالی.
 این کلبة مخربوه میندار تو سامان؟
 انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان!
 بیخود شده ای قاطی در مجلس اعیان.
 متشین و مشو داخل در صحبت آنان!
 حاضر نبود صحبت انسان بقیران.
 بالعل غناهیستی، ای لات، تو یکان؟!
 انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان!
 داده است بمسکن و توانگر که مساوات؟
 دارند هم از شکل و هم از اصل مثافت.
 بی بول جگونه بکند فضل خود اثبات؟
 این ممتنع آیا بودت قابل امکان؟
 انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان!
 چکن زن و ز اندازه منه پای فرا تر.
 گفته ازد مساواتی، - در حد مقرر،
 آخر ز جه بایت تو شبیهی به توانگر؟

روزانه بکعباسی است مزد تو نه میلیان!
اسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!

چون هست زر و سیم، شرافت بود از ما،
املالاک چو داریم، ایالت بود از ما،
عدلیه ز ما، صدر حکومت بود از ما،
کشور بخیالت مکر از نوشده خان خان؟!
اسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!

در سایه ما باشید آسوده و راحت.

گمراه تگردید واپسکن ز محبت،
خواهید که اینگونه در آئند ز خجلت؛
کفرانه احسان بود اینها، نه که شکران؟!
اسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!
داری تو کمی شرم؟!
یا اندکی آزرم؟!
المنة الله
سوزی و شوی فرم!

حالی توان کرد بنا اهل سخن را

حالی توان کرد بنا اهل سخن را.
نافهم نفهمد، تو بکوش سرو تن را.
از روز اول شیفتهات گشتمام، ای پول!
نامش بیرستند گیت من همه مشغول.
هستی چو توبا من، همه جا هستم مقبول.
ماور نکنند بی تو کمی گفته من را.
حالی توان کرد بنا اهل سخن را.

هستی تو مهین قسم سرمایه فخرم،
افراشه ای مرتبه و پایه فخرم.
از قبله تمام رخ اگر، مایه فخرم.
بی تو نبود روح و روان حس و بدنه را.
حالی توان کرد بنا اهل سخن را.

مردم ز بس از بهر تو چاپیدم مخلوق،
راحت نشدم تا نرسیدی تو بصندوقد.
گویند بخور سیر و بکش دست ز مشوق،
سودا زده کسی ترک کند عشق کهن را؟
حالی توان کرد بنا اهل سخن را.

بی چیز نباشم و شناسیم زر و سیم،
دانم کر او زاید هر عزت و تکریم.

یک حجه ضرر بیند اگر پول، بوزیم.

دولت چو مسوزد نبود فایده تن را.

حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را.

یک عمر بکوشیدم بس زیره و جلاک.

کاورده زهرجا بکف این تروت و املاد.

از ظلم به بیچاره نبودم ابدا باک.

چون ترك نمایم دگر این رسم کهنه را!

حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را.

اکون شده دور دگر و پول ستانند

کاطفال قصران همکی درس بخوانند.

بن پسر و دختر توپر ندانند.

مسکین بجه کی درک کند داش و فن را!

حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را.

مارا چه که تحصیل کند بجه ملت؟!

ماکس کمالات کند زاده امت؟!

گوکار کند این لش بیغیرت و همت!

عارف مگر ادرالک کند گفته من را!

حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را.

در کشور ما اینهمه بدعت مد تازه است.

آموختن علم بورت مد تازه است.

اسلام خال دیده ز عادت، مد تازه است.

مخلوط توان کرد در این چشم لجن را!

حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را.

مرده!

«با، آتونان!!»، پرسک خفته چو بیجان، مرده!
کمترین جندش او نیست نمایان، مرده!

زین هیاهو سر و همسایه همه شد بیدار،
لیک او خفته چو یک هیکل بیجان، مرده!

نتوان گفت فقط خفته، یقین بر خیزد،
خواب مرگ است و ورا نبود پایان، مرده!

نفس نک نک و آهنه برآید بس سرد،
خون شده لخته در انداش و... الان مرده!

شیش و کلک رود اندر تن و حس نکند،
هم نجند اگر عقرب زندش، هان، مرده!

درد اورا بظیبی چو بگفتم، گفنا:
زو بکش دست که او پیشتر از آن مرده!

نه ماساز و نه نفس دادن مصنوعی و داع
نکند درد ورا چاره و درمان، مرده!

شرح این واقعه هر بجه مسلمان داند،
گوید هر اهل ولایت: «با، آتونان!»، مرده!

^۱ با آتونان - اصطلاحی است که آذربایجانیها هنگام تعجب
شدید بر زبان میرانند.

بامزه اینکه دو سه دام ارس با آنها
هم صدا گشته و گویند: مسلمان مرده!

امان، آی ملا دائمی، باز نما فال و بیان،
چاره گر نیست تو، هم گوی که هان، هان، مرده!

ترانه اصیلانه

بهر چه خودرا چنانی بین ما، ای کارگر؟!
تو جرا گفتی چنین پر متعا، ای کارگر؟!

از سکوت ما تو، ابله، راه خود گم میکنی،
از دم در رو بالعون، رو بدم میکنی،
فعله ای، باییک و خان میل تهم میکنی.
چشم تو گویا نبیند جاه ما، ای کارگر؟!

چیست این جنجال و های و هو، نمی آئی منتگ!
جای خود بشناس و بنا در قام خود درنگ!
از لباس پاره خود هم نداری عار و ننگ!
از کلاه همچو خیکت کن حیا، ای کارگر!

کم مزخرف گویی این هیکل و این حال زار!
بینست چون، حال من برهم خورد از انجار.
من نمیدانم که آورده است اندر این دیوار
لات و نوت و بینوارا از کجا، ای کارگر!

بود عادت، نزد بلک میکرد لا بهر ندار،
یا که بر میخاست چون میدید شخصی با وقار،
با ادب دولآ همی شد نزد بیگ کامکار.
فعله، مقالس - با وفا و باحیا، ای کارگر!

دام - مختلف مادر، یعنی خانم.

دوره بر گشته، عوض گشته است عادات این زمان،
عدد ای چارق بنا خواهد مساوات این زمان.
خوش مگر باشد معیشت، حیف و هیبات، این زمان!
دیده بگشوده اند جمله خفته ها، ای کار گر!

کار کن ای کار گر، در فکر روز و ماه باش!
با فقیر و لات و لوتوی چون خودت همراه باش!
با جه چیز داخل آدم شوی؟ آگاه باش!
ییگمان در سر ترا باشد هوا، ای کار گر!

داخل آدم شدن خواهی، جلال تو کجاست?
گر تمدن جوئی، آخر ملک و مال تو کجاست?
عزت ار خواهی، بگو مال و منال تو کجاست?
طلاقه شال تو کو؟ پاره قبا، ای کار گر!

کم مزخرف گوی، قصر زر نگار تو کجاست?
متربت آنا و یا صونیا نگار تو کجاست?
میکسازان تو کو، دور قمار تو کجاست?
نشسته تو، بینوا، باشد کجا، ای کار گر؟!
گر خدا میخواست نایاشی توهم ز اهل قبول.
مثل ما میداد الله ترا هم بول و مول.
بیستی چون لایق اینها، حجا کن، شو خجول!

چون نهیدستی، ددار این ادعه، ای کار گر!
تویه گئی، از سر بدر کن این هوا، ای کار گر!
دور شو، گمشو، برو، ای بی حیا، ای کار گر!

لیلی و مجنون

ای آفت ترونم، پسر جان!
ای مایه نکبتم، پسر جان!
ای آنکه امکت آشنائی!
وی آنکه بعلم مبنای!

چون زاده شدی بسی شدم شاد:
صد شکر، خدا بمن پسر داد.

گفتم پسری خلف شوی تو،
وین عائله را شرف شوی تو.

شغل و هنر پدر گئی باد،
مادر - پدر خودت گئی شاد.

از دهر شود چو ارتحالم،
ماند بتو دولت و منالم.

غافل که شوی بعلم شیدا،
شوریده و بینوا ز سودا.

یکعده درس خوانده، بدخواه
برذند مرای بحیله از راه.

گفتند و بمحکمت نهادم،
عقل و خدم زکف بدادم.

با دست دو پای خود بریدم،
خود کشتم مشعل امیدم.

گیرم که خطا زده زمن سر،
نور بصرم بر قله آخر.

تو نیز چرا کمی همان سهو،
جون نور بصرم روی، شوی محو،
لیندر که خوانده ای است هست،
یکباره بکش از این عمل دست!

موجودی پول نا باخر
شد خرج فلم، کتاب و دفتر.

دفتر، کتب و مجاهد صد
تاجر ابدا نمی پسندد!

دفتر سه چهار جلد کافیست،
ای ناخلف، این خرج گواریست.

چریل^۱، گواریست، پرو^۲، کارانداش^۳!
آن مخترعش شدی شل، ایکاش!

انصاف بدده که سوختم نا
این پول و پله شده مهمای.

بیهوده نزن بیام آتش:
وین قلک مرای مکن متوفی!

خرج تو ندارد اتهائی،
پول همه نقامه شد، کجایی؟!

^۱ چریل - روسی معنی جوهر.
^۲ پرو - روسی معنی سرقام.
^۳ کارانداش - روسی معنی مداد.

بالخاصه علیل گفته حالت،
پژمرده شده گل جمالت.
مختل شده صحبت مراجعت،
آیا بکند کسی علاجت!
نه خورد و خوارک هست و خوابت،
علم است یگانه ارتکات.
نه سیر و صفا ترا خوش آید،
نه درس و کتاب ناخوش آید.
هی ور بزن و نمای تکرار،
مانند کلاغ کن تو فارقار.
شد فصل بهار و گل، پرسجان،
غمگین منما مراء بخدان!
همسالات بیاغ و گلزار،
همصرات بدشت و کهسار،
یکعده بکشناز باشند،
در جستجوی شکار باشد.
بعضی بکرفته کنج خلوت،
مشهول شده بیش و عشرت.
بعضی شده با قمار مشغول،
برخی بشراب و بار مشغول.
ماهر شده هر کسی بکاری،
آورده چنگ اشتهازی.
 دائم ابوب شاد سازند،
هم حرمتان زیاد سازند.
خوش آن ابوب نیک فرجام
کاسوده ز محنتند و آلام!

کشاورز

نمای چو مظاوم تو فریاد، کشاورز!
رویاه مشو باز و مزن داد، کشاورز!

هر روز بیک عذر میا بر در خانه،
الحاج مکن، کج منا گردن و چانه،
بیوهوده نزن بر سر و پرسینه و شانه،

اینجا بادب باش و مزن داد، کشاورز!
شو لال و مکن ناله و فریاد، کشاورز!

نگذسته خوش اسلح بدھان، د بن چه؟
قحطی شده و نامده باران، د بن چه؟
شد بادیسه آفت بتان، د بن چه؟

حق تو بن چه شده برباد، کشاورز!
کم پرت و پلاگوی و مزن داد، کشاورز!

آخر جکتم برد نگر گت سر و سامان؟
یا من چکتم خورده ملخ بکسره بتان؟
رفه است لحافت گرو قرض زستان!
غروش پلاس و همه مازاد، کشاورز!
شو لال و مکن ناله و فریاد، کشاورز!

کم دم بن از کار زیاد و شر کم!
مردی، بدرکا! سکته نمودی، بجهنم!
دیگر نکنم صیر، بده غله همین دم!

گندم ده و جو آر و مزن داد، کشاورز!

ور نه بکنم پوست چو جلاد، کشاورز!

هي گوي ندارم تو، ولی جان ز تو گيرم،
بالله که آن ديدة گرييان ز تو گيرم،
شلاق زنم برتن عربان، ز تو گيرم.

ر آنحال هم اکلون بمنا ياد، کشاورز!
کم پرت و پلاگوی و مزن داد، کشاورز!

گندم چه کنی؟ خوردن ارزن نبود ننگ.
برف آکن و خور، چو شود عرصه تو ننگ.

اینده بخور هرچه بود نرمن از سنگ.
ماگوشت و روغن تو نه معناد، کشاورز!

عمر تو چو حیوان شده برباد، کشاورز!

ایکن مهم انسان و بود شان و وقارم،
بکرادام، آسایش و گیف است شعارم،

نیمه بود هیچ زمان شام و نهارم،
اینگونه بود حالت بکزاد، کشاورز!

کزاده بدينان شده معناد، کشاورز!

«دبستان» شده تخته!

الْبَيْنَ لِلَّهِ كَه «دبستان»^۱ شده تخته!
از باد خزان باغ و گلستان شده تخته!
محصول مزارع همگی هیچ شد و پوچ،
هم هندونه و خربزه، بستان شده تخته!
رفت «الفت» و ساکت شده «برهان ترقی»^۲
شده معحو «حیمت»، «اویستان» شده تخته!
هم «رهایر»^۳ و «ارشاد»^۴ و «تکامل»^۵ همه خوابید.



^۱ «دبستان» مجله‌ای بود آموزشی که در سالهای ۱۹۰۸-۱۹۰۶ در باکو منتشر میشد.
^۲ «الفت» روزنامه‌ای بود که در سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۷ در پتربورگ منتشر میشد.
^۳ «برهان ترقی» روزنامه‌ای که از طرف مصطفی لطفی شیروانی در حاجی‌ترخان منتشر میشد.
^۴ «رهایر» مجله عامی-ادبی که در سالهای ۱۹۰۶-۱۹۰۷ در باکو منتشر میشد.
^۵ «ارشاد» روزنامه‌ای که احمدگ آفاف در سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۴ در باکو منتشر میکرد.
^۶ «تکامل» روزنامه‌ای که مهدی بک حاجیسکی در سالهای ۱۹۰۶-۱۹۰۷ در باکو منتشر میکرد.

شیران شده، مجروح و نیستان شده تخته!
از همت ما نیز بمعیان رقابت
دعوا نبود، رستم دستان شده تخته!
بگزار که اطفال وطن گشته بعینند،
ادر ندهد شیری و پستان شده تخته!
گل از گل این کهنه پرستان شکفت، چون
«دارالظفر»^۱ تازه پرستان شده تخته!

۱ «دارالظفر» عبارت از مجلس شورای ملی ایران است که با حنای فرمان مشروطیت مظفرالدینشاه آنرا «دارالظفر» نیز گفته‌اند.

دانم بود اینگونه تثبت همه بیمزد.
از ملت نی پول چه اجرت؟ آ دیبران!

لازم نشود خرج نمائیم هم از جب،
این خرج بود مایه زحمت، آ دیبران!

عاقل بشود مرتكب اینگونه عمل را،
بر کسی روا نیست خیانت، آ دیبران!
معنی چه کله: تو خرج نما پول خود را
نا علم فرا گیرد ملت، آ دیبران؟!

بر حالت ملت که بکرید، بشود کور،
گشته مثل این طرفه عبارت، آ دیبران!
پارسال نه، پیارسال، همه جمع شدیم و...
بیخود چه قدر کردیم صحبت، آ دیبران!

هی ور زده گفتم: چرا شیوه و سنت؟
دین است برآزندۀ وحدت، آ دیبران!

گفتند بنا مکتب نوان بگشائید،
از سوی دگر مکتب صنت، آ دیبران!

کی گوش فرا داد باین هزه و هذیان؟
کی داد بان ارزش و قیمت، آ دیبران!

یستمالتان با همه جنجال نشد پوج؟
یکندره کشیدید خجالت، آ دیبران؟!

اسلام مگر مرده، شما بید و کیلش؟
خودسر بنمودید و کلاه، آ دیبران!

ای دیبران!

تو قیف شد آن کنگره گنجه^۱ عجب خوب،
بودیم چه آسوده و راحت، آ دیبران!

بدمخت «نجاتک»^۲ عجب افاد ترشی،
نهشت دمی او بفراغت، آ دیبران!

دیوان دره در بندکشید او و دوباره
تگرفت بان بدعت اجازت، آ دیبران!

اکنون شود آن کنگره تشکیل بیاکو،
داریم بان ما همه دعوت، آ دیبران!

این تخته شده می‌نگذارد دو سه روزی
عشرت بنماییم بر عادت، آ دیبران!

این کنگره‌ها را چه بود خیر، ندانم،
هر سال کمیم اینهمه زحمت، آ دیبران!

^۱ دومین کنگره دیبران گنجه که از طرف کهنه پرستان تعطیل گردید.

^۲ «نجات» جمعیت خیریه‌ای که در آنزمان در باکو فعالیت می‌کرد.

آن خلق که هستید شما حامی و هادیش،
ای کافش شود غرق مذلت، آ دیران!

خواهید اگر فکر مرا - راستش اینست:
من نیستم اینجا بشرابت، آ دیران!

من در صدم باشم منغول بعشرت
در گوشة گلزاری و خلوت، آ دیران.

جام می نایی بکف و نشه سردر،
این شعر کنم ازبر و عادت، آ دیران!

احسان

وقتی که بخانه ای است ماتم،
تشکیل شود بساط احسان،
نشسته جماعتی دعم،
با گفته همی کشند قلیان،
صاحبخانه پریش و درهم،
مهمان نشاط از فنجان،
چون دیگ، پلو رسد دادم،
آید جو طبق طبق بادمحان،
خندان، خندان، ز من بکن یاد!

وقتی که اساس شد مرّت،
آماده شد آن بساط نعمت،
بر سفره کشیده صف مؤدب،
جمع نجای با مثانت.
بر در فقرای لات «بارب-
بارب!» گویند ما ذلات.
بر سفره سکنجین و شرمت
نوشند و بدستهایست فنجان.
و آنگاه که حرمت و ندامت
گردیده نصب مستمندان،
نالان نالان، ز من بکن یاد!

آورده یکی ز اهل تروت
از باب ذکوه جون کمی پول
سیف‌العلما نمود احباب،
بر خواندن ورد گفت مشغول،
عنی که مقدس من الحق(۱)،
ن فاضل عصر و خاق مفضل.
مبلغ چو بريخت در حضورش،
گردد حواله جيبيشان^۱
حق‌اللقارا چو شيخ: «آخ جون!
بلعث!» بگفت و خورد پنهان،
پنهان پنهان، ز من بكن ياد!

فخریه

هر چند اسیران قیودات زمانیم،
هر چند گرفتار بیانات چهانیم،
ناطن نبری ما همه آواره نانیم،
بودیم در اول چه، کنون نین همانیم.
نورانی و معتاد بشغل سلف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف^۱ استیم!

جوئیم ز خردی همه جا تیرگی و شر،
روید همه جا لنه ازین روم واژ این بر،
تاراج نمائیم و بچاپم برادر،
این عادت دیرین نشود خارج از این سر.
ز برآکه با‌سلاف حقیقی خلف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف استیم!

چون دعوت حق کرد ملکشاه احباب،
کرده بد و نامرد وزیرش تبعیت،
کشتمیم بقدری ز خودی تاکه نهایت
دیهم و کله دشمنان برد بغارت.
در حظ حقوق خود مان بیطراف استیم!
نورانی و معتاد بشغل سلف استیم!

بر لشگر چنگیز چو گشتم طرفدار،
خوازمشهان محو نمودیم بکثرا!
۱ انگل - کلف یعنی درد سر و مصیبت.

۱ جب ولی در معنای منفی آن - یعنی کیسه‌دزدی و رشوه‌خواری.

بگر یخت پس آنکه شه خوارزم بنناچار،
کوکیده شد هر مکتب و هر مسجد تکرار.

حقاً که سزاوار نشان شرف استم!
بر مذهب خود ما همه انگل - کلف استم!

دعای صلیبی چو بشد ساز و مهباً،
گشته بفرنگی همه پیروز، واما...،

در حال نمودیم دگر فاجهه بربا،
تیغ خود ماریثه ما کدد سراپا...،

گویا به بیان همه هرزه علف استم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف استم!

یکوقت شد یه آق قویون - قارا قویون ما،
بگر قدم آدریجان، آناظولی، هرجا،

آنقدر بکشمیم رهم بالآخره نا
فر سوده شدیم هر دو طرف، بی رمق و نا

نورانی و معاد بشغل سلف استم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف استم!

گاهی زبی ترقه گشتم دو قست،
یکمده ما کردز تیمور حیات،

یکمده بخان ایلبدیرم آورد اطاعت.
در آنکلا خون جوش زد و گفت قیامت...،

احست! که هم تیززن و هم هدف استم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف استم!

متفون شه اسماعیل، سلطان سلیمیم
روز دگر، اسلام نمودیم بدینه،

دو نام بدین کهن خویش نهادیم.
زین شیعه و سنی بقادیم بصدیم....،

ناهست جنن حال دچار انت استم!
بر مذهب خود ما همه انگل - کلف استم!

نادر چو بیدید این دومرض، خواست بیکبار

تا چاره نماید مرض مهالک و غداراً،

عزمش چو بشد جرم بزد دست به پیکار.

نمیش بفکنندیم ییک گوشه بسی خوار...،

الحق و الانصاف که چجزی تحف استم!
بر مذهب خود ما همه انگل - کلف استم!

اکسون خبر نوبنگر، تازه تماشا،

ایرانی و عثمانی، از تو شده احذا،

یک قطمه زمین شد سبب اینهمه دعوا،

میدان چو شود گرم سوزیم سراپا...،

هر چند که بی آن همه بکسر تلف استم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف استم!

مختصر اندر گرده ارض نه
و حنثی از مخالف الوان بود.
حتی در خارجه هم گشته ام،
نه ترسی از هر نوع انسان بود.
لیکن با اینهمه نا ترسی ام

فریبان، والله وبالله من
ترسم از هر چه مسلمان بود.

ترس من، اما نبود بی دایل:
من چکنم، آخر کمالکار شان
خون بود و خون بود و آن بود
که ترسم و ترس من از آن بود.

هیقرسم!

پای بر هند به بیان روم،
نه ترسی از خار مهیلان بود.
سیز در و دشت و بیان کنم،
نه ترسی از غول بیانان بود.
گاه بدربای شده زورق نشی،
نه ترسی از موج و زطوفان بود.
گاه ز دریا بکنار آمده،

نه ترسی از وحشی عران بود.
گه چو شلق کوه نوردی کنم،
نه ترسی از آتش افشار بود.

سایه صفت گاه به بیشه روم،
نه ترسی از درنده حیوان بود.

بلر دگر رو به نیستان نهم،
نه ترسی از گله شیران بود.

گاه بقبرستان سازم مقر،
نه ترسی از خور - خوره ترسان بود
گاه بورانه نمایم گذرن،
نه ترسی از جن و نه از جان بود.

زهرا میرود از خلق، خدا هم داند
که اگر بشلوم اسمش، بشوم لاش، جو گوشت.
اسم آن پول و لیکن خود آن شیره حان،
توان داد بهمسایه و داداش؛ بگوشت.
دین و ایمان بدhem، لیک تو باش آسوده،
«بهلول»^۱ آقا، ندهم بول پلو، آش، بگوشت.

بلدهم، نامهم..!

بر خورم درسر سفره به پلو، آش، بگوشت،
مفت اگر هست کنم حمله به زبانش، بگوشت.

گویم: آنجاکه بود مجلس مهمنی و سور،
بخار و نوش سرم بند شود کاش، بگوشت ا

آنقدر شبته هستم بکباب و دودش
که جو گز به برم از شوق بیلاش - بگوشت.

تکه گوشت چوینم بدگان قصبه،
حمله ور گردم همچون سگ او ماش بگوشت.

نوش حانم بشود گوشت بویره آنگاه
من خورم، طفلان گریند به یاوشن، بگوشت.

گوشت را شیقتم، لیک بیول از آن پیش،
جه شود گز که جو کر کس خورم از لاش بز گوشت ا

عده ای خرج تعاوند در اعیاد و خرند
زعفران، روغن و رازیانه و خشخاش، ز گوشت.

چیز خوبست، صحیح است، ولیکن بی پول،
نزرد پول دهی بر عدس و ماق، بگوشت.

پول را در نه صندوق نگه میدارم،
توان داد بهر کس، بهر عماش، بگوشت.

^۱ آثاره، مجله اتفاقی «بهلول» منتشره در ۱۹۰۷ در باکو.

نمیدانم

در ک توانم نمود اینگوئه راز،
طاافت و تاب تفهمی نیست باز.

ناد کنک، گردید گوساله بزرک،
کی شوم من هم بزرگ، ای چاره ساز!

ترم کن، گویند، حرف حق ترن!
ترم بهر چه؟ حق است این نه مجازا

چشم بیند، عقل فهمد چون کنم?
نقی خور در آسمان نبود مجاز.

بارشی بارد بشدت همجون سبل،
کو پناهی تاکنم ز آن احتراز:

بس نما، گویند، کم هذیان بگوا!
چیست چاره! درد زور آورده باز.

محضر، گویند شو خانه نشین.
بنده اما گاسیم، نه بی نیاز.

بعد گویندم: برو، احمدق، بعیر!
راست گفتی، ای براذر، من دگر
پای خرد از مصلحت نفهم هر از.

کنگره دیران

گردید عملی کنگره جمله دیران،
بار دگر آجتمع بیانند سرکار!

لیکن بگمانم که در این جله همانا
تکرار شود باز همان مطلب پیوار.

آنها بگشایند سپس مکتب نسوان،
تا دختر کان درس بخوانند باجبار.

یک مکتب صنعت بگشایند بهر شهر،
از هندسه گردند پسرها همه معمار.

تطبیق شود شیوه ترکی بنگارش،
صیبايان بسهولت شود از علم خبردار.

تصنیف شود بس کتب تازه بترکی،
هر کن که بخواند شود از دانش بیدار.

ماکنی نبود آنقدر از این دو سه موضوع،
باشد. بجهنم! چه بود شیوه رفتار؟

لیکن بود این بدکه، غایرغم دو مذهب:
در مورد یک مسئله خواهد شد گفتار.

از بین رود مثلاً شیعه و سُنی،
در پیکر اسلام خال الفتد از این کار.

سُنی بشود آنگاه با شیعه برادر،
هم مسلک و هم رأی و هم افکار بهرگار.

سوژند دیران همه مذهب و دین را،
ز اسلام فقط نام همی گردد تکرار.

افسوس و صد افسوس، ای اسلام، که اکون
بنگر چه کسانی بتو هستند طرفدار؟!

یک چند نفر چکمه بیا، زلزله و وراج
گردند همه خادم دین، مؤمن و دیندار.

آن که تو گفتی نشده!

پزنده، آی ندید بدید، اینقده بر و بر تکنا
جو بجه های بی ادب بیخودی هرو هر نکن!
داخل آدم نشده، اینقده ور و ور نکن!

جیک نون، بجه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!

عمل نگشته رو براد، روتق کار آیا میشه؟
هنو روشن نشده، وقت ناهار آیا میشه؟
هنوز گل و اشده، فصل بهار آیا میشه؟

جیک نون، بجه، بخواب آن که تو گفتی نشده!

کشیدن انا یکو؟ - بله، سیار خوب، ولی بدان،
نیست مگر هزارها اتابک اندر این زمان؟
کهنه مگر تازه میشه؟ - من که نمیکنم گمان.

جیک نون، بجه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!

مرده اتابک شما، توب و تفنگچان کجاست؟
بیحر ژرف رزم، هان، کشته جنگچان کجاست؟

^۱ بعنای است کشته شدن میرزا علی اصغر خان اتابک بدست
عباس آفای تبریزی گفته شده است.

کهنه حمام و کهنه طاس، کاست رنگتان کجاست؟

جیک نزن، بجه، بخواب، آن که تو گفتی شده!

وزارت مالیه‌تان، بگو، درست شد آخر؟

کلاه و آستینتان کوتاه شد یا که نخبر؟

بالآخره کشورتان شد صاحب شمندر؟

جیک نزن، بجه، بخواب، آن که تو گفتی شده!

دار شفا نمیده ای، برو بکن سیاحتش،

میرزا ابوالحسن بین با روش طبایتش.

کشته بر هر از عجم بیشتر جماعتش.

جیک نزن، بجه، بخواب، آن که تو گفتی شده!

جمله عراقی شمرم، چون نه برازنده شود،

طول کلام باعث ملال خوانده شود،

شعر خلاصه شرح ماجراهی این بنده شود.

جیک نزن، بجه، بخواب، آن که تو گفتی شده!

پر نشده هنوز جو،

اداره کهنه شما

هنوز مانده جا بجا،

حتی نرقه رنگ و رو!

گشت گلزار است تباء...

گشت گلزار است تباء، ای فاقع نعمان پسر؛
لامه نعمان رویت گشته آیا خون چکر؟
زد، بگو، دست قضا بر سینهات داغ کدر؟
نرگس شهلای تو گردید آیا خون چکان؟
صدق گفتارم شده است آیا کتون بر تو عیان؟

من نگفتم بارها، راحت نشن، حیفی تو، حیف؟!
در دملت رانکن، مشغول عشرط بان و کیف!
بیست این منزل زتو، باید روی، ضیفی تو، ضیف!
هان، نکردی اعتنا، دیدی که شد اکنون همان؟
صدق گفتارم شده است آیا کتون بر تو عیان؟

گفتست خیری بخند ناله و افغان بتو!
آنکه دلسوزش توئی، بیود ورا احسان بتو!
عاقبت قسمت شود آن گوشه زندان بتو!
گشت آیا گوشه زندان ترا جا و مکان؟
صدق گفتارم شده است آیا کتون عیان؟

من نگفتم بارها بالا نشن و تاج باش؟

نی که بر تبر بلا روآور و آماج باش؟
جون گدا، کی گفت و آزادی طلب، محتاج باش!

^۱ اشاره به زندانی شدن عمر فاقع نعمان زاده از طرف حکومت
نزاری است.

شہریت تیر ملارا گشت آماج و نشان؟
صدق گفتارم شده است آیا بتو اکون عیان؟

من نگفتم خواستار کار خود از جان مشو؟!
من نگفتم مدعی سخت بیگ و خان مشو؟!

یا نگفتم همروش نا مجلس ایران مشو؟!
گشت آیا مجلس ایران قرین فخر و شان؟

صدق گفتارم شده است آیا کون بر تو عیان؟

من نگفتم صاحبان شان و ارباب غرور،
سیجهت دعوت بودت چون کنی، آنهم بزبور؟!

نیست امکان این پریشانها نهایی جمع و چورا!
گشت آیا مشکل وحدت کون حل ویان؟

صدق گفتارم شده است آیا کون بر تو عیان؟

هست

ای آنکه ز عام و مدینت خبرت هست،
صد درد سرت هست
بیموده بهر لحظه دوصد شور و شرت هست.
سوء نظرات هست.
مارا بتمدن منما اینهمه راغب،
این نیست هناس.
بین ملت بی پا و سری همچو خرت هست،
ز آنهم بترت هست.
تسخیر اجنه بکن و کتف و کرامات،
باب دل ملت!
آخر چه کم، عام و صنایع هزرت هست،
فع و نمرت هست؟!
السون ینما، صید بکن افعی و هم مار،
مارا تو میازار!
بنگر که در این راه بسی سیم و زرت هست،
عالی اثرت هست.
کافیست، غم خاق نکن اینهمه نکرار،
وای، وای، نکن اصرارا!
بنگر بخودت، بین که چه اشک بصرت هست،
هم چشم ترت هست.
صد عام بخوان، آخرش آواره بمانی،
بیچاره بمانی.

در سینه نیښند که در و گهرت هست.

لولوی

ترت هست.

یک تازه جوان گر بشوی کار تو کار است،

دیگر

سر بار است.

نیښند بگوید که چه لعل و شکرت هست!

نازلاً کمرت هست!

نوشیدن و کیف کردن و خوردن بودت کار،

بیغیرت و بیمار!

منبعد بین تاکه چه قبح و ظفرت هست،

حالی دگرت هست.

اینطور برو پیش و بشو حاکم خلوت،

آسوده و راحت!

گر این نکنی، حتم بدان، صدخطرت هست،

هم شور و شرت هست.

اما اگر از درد و غم خاق زنی دم،

و ز ظالم دمادم،

ناصیح، بدان، ناله مرع سحرت هست،

وان در بدتر هست!

س کن شم ملت،

بگیرز زحمت!

با اینهمه محنت،

خونین جگرت هست!

سوال - جواب

- نین! - بله، چشم، دو چشم ندید.

- نگو؟ - مطیعم، بله، حرطم برید.

- شنوا! - البته، شدم پاک کر.

- نخدن! - فی گریم شب تا سحر.

- نفهم! - این را توانم دگر!

دور کن این فکر محلات ز سر.

«لال شوم، کور شوم، کر شوم،

لیک مجال است که من خر شوم!»^۱

ساز خموش آتش سوزان خود،

رحم یکن بر من و بر جان خود.

^۱ ترجمه این بیت از سید امروف الدین گیلانی است.

جون میکنم تماشا این وضع غمه آور:
 آن عاجز بریشان، وان بینوای مضر،
 از اختکار تاجر، مسکین نشسته بر در،
 خون جگر سازیز کرد ز دیده تو،
 هیهات، بر دو چشم آیا شود میسر،
 بینم که دل نوزد، ای بر دام تو سورور!
 اشعار آشیم آید ز قلب و، یکسر
 مرغان کشند آنگه درس طبیعت ازیر،
 شاعر بود سخنگو،
 هم شعر نیست بی تو!

ای اهل فقر، خواهد شاعر زتو سلالت،
 وقت است تاشوم من دلداده کلالت،
 وقت است تاسرايد شعر من عرضحالت،
 شایان رحم یاشد بر هر کس افعالت،
 حورت پدید آرد آثمه وحالت،
 مردم همه بینند انسان صفت جمالت،
 هیهات! ثم هیهات! خام است این خیالت!
 از اغنية تکردد هر گر روا ستوالت،
 بارد سرشک خوین بر چهر پر ملالت...
 سائل بدون غم کو؟
 غم نیست نیز بی تو!

۱ توبیره گدائی.
 ۲ ملال و کدر.

یک گفتار از افطار یا یک لقمه از مجموعه

از رخ فکنه پرده مجموعه توانگر،
 چیده شده است در آن، بیگر، خورش سراسر،
 حسرتکشان مطیع، گرگان بطن پرور،
 نوشند دوغ و شربت، گیرند شهد و شکر،
 عکس بخار دله، ظل عماده سر،
 دریای اشتهرار گشته است بهجت آور،
 اندر میان حضار نبود فقیر و مضر،
 گردیده وقت افطار، ای واعظ سخنور!

الحق که خبرهای تو!
 سر سفره نیست بی تو!

وقت شذاکه هرنفس در جوشش و فهان است،
 بر جمله روزداران هنگام اکل نان است،
 انواع ناز و نعمت بر سفره‌ها عیان است،
 آن لقمه‌ها، و لیکن، اعیان خورند و زان است
 هر سو نظر نمائی، بیگ و امیر و خان است،
 بر اهل فقر اینحال طاقت گذان جان است،
 افطار لذت افرا، سوری حفاظان است،
 ای متتحقق محور غم، دل گرجه خون چکان است!
 مسکین بی کدر کو؟
 غم غمچه نیست بی تو!

حمام زنانه بنمایند شرارت
مردان مسلمان تو، صد شکر، خداها!

سکت بشسته است در اینگونه جهایات
هر صاحب وجودان تو، صد شکر، خداها!

کی قهر تو برباد دهد دهر؟ - ندانم.
از صبرت وز انسان تو، صد شکر، خداها!

اندر دل من حل نشد این طرفه معما...
تجدید کنم مطلع، اگر شد، ولی، اما...

شکر، خداها!

از سنگدل اعیان تو، صد شکر، خداها!
از صاحب میلیان تو، صد شکر، خداها!

با جشم کرم درد و غم خلق نینند
ایشان ذوبشان تو، صد شکر، خداها!

کار دگری غیر خور و خواب ندارند
طاحوئه با جان تو، صد شکر، خداها!

غلنیده بخون خودش از ظلم برادر
فقاوزی بیجان تو، صد شکر، خداها!

خون موج زند، خاصه در باکوی مشهور،
دریای خروشان تو، صد شکر، خداها!

پیوسته خورد خون بنی نوع خودش را
هر وحشی غرآن تو، صد شکر، خداها!

گرگ است و شغال است بصرحا و بیانان،
در شهر بچوان تو، صد شکر، خداها!

از آنکه بصد پستی و خواری و ردالت
همت کند انسان تو، صد شکر، خداها!

بچشم من نکش تو مات دگر!
بمن چه ملیت و ملت، پسر؟!
منگ شدم، نگو از این ییشور
که ملت اینطور شد، امت چنین!

بغیر خود هستم و بس، بی سخن،
بنفع خود محو کنم حمله من.
غم نخورم بهر جماعت، وطن،
سو زد اگر وطن، جماعت چنین!

بچشم ندارم که ببینم گدا!!
دیدن مسکین که نباشد روا!
باشد اگر بچشم نور وضیاء،
پول بگو بیند و دولت چنین!

مکتوب

علا دائی، مکن شرار特 چنین،
نشو تو باعث لجاجت چنین!

وضع نکن هر روز یک فا عده،
مدرسه را ندان تو بافایده،
بنند ملت بالقباع، بدآ!

ده تزن از سعفus و قرشت چنین!

آ تقدیر مثل تو بیم ناخلف
که گردم عاق پدران ساف،
بعام فرزند شازم تاف،
گگر بکنی هزار صحبت چنین!

علم چیه، فضل چیه، یاهنر؟
باتش فضل نسوزم دگر.
وسوشهات من ندارد اثر،
بخود نده بیم خود رحمت چنین!

بجهل پا بر جای استادهام،
برای محو همه آماده ام،
عادی ترباک و می و باده ام،
از ابتدا کردهام عادت چنین!

اینقدر!

جزیده جی طمعه زند بخلهاش اینقدر!
ولی بدان که نیست خود فهم و ذکاش اینقدر!

شوند دزد ملمن، اگر که عقاشان رسد،
زحمت و رنجش اینقدر، ذوق و صفاش اینقدر!

اهل سواد جملکی مسلم است حالشان،
وجه معاش اینقدر، درد و بلاش اینقدر!

تمهت مریم زده شد بمادر دانش و فن،
مادر علم آنقدر، جمل و بانش اینقدر!

سگر که دیوانه شدم بجه سکت بدhem؟
درس و عزاش اینقدر، خلق و اداش اینقدر!

غرض نفس و هرچه عقل

ای نفس، واجب است بمن چون نیاشت.
باید شبانه روز نایام ستاشت.
گردیده دین و مذهب و کارم نایاشت،
حال بگو که چیست در این راه خواهشت؟
اینای امر واجب الاذغان تو کنم،
آسوده باش، جمهه بقریان تو کنم!

الته گر رئیس نیاشم، کنم فاد،
ترک وفا نموده و سرمیکنم عناد،
باسی خود بیاد دهم وضع اتحاد،
بعضی اگر من ننمایند اقیاد،
من-یک چرا اطاعت فرمان تو کنم،
آسوده باش، جمهه بقریان تو کنم!

عقل کسی اگرچه بود حد بقدر من،
تحسین نباید آنکه بگردد بقدر من!
بینم اگر که ارزش باید بقدر من،
کاری کنم که رتبه نگیرید بقدر من...
مکر آورم بکار و بیزار تو کنم،
آسوده باش، جمهه بقریان تو کنم!

تحت ریاستم نشود جاری ار که کار،
با آنکه از کنم برود حکم و افتخار،

یا دیگری دهد عمل خیری اشار،
فوراً نیام او و عملهای تارومار،
ناکینه و غرض همه حیران تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

بر گار مفت من سر و سامان نمیدهم،
یلک جامه بر دو حد تن عربان نمیدهم،
جاه و جلال خوبیش بایمان نمیدهم،
هر گز ترا براه وطن، هان، نمیدهم،
با ظالم و جور خود همه گریان تو کنم.
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

عطوف احترام شود هی تکرم،
از عزت ظاییر خود در تحریر،

«من - من» زنم زیس، همه دانند تکرم،
بادش اگر که از دو سه اله، تکرم،
هستند چون مقید پیمان تو، کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

دانند بیز عاقبت آنها خیانت،
نقرت کند، گریزد از من جماعت،
آنروز هست روز عذاب و قیامت،
افرون شود شتم، برود فر و شوکم،
گر عهد راشکته و عصیان تو کنم.
ای وای، امان! به چه درمان تو کنم!



خداوند!

تو این بیرحم انسانها چه میکردی، خداوند؟!
تو این افسرده بیجانها چه میکردی، خداوند؟!

تحمل چون نماید قوم ما هر بیحیاتی را،
تو این غافل ز عصیانها چه میکردی خداوند؟!

صفا و صدق چون بر جا نمیماند در این دوران،
جنن ایام و دورانها چه میکردی، خداوند؟!

جو اشک دیده مظلومها دریا شود اکون،
تو دریاها و عما نها چه میکردی، خداوند؟!

کنون چون میکند صیاد بی بنیاد بیرحمی،
تو آهوی بیانها چه میکردی، خداوند؟!

شود محصول باع و بوستان اینک نصیب بک،
تو بدرا فشان و دهقانها چه میکردی، خداوند؟!

زمین گر او تو، کار از زارع و زوراست از گکوان،
پس این بکاردها، خانها چه میکردی، خداوند؟!

کنون چون گشته در عالم جهالت حاکم مطلق،
تو این مفتون عرفانها چه میکردی، خداوند؟!

مسلمانهای سرداری بیر نکفیر کن، یارب،
پلک در بر مسلمانها چه میکردی، خداوندا!

و یا جون گشته اند اینها جنین صاحب غود، آخر
تو معدودی سخندهایها چه میکردی، خداوندا!

مفتّن های دو بر همن و همال جون هستند،
تو این یسکاره شیطانها چه میکردی، خداوندا!

بصیان جای دخترها کنون مردان شوند عاشقی،
پس این مستوره نسوانها چه میکردی، خداوندا!

کنون بازار گانها گشته اند عاشقی به صویایها،
تو بیچاره تکذیبها چه میکردی، خداوندا!

فَبِحَانَ اللَّهُ وَسُبْحَانَ لَلَّهِ، خالق سبحان!
جو حکمتها می بینم، بکلی میشوم حیوان!

- چیست وضع و صفت شهرشما در این دور؟
- دوره نوح چه بوده است، هم اکنون آنطورا
- مکتب تو شده تائیس برای اولاد؟
- مثل آنها که گشود آدم به اخداد!
- روزنامه همه خوانند در این شهر، بگو؟
- من نه، امادو سه تازه سواد پر رو!
- شده در کشورتان باز قرائتخانه؟
- باز شدیک دو سه تا، کردیمش ویرانه!
- شود اتفاق، عموجان، بشکم گرسنه؟
- این بمردم چه، مگر شاهد شان نیست خدا!
- حالت یوه زنان را کسی آرد بنظر?
- چشمستان کور، نمایند دوباره شوهر!
- زاتحد آیا آید بیان صحبتان؟
- بعضی از مبالغه، اما نه ز دل، بل بیان!
- لغو شد دشمنی شیعه و سنی آیا؟
- کفر گفتی! بی؟ دک و دندنه ات و مشکتم، ها!
- دیگر عرضی نیست، من رقم، عذرم بپذیر!
- بجهنم، بدرها! رلای که رفی، اکبرها!
اینو باش، ریختشو باش، صورت ادبیار هو باش!
رو سرش شاپکارو باش، صحبت و گفتار هو باش!

^۱ تکذیب - نام تبیک زن خانه دار.

گوئی افکنده‌اند تیری و کمان دارد صدا،
در میان ساحة میدان باید صبر نک.

هرزه، کسی داند که شورا چیست یا مجلس کدام؟!
او نفهمد خوب و بد چه، رطب چه، یا سکدام؟!
ترس چه، شرم و حیا چه، عاطقه چه، حس کدام؟!
هم میان حجره و دکان باید صبر نک.

صبر نک

تا که می آئیم ما هم جیز کسی خالی شویم،
ناگهان در محضر عرفان باید صبر نک.
یا که می‌گوئیم قدری کلررا سامان دهیم،
ناگهان در مجلس اعیان باید صبر نک.

در نظر گیریم اگر انجام کاری فی المثل،
صحبت یمجاست بین ما دو سالی لااقل.
پول اگر خواهد ازما ن براد اند عمل،
هر کجا را بنگری، از آن باید صبر نک.

این مرض تنها نکرده شهر ما را مبتلا،
حکله فقفار را بگردید یکسر این باد.
در فازاخ و شهر قاخ و شهر شکی بر ملا،
هم شهر شوت و شیروان باید صبر نک.

لیک تعداد در آنجاها جناب صبر است،
آنقدرها حیله اش جدی نیاشد، اند کیست.
کس که می‌گویند اندر گنجید هم صبر است، نهست
با چنان شدت که در سیلان باید صبر نک.

یه صاحب مانده، عجیب بد عرش است و بد صدا!
غرضش تقدیر صفت بر دیگران بندد صدا.

فنستان

نه هر گز از پس جور فلک بوده است ویرانی!
له گنده آرد جون گردد بدست آیداز آن نانی!

هم اکنون هست استعداد ملت مهم و در هم،
الک جون شد، پدید آید از آن صاف و پریشانی!
فلک جون نهره گر چرخد، پجرخد، باز هم چرخد،
کره یکسو رو دد، سوی دگر دوغ فروانی!

هر انسان دوست باشد بیگمان شیدای آزادی،
بلی، آزادی آجبا هست کانجا هست انسانی!

تو هستی مدعی بر آنکه عار فها خطا کارند،
بحکم منطق این حرف بود، محصول نادانی.

هم عارف خوانی آهارا و هم اهل خطدا دانی،
نمی اندیشی آخر هست در این گنه هذیانی؟!

مگر خورشید عرفان خوده بنموده است چشمات؟
کجا، خفاش، کی دیده است تا این پایه نادانی؟

شمارا میشانیم این زمان دیگر، گراوه بس!
تنسد خاق هر کس را که کارش شد رجز خوانی!

بمسکینان نینزارید هر گر گوشه چشمی،
ولی باسر شتایید هر کجا باشد فنستانی!

ای عمو!

حق نیست، گولمان نزن، آثیت، ای عمو!
محروم کند، حق است اگر دیست، ای عمو!

سو گند دین خوری و یچپایی تمام خلق،
تو دزدی و قنگ تو هم دیست، ای عمو!

جون قاب خود سیاه نعائی محسنت،
بکریز از خنا و زتاویت، ای عمو!

گر پول در نیاید از صوم و از صلوة،
بر کار نبود اینهمه تمکینت، ای عمو!

جون نیزه این نماز بچشم فرو مکن،
دانم در این معامله تعیت، ای عمو!

مانده در کوه پر از برف فلاں مرده، بگورا!
نشده قسم او جله، فلاںی، چکنیم؛!
بیست گر گرسنه را لقمه نانی، چکنیم؛!

دیگر آن وادی ماتم زدرا یاد میار،
بردهایم آنجا در کوه و کمر فصل بهار،
جمع شده یک، و خوردمیم سی انگور و انار،
در زمستان بنویدم بتفلیس گدار.
زنگه زور است ز طوفان هیجانی، چکنیم؛!
بیست گر گرسنه را لقمه نانی، چکنیم؛!

ترک کردیم هم اکنون دگر آن ویرانه،
شهر تفليس بیاعرضه گند کاشانه،
هست مانند روزا چند بت جانانه،
جاچراغ است که روشن نماید خانه،
دخمه زالخا^۱ تبره است، فلاںی، چکنیم؛!
بیست گر گرسنه را لقمه نانی، چکنیم؛!

چکنیم!

گر که ملت کشند امسال گرانی، چکنیم؛!
بیست گر گرسنه را لقمه نانی، چکنیم؛!

بگدا وقف نمودیم مگر این اموال،
تایختیم بهر مستحق این مال و مناب؛!
ما در اندیشه که تامین بشود حل و مآل،
ناز پروردہ بیار آمد است این اطفال.
گر یتیمی شده از حاده فانی، چکنیم؛!
بیست گر گرسنه را لقمه نانی، چکنیم؛!

این جه حریفت - بدء مایه و پول و پله راه،
زنگه زوری بخورد یا که بلمیاند، ها؛!
جاره درد ندارند، چه مریوطه بها؛
زود تر کور شود چشم تمام فرق؛!
غم و محنت بکشند و تکانی، چکنیم؛!
بیست گر گرسنه را لقمه نانی، چکنیم؛!

ول کن، ای ملا دایی، مارا نکش دورا دورا!
ما نتفقیم به نبرنگ تو هر گر در غورا!
ما نگردیم دگر جور کش زنگه زورا!

^۱ اشاره به قحطی زدگان بخش زنگه زور.

بیکرد تربیت اگر اهل ولایت.
بیماند بر سوال مگر میل و رغبت?
بی سرپرست و مضطرب و افغانی، ای پسر!
داخلون و در بدر، چه پرشانی، ای پسر!

ای نخله وطن، دو حصد آویخ بحال تو!
کن نیست تربیت بشاید نهال تو!
آیا چه فکرها گذرد از خیال تو...
دل بیشود کتاب ز رنج و للال تو!
در وادی سفالت بویانی، ای پسر!
داخلون و در بدر، چه پرشانی، ای پسر!

آویخ بعلتی که چینیم بی خیال هست!
یا آنکه فکر و ذکر کش تکثیر مال هست.
ابن خفته بر خیزید، جانم، مجال هست.
هم، من آه و ناله و از تو سوال هست...
مانند من بفترت شایانی، ای پسر!
داخلون و در بدر، چه پرشانی، ای پسر!

یک مستمند در سرراه مردم

دخلخون و در بدر، چه پرشانی، ای پسر!
یک لقمه نان نداری و گریانی، ای پسر!
با اشک آبرویت ریزانی، ای پسر!
نان جنه ای و در کف حرماتی، ای پسر!

علوم بود اگرچو شر قدر و قیمت.
بیکرد باز مکتب ملی جماعت.
مایل بدر ک فیض گردیده ملت.
ماند نهان و دایع فطری، مهارت.
گشت اختمام ملت تو فانی، ای پسر!
دخلخون و در بدر، چه پرشانی، ای پسر!

ای گوهر قناده بگل، مان نهان هنوز،
صراف و قدردان نبود مسلمان هنوز،
مشغول خورد و خواب است ارباب شان هنوز.
اندر میانه باشد دعوای نان هنوز،
کو پهر نیکبختی خواهانی، ای پسر?
داخلون و در بدر، چه پرشانی، ای پسر!

گویند مجده تو: نبود فناخت!
من گوییست: قبیح بود حال ملت!..

عقل تو از دست رفت، ترک شده کار تو،
تغییر هم کرده است تمام اطوار تو،
بینم آن چکمه و گلاش و شلوار تو.
فُلَكَ يَهُلُّ الْحَرَامِ! آی بارک الله بتوا!
خورد بجانت بلام! آی بارک الله بتوا!

آی بارک الله بتوا!

تو هم الله، آی بالام! آی بارک الله بتوا!
شقق است کرت تمام، آی بارک الله بتوا!

پس راست بوده: مجو ز شاعری مذهبیش،
شاعر لامذهب است، یادست کم اغلیش،
لغو و عبث مطلبیش، لهو و لعب مشربیش،
شغل: خبر، تلگرام! آی بارک الله بتوا!

شبیه آدم شی بکن برویت نی!
ریش تو جو گند میست، بیند رنگ و حنا!
جو مؤمن ایگشتی تقره بدست نما،
گویند تا خاص و عام: آی بارک الله بتوا!

همیج نداری خبر ز ریخت، بینو!
دو چشم گردت بود بر مالاکانی گوا.^۱
پاره ای از حرفهمات تو ساند، باری مراء...
خواه ای من سلام! آی بارک الله بتوا!

حیف که شد بسته آن دو چشم بیدار بین،
منزل تو پر شده ز شکل جن این.
مگر نمی بینی آن صورت اکبر این
کافر کان صبح و شام؛ آی بارک الله بتوا!

^۱ مالاکان - نام اقلیتی است در نواحی مختلف فلقار.

پدر - ز مکب آئی چون بدر، به طرف نکش تو سرا!

گر بتو بد فند نظر، نیست که نیست عبرت!
نیست که نیست خجالت!

پسر - توی حاط کن، پدر، بد خت هسایه نظر!
صحبت عشق شد اگر، نیست که نیست عورت!
نیست که نیست قسمت!
عشق شیدا نکند.
ویشت زالخا نکند.

نیست که نیست

پدر - تو کوجه ها بر سه بزن، نیست که نیست صفت!
بدرس و مشق و مدرسه، نیست که نیست رغبت!

پسر - برای کب، ای پدر، نیست که نیست فرصت!
هر روز زن عوض نمای، نیست که نیست عیرت!

پدر - شام که شد برو درد، فنا بخانه تا سحر!
هر چه کنی بکن، پسر، نیست که نیست عصمت!

نیست که نیست عفت!

پسر - شام که شد بیند حنا، قطار کن تو زوجه ها!
تو رخخواب که رفی، ها، نیست که نیست حالت!
نیست که نیست قدرت!

پدر - ز خواب پا شو سحر، بد رسها نکن نظر!

یکس علم، مختصر، نیست که نیست نیست!

نیست که نیست هفت!

پسر - ریش حنای سحر، بکن بگرمایه گذر!
تمرس، تب کردی اگر، نیست که نیست صحت!
نیست که نیست بهجت!

بخواب غافل!

مادام که حامیان ظامت،
خواهد ادame جهالت،

محمد مکار آن گروه مات،
تو وجود چه ناشد و نبوت؟
مکب کند افضا زمانه،

بی خار شود گل فرات.
کم جوی صفا در این میانه،
جهون نیست، بیستجو چه حاجت؟
ای خفته من، بخواب غافل!

تا خفته نگشته است بیدار،
توفیر سفید ناسیمه چیست؟
البته ر هوش رفه بیمار
 قادر بدروای درد خود نیست.

لکن فقط آن جناب دلاک
گاهی کندش عجب طبیات.
یسار، بخواب، بی خبر پاک!
حوت سکد اگر حجامت،
هی غلت نزن، بخواب غافل!

باور نساکه لفظ کافر
خارج شود از همه لعنها.



مادام که هست میرزا قبیر،
کس نیست مصون زملعتمها.
اسکان ندهد چو جسم واحد
ازن خلق بسر برد میشست.
انسانة کفر و شرک ملحد
کی تریت هود، که گشته عادت؟
فهمیدی اگر، بخواب غافل!

مصلحت

در دت بجام، مشهیزیمقلی!
شصت سالنه، مردن! الحق خلی!
شکر خداکه تر گل و ور گلکی!
من زن دم اینقدر تو از بی پولی!
مول بدده، هر چه میگم من بگیر:
نگردن من، تو برو زن بگیر!

نک است فی الواقع اگر عورت،
نا برایون هست فنا حالت.
بالهد اگر بهسری قدرت،
بیست جرا سه جار سر کافت؛
از در و همسایه و بیرون بگیرا

نگردن من، تو برو زن بگیر!

حال که صندر شده دلال کار،
دختر کی سرو سمن بر بیار،

مشهیزیمقلی تألف عامیانه مشهدی سیزیمقلی است که
زم سخنوار علی ظمی شاعر معروف و دوست صابر بوده است.
او در خصوص ازدواج ضمن شعری مشورت کرده و این شعر
پاسخ همان مشورت است.

دو از ده ساله تو دلبر بیار،
زلف سیه، سینه چو مرمر بیار،
بعمر سینه غنودن بگیر!
نگردن من، تو برو زن بگیر!

نگه ندار عورت کفتار را،
و لف بکن تکیت ادبیار را،
عقد بکن یک بت دلدار را،
گیر در آغوش تو آن باردا.
تو نیز شهرت چو تهمتن بگیر!
نگردن من، تو برو زن بگیر!

آقا پسرت هنوز ناشی است، خام،
نازه شده بیست و چهارش نتم،
تجربه ایش نیست یهر کار تام،
وقت زنی نیست، مکن اهتمام!
تو گلک کن، کام چشیدن بگیر!
نگردن من، تو برو زن بگیر!

ترا بآن دین و بایمان خود،
حنا بیند و گذر از جان خود،
بیر دو عورت بشستان خود،
صرف مکن ثروت و سامان خود،
«ارشاد» نه، حرف شنیدن بگیر!
نگردن من، تو برو زن بگیر!

کیست که یک زن بگرفته است، هان؟
روس، یهودی و للان یا للان؟
گیرند هر سال زنی مسلمان،
کیف یک و پیض هزاران بدان!
ضخورد اگر بتورت از دختران
گول بزن، بجهله و هن بگیر!
نگردن من، تو برو زن بگیر!

شیروان

پاینده بادا این حیات!

بُوی این جیب استکناس و توی آن جیب منات،
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!
روبروی دیدگام گر کند میهن وفات،
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

از پی تعظیم من گرفت کند که سارها،
با زخم گرسنه حاری شود جوبارها،
نگرم، افزون شود در کیهه گر دینارها.
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

گر وطن گردد ز خون جمله اخوان لامزار،
یا ز ظالم طالمان و جدان تگردد بیقرار،
شان ما افزون شود، گردد تمیش برقرار.
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

وقت بخشش نیست، سامان لازم است، این را بدان،
جزون همه محتاج پولند اندر این دور و زمان،
بجهنم؛ رفته گر از دست اکبر سلمان!
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

خوردده هد، آخر بنمچه، حق ملت بر ملا،
یا که احلا نیست وی را حرمت و شان و صدا.

شعرم از رفته بزنبل، دائمی جان، چکنم؟!
عند یاسهو نشد باد ز شیروان چکنم؟!

بستم عاجز و وضعیت این شهر بنظم
میکشم، گرچه بود یاوه وهدیان، چکنم؟!
اولا، عرض من ایست که اهل شهرند
تببل و کاهل و بیهمت و نادان، چکنم؟!

مسجد و مدرسه و درب قراشخانه
جملگی سته شده، گشته برشان، چکنم؟!

ایلک مشروپروشی، همه قهقهه خانه
شب و روز است پر از خلق مسلمان، چکنم؟!

لوطیان خون قیران بسکند و بسکند،
شیخ بفروخته هم حوری و غلامان، چکنم؟!

تو نینهی اگر حرف مرا، چاب نکن.
بن صالح است، بدان، پس من نالان چکنم؟!

من نخواهم شد، پسر، بایزیجه این حر فها.
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

مختصر، زین بعد نزدم نام وجودان را بیر،
باکه نام گرسنه، بیکن بیتمان را بیر،
خواهی از خوشحال گردم، نام میلیان را بیر!
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

الامان!

الامان، چون چند شاعر، چند تا شاعر صفت
مثل گنجه ساخت میخواهند این هر وان ما!

بدعثت بو، مکتب نورا کنند احیا وز آن
زیر و رو سازند باز این خانه ویران ما!

کفر شان پس نیست کاین هرزه در اها طالبد
مثل خود سازند کافر جمله مردان ما.

ما که بیدانم از این رهنسائی قصد تان
علم نبود، هست منتظر شما ایمان ما.

ما نگاه داریم دین راه، بهتراز آن گوییم:
می نگردد باز بهر مدرسه هیبان ما!

ماز نو خای ز گنجه یا ز باکو نیستیم،
تا که صرف این مذخرها شود احسان ما!

در صدد بودید ما را با کلک اغوا کنید،
لیک چون دیدید، هان، تکفیر این اخوان ما!

کفر تان کردیم ثابت خوب در اظهار خلق!
خوب، فهمیدید حالا غیرت و وجودان ما!

حال هم از ما و هم از خویش و راحی کنید!
درب مکتب بسته شد بر روی هرزندان ما!

حرف راست

راستگو گر بود، کاذب شرم میکرد و حیا،
در ک هم دیکرد جیزی خلق، بی ریب و ریا.

بل اگر ثابت قدم بود و وفادار، الفرض،
بود عاشق پایدار و در نمیرفت از ملا.

بود اگر کردار با گفتمار یکسان، ییگمان،
حلق باور منمود این گفته، بی جون و جرا.

منصف از میگفت حق حق است و باطل باطل است،
منمود البه ناحقگوی بیوجودان حیا.

یا نیخوارندن لایی اگر این مفرضان،
دیده ها از خواب غفلت باز میشدند طلاقا.

سته میشد گردهان مردمان یاوه گوی،
شمع ما آسوده روشن بود بازور و ضباء.

گر نمدادیم حکم کفر برحقگو، یقین،
مرد حنگو فکر خود میگفت، روشن، بر ملا.

دلبر

ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا!
دل خون کن جمیع «موسومانی»^۱، آی پسرا!

هر قوم نظر است بر عقل و کمال تو،
اخلاق تو، حصال تو، فکر و خیال تو،
چشم «موسومان» است فقط بر جمال تو،
جوید بصد فرب و دغل او وصال تو،
حرستکشان خوش نمیانی، آی پسرا!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا!

ای طفل ساده اوح، نگرد این چنین توفرد،
چنان ندان تو نیز «عمو» های خوش مرد
ای کبک خوشخرام، کجا میروی بگرد؟
غره مشو که گرمه عابد نماز کردا!
جون نیست در نمازش ایمانی، آی پسرا!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا!

در هر کنار هست هزارت فدائیان،
ریش خنائی، سورمه کشیده، وفایان،
هم صوفیان و مشهدیان کربلاستان،

^۱ موسومان - ناظع عوامانه مسلمان.

جون جان بیر کشندت خربول دائمان،
هر حا همیشه دائم مهمانی، آئی پسر!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آئی پسر!

تعريف میکند ز تو هر مرد با وقار،
کشم تعارف کند و آجیل آجار،
اما نگیر، خام مشو، خوب هوشدار،
کشم طبع یستنهان نیست ساز گکار،
درد ترا نیشد درمانی، آئی پسر!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آئی پسر!

هستی تو ساده، عاشق تو رند و حیله گر،
اهل کلک، ریا و دغاباز، ای پسر!
اعیان شدن عاشق تو، باش باخبر!
ملا حبیب و حاجی قربان وكل صفر.
از حد گذشته، باری، قروالی، آئی پسر!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آئی پسر!

بختیار

چه ما، خان صنم، بوده عجب پهلوان!
باش توهם بختیار، بوده پسر بختمان!

امروز در کوچه من بودم و دیدم عیان
که فیضی جانم ز دور آیدلول و پیان،
رسید و زد سائل پیری و... خون شد روان،
در نظرم آمد او گوشی شیری زیان،
باش توهם بختیار، بوده پسر بختمان!

جان تو، بگلدار تا شود حسایی جوان:
پیانزده جون رسد زورش گردد عیان،
بن بادر شود، عالم از او در فلان،
هر کمن گویید که اوست نهمتن دستان!
باش توهם بختیار، بوده پسر بختمان!

چه خوب شد راه بخت نکردم از او نهان،
یا که ندادم باوراه خطارا نشان،
نزفت او مدرسه، چو طفل همایه مان.
راستی این مدرسه بوده چو زندان، بدان!
باش توهם بختیار، بوده پسر بختمان!

مدرسه میرفت اگر، اینطور میشد مگر؟!
ز بوق سگ تا بش ور ور بیجا، هدر،

از درس میگشت او گیج، پرستان، پکر.
نتیجه مدرسه است یاوه و هدیان، زیان!
باش توهمن بختیار، بوده پسر بختمان!

طفل ز جواندن شود کافر و بی اعتقاد،
رخنه بمعذب زند، بدین رساند فساد،
بدین و آئین خود نمیکند اعتماد،

بوده مسلمان بدان، هزار شکر، این جوان!
باش توهمن بختیار، بوده پسر بختمان!

بوده پسر نسلمان،
علم و ادب بیگمان،
باعث خذلان بدان!
راستی، آی خان صنم،
جان بتو قربان، صنم!
بوده پسر نسلمان.

مرد سه زنه
آخخ! که این بجه ها ذاتاً بندن!
جن اند، هیطاتند، بد عادتند!

حرف در این توله سگا بی اثر،
قصه در آنها نبود کار گز،
گذشته شد، نیست ز مطلب خبر،
یکی نخواهد و بیامد سحر!
خوب خال به نشنه ما زندن!
آخخ! که این بجه ها ذاتاً بندن!

زنگ شده سخت از اینها پکر،
فاطی و صادق رو بگیرد بیر،
بکامله، به زید، فعیش و نش،
شیر خوره نیستند که اینها دگر!
حقیقت اینست که بد طیتنند!
جن اند، هیطاتند، اصلاح ند!

شیطون میگه بسم آخر بزن،
قید حرامزادهای خر بزن،
ریشه این نکبت و این شر بزن،
له و لورده بکن و سر بزن!

بنین که میگوین برت و چورند!
آخخ! که این بجه ها ذاتاً بندند!

چند نفر بد عمل بد گمان،
گویند: دل داده بزن حاج فلاں،
شب سوی فروون بیرد کاروان،
سبح بگرماهه نماید مکان.
لیک عبیث منتظر فرصتند!
اینها بد ذاتند، بغير تند!

صبر کن!
بلر زد عالم گر از زلزله،
اقد اگر بدھر صد ولوله
جرت بزن، بدھ به پشته یله!
غصه نخور، صبر کن و حوصله!

اگر که همسایه شود صنعتی،
یا برسد اگر به حریقی،
گوش نده، پس، بهر صحبتی،
عیث نکن تحمل محنتی،
ام تو انسان و خودت مارموله!
غصه نخور، صبر کن و حوصله!

گر بخورد گرسنه از خان کلک،
ور ندهد پول بمحتاج بک،
گر ببرهنه نکند کن کلک،
ور شده آواره، جهنم، درک!
برای این نتگ نکن حوصله!
جرت بزن، بدھ به پشته یله!

^۱ مارموله در تلفظ مختلف مارمولک است.

بیست آندر هم اهل مجاز،
مقصد من آن که شود کار ساز،
غل بیزد بد وحد دستمزار.
با غسل یک رکت و... صدھا نماز...
بر سه زنه فیضی است بالا بلند!
باززو بیز همینها رسند!
هر چه شیطان است بر سه تند!

تواب اگر چه در عبادت بود،
بیض ولی در خود طاعت بود.
لیکن فیضی که نهایت بود،
ظن من غسل جات بود.
و که مرا کردند امش بیندا!
آخخ! که این بجه ها ذاتاً بندند!
مرا حم آدمند،
بلای این عالمند،
مگر که تا بوق سگ
جسم بهم میز نند؟!

بچه در این «اوشکول»^۱ بدلتر شود،
جان تو میترسم کافر شود.
بگذار نادزد و ستمگر شود.
آخر اگر ذلیل و مضطرب شود،
ول شود و لقاد پول و پله،
غصه نخور، صبر کن و حوصله!

یاد مکن آخوند و ملا بید.
فاش مکن عایب مستند،
بیر تو از یاد و میادر صدد.
نکاح اگر با زن مردم گند.
برای غیره تو مکن هلهله!
غصه نخور، صبر کن و حوصله!

بلا بیارد اگر از یام و در،
ظلم شود بقوم و خویشت اگر،
زهر خوری اگر بجای شکر،
عرق شوی اگر در اشک بصر،
مخصرها؛ اگر بینتی تله،
غصه نخور، صبر کن و حوصله!

آی ننه، مردی دعا خوان، اهل نذر و قال هست!
پیر مردی ریش قرمز، مرد کی بقال هست!

اهل زهد و اهل تقوی، شاکر و پر هیز کار،
ذکر دارد بر لیش، سرمی کشیده، با وقار،
عاقل و فهمیده و سیار دان و هوشیار،
قباب او پر پهر و ررأفت، دائمًا خوشحال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مرد کی بقال هست!

ظاهرها ملاست او، صوقست با گردار خود،
مرتبه خوان است، نیکن، مرشدان اطوار خود،
 حاجی از اعمال باشد، مشهدی از گلار خود،
گفته های او حقیقت، حرفاهاش فال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مرد کی بقال هست!

او نه اهل داد و فریاد است و اهل گیر و دار،
در نقرج جاد و جایلک، حین صحبت با وقار،
صورت او مجرمی از نوردان کامل عبار.
تا پنبداری که اورا در جهان تمثیل هست.
پیر مردی ریش قرمز، مرد کی بقال هست!

^۱ اوشکول نام ناظم عوامانه «شکولا»^۲ روسی است یعنی
«مدرسه».

تامرا بیند هماندم میشود همچون پسر،
گاه همچون جان شیرپیش مرا گیرد بیر،
غرد و گیرد مرا در پنجاهاش جون شیر نر.
گاه ساکت بیکرد، فارغ ز قبل و قال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مرد کی بقال هست!

گوید او: «به به، عجب دوری خوش و فرخنده بود،
آنرا من بایا مرحوم تو، جام، زنده بود.
اندر این دکان شریک بینظیر بنده بود.
حاصل کشید بود کاکون مرزا این مال هست».
پیر مردی ریش قرمز، مرد کی بقال هست!

شکایت

ساقا کار خلاق همهاش حرمت بود،
مرد ملا همه جادر خور حد عزت بود.
امر میکرد گر آقا، همه کس عر میکرد،
در جهان هم برکت، نعمت وهم دولت بود.
هیچکس حرف ما جرئت تکذیب نداشت،
هر چه میگفتیم، از حق فقط طاعت بود.
همه مشغول بکار خود و سرها پائین،
نه بسلا مثلك بود و نه این صحبت بود.
دانش و علم کجا بود و مسلمان بکجا؟
صحبته نه ز ترقی و نه از ملت بود.
توتگلو، مرگ من، این سل حوان حریش جستَ
او که از غسل و طهارت همه در غفات بود.
همه هستند حرامزاده، شیشه گافر،
نه شبیهند بیسلم، چه بد و نکبت بود.
خلق بیدار نمودند همینها، هیهات!
رفت آندور که ملا و آخوند راحت بود.

حال، این دگران من باشد ترا در اختیار،
رفت و آمد کن، بخوار، هم نوش کن؛ شو بختیار.
غم محور، جیب خودت را پر نهاد از خشکه بار.
دردهای تو بجان مردک بقال هست!«.
رسم دستان بود، مادر، اگر هم، زال هست!

لنگه در دنیا ندارد این عمو جان، آی نه!
مددهد او هم نخود - کشمکش بن، هم شاهد و به.
گوید: «ای فرزند، فردا آئی اینجا یا که نه؟!
از غمّت، بن، پیر مرد بینوا بمال هست!»
پیر مردی ریش قرمز، مرد کی بقال هست!

دست سمالد گهی برسر، گهی بروی من،
گاه بر رام کشد دست و گهی زانوی من،
گاه بر جانه، گهی بر ساعد و بازوی من،
جیز کی هم گوید او ضمانت، که اهل حال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مرد کی بقال هست!

به به از شغل قدیمی خودم - منتظری!
نه مراحم، نه سخن جینی و نه غیبت بود.

صد من هر که زدی حرف، نمودم تکفیر،
سوسه در کل کنارند! - مگر جرئت بود؟!

حال این بر بجهه‌ها مسخره ام بپایند،
حیف! شد فوت زمانی که در آن فرست بود!

آه و افسوس که آن دوره راحت طی شد!
عات راحتیم چهل همه ملت بود!

سیجاره و ذایل شدم، ملا نصردین!
کرده پکر، کلامام عورت - گاوبر قیزی!
اسمال سال شانزده، نه، بلکه هفده است،
در منزل من است نهایت گاوبر قیزی.

زانیده جار بچه، شده پیر و اکبیدی،
کفتار پیر گشته و نکت، گاوبر قیزی!

میگوییمش که پیری و کارت زیاد هست،
افتداد ای تو سخت بزمت، گاوبر قیزی!

راضی بشو، بگیرم من دختری جوان،
ضمنا تو نماید خدمت، گاوبر قیزی!

مشغول فر و فر شود و تی و تی کند،
من را نیازدارد راحت، گاوبر قیزی!

کس نیست تا بگوید: نکت، چه کاره ای؟!
آخر جرا کنی تو عداوت، گاوبر قیزی؟!

۱ گاوبر قیزی - بطور نجت الفظی در معنای دختر گیر است
ولی در اصطلاح عادی در معنای دختر میدین و کافر استعمال
مشود.

بر خیز صبح و گو بدوس و بزن تو ماست،
چسبان تاپله، يالا میغیرت، گاوور قیزی!

نخ تاب و پشم شانه کن و باف حاجیمی،
نان پر، خوراک پر تو بر عادت، گاوور قیزی!

سر را بزیر افکن و مشغول کار باش:
حاروب و رختشوئی و خدمت، گاوور قیزی!

شوهر گرفته زن، بتوچه؟ توچکاره ای؟
زن را بود وظیمه اطاعت، گاوور قیزی!

مرد است و در گرفتن زن حاصل اختیار،
حیوان بی اراده است عورت، گاوور قیزی!

مرو در خواب، از بهر خدا!

نشو اغفال، از بهر خدا، ای اهل عثمانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!
نشایید، ای و کیلان، بیجهت شادان ز مختاری،
که قانون اساسی هم بعثمانی شود جاری!
ز قانون اساسی بین که ایرانی کند زاری.
فتاده اهل ایران ز آن بصد درد و گرفتاری،
بی مام پسر مرده از آن دارد عزا داری.
اگر گوند مخصوصش بود نیکو و خوش، باری
نشو اغفال، از بهر خدا، هر گز نادانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

در اول میکنند اعطای آزادی افکاری،
که یعنی: گو بلا منع، اگر فکری سرداری!
جو گفته و وزیران را شد از فکرت خبرداری!
جو می یینند اگر آزاد باشی بس ضرر داری،
برآندت بصد مکر و بصدقیله، بصد خواری.

در این مجتمع جو ییند حق تو هر گونه انکاری،
مشو جمع، الغرض، آنجا، خدارا، اهل عثمانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!
بفرض آنکه قصد حمله ای هم بر وزیران شد،
بفرض آنکه افکار تو تا حدی نمایان شد،

ولی تا خیل دینداران مفسد آگه از آن شد،
دو صد میرزا علی اکبر پدید آمد، دعا خوان شد،
به تبر لعنت و تکیر خواهی تیرباران شد،
بود آیاکسی کاو حامی احرار مردان شد؟
خداران، تا نیندارید این را اکار آسانی!
مرود در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

چه پنذارید پیش خوشن، عثمانیان؛ آیا
تصور منهاید اینکه قانون اساسی میشود اجراء
مگر مرده‌اند فضل الله‌ها؟ یا میر هاشم ها؟
همه هستند، لیکن یخبر هستند از آنها،
بدون شک شناید عاقبت آنجمع راه، اما
در آن روزی که میگردید یکسر غرقه در خونها.
شنايد این عنصر را بزودی و باسانی!
مرود در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

زنانی نیزما بودیم شاد و خرم و خندان،
همه پنداشتمن اعطای شده آزادی و جдан،
همه شاکر که گشته آدمکها داخل انان،

۱ اشاره بر وحانی مرتعج اردبیل حاجی میرزا علی اکبر
و چنین.

۲ شیخ فضل الله نوری روحانی مرتعج که با مشروطه
خواهان ایران مخالفتها کرد ولی پس از استقرار مجدد مشروطت
سای اعمال خود رسید و در سال ۱۹۰۹ در تهران اعدام گردید.
۳ میر هاشم روحانی مرتعج که در صدر مشروطت با
آزادیخواهان تبریز همراه بود و بعد از اثر تنبایلات خود کامگی
و هدمتی با مستبدین یکی از دشمنان مشروطه و آزادی گردید
و در محله دودجی تبریز صدارت «اجمن اسلامیه» را که از طرف
مرتعجن تشکیل یافته بود بهده داشت و بالآخره پس از قفع
تهران بدست مشروطه خواهان در ۱۹۰۹ بدار آویخته شد.

ز ناجاری نمیسازیم طفل خویشن پنهان،
سر را داد حاج میرزا حسن بر بجه بازان... ها! ها!
گر این ملا نماهادم ز دند از دین واز ایمان،
میادا حرقتان با ور کنید از چهل و نادانی!
مرود در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

من انگل خونخوارم بر پیکر ایران:
 زالویم و خونش بیکم، گیرم از او جان،
 لاده ز من و گوشت ز من جان بود از من!
 شوکت ز من و فخر ز من شان بود از من!

دیدید شمارا همه تأدیب نمودم!
 و آن بجهه بقال که سرتیپ نمودم!
 با آتش خود مجلس تغrib نمودم!
 سوگندم و قرآنرا تکذیب نمودم!
 سوگند چه و عهدچه، فرمان بود از من!
 شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من!

گیرم که صدای هم از عثمانی بیاید،
 هر فینه بسر شادی و تشویق نماید.
 احوال شما، کهنه پرستان، شود بد.
 تائیر در ایران من اینها نماید.
 منبعد در اینکشور میدان بود از من!
 هم عزت و هم شوکت و هم شان بود از من!

تبریزی نمیدید مگر راه در اول؟
 بودیم شب و روز بهمراه در اول،
 اعراض نکردند در آنگاه، در اول،
 کردند مراهم خود شان شاه در اول،
 حالاً دچه میگویند؟ دوران بود از من!
 دختر-پسر و حوری و غلامان بود از من!

باید زید ایرانی پیوسته بدلت،
 در سکبت و در بندگی و فقر و مذلت،

ایران هال من است!

من شاه قوشوکتم، ایران بود از من!
 ایران زمن و ری، طبرستان بود از من!
 آباد شود یاشده ویران، بود از من!
 قانون اساسی چیه- فرمان بود از من!
 شوکت ز من و فخر زمن، شان بود از من!

داد از شما شابانا قانون اساسی،
 ملایی حلیمی بود، بیهوش و حواسی
 نالمره بیود آگاه از کار سیاسی.
 همشهری، بیرکن، شیشو، کهنه لباسی!
 خلفت ز من و تخت زرافشان بود از من!
 شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من!
 اکنون همه دانند، بایا، مندیم، هان!
 من معدن حور و ستم، سخت و خروشان،

^۱ شعر از زبان محمد علیشاه سروده شده و در اینجا نشانور پدر او مظفر الدینشاه است که قانون اساسی را داده است.

^۲ بشوه عوام گفته شده است (محمد علی ام) و ضمناً همین کلمه «مندیم» باذر یا یجانی معنای «من دیوانه ام» است.

باید بدهد جان بدوساد رنج بفرم!
ایرانی، برو گمیشو، ای چرک کهافت!
خاقان زمن و کشور و سامان بود از من!
شوکت زمن و فخر زمن، شان بود از من!

نذر که آمد!

خاندوستی، امان، نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

وای وای! بخدا که این شر نیست!
از عکل بشر در او اثر نیست!
والله، بخدا که این شور نیست!
خوک است! امان، نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

در عقد که شرم کردم آخر،
گفتید پسر است، گشت باور.
حالا دیدم که چیست شوهر...
خاندوستی، امان نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

گوشت بدلم تکید از ترس،
خون از دل من چکید از ترس؛
گ گ گ دل من تبید از ترس؛
وای، مردم، امان، نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

دارد برش کلاه گندله،
ابروش سفیده و بلنده،
همن پدر بزرگ بنده!
غول است، امان نثار که آمد!
هست آفت جان، نثار که آمد!

آب دهن ش تفر آ ور،
بوی بدنش ز گند بدتر،
و حشت کنم، اوست دیو مظرا!
ماری است کلان، نثار که آمد!
هست آفت جان، نثار که آمد!

بچه است!

حمد شو، هیچی نگو، مردک، بچه است بجهام!
بیست وقت ادش، طفلک، بچه است بجهام!

میدهد فحشت اگر، جوش نزن، باش آرام!
آخه بچه است، بروح پدرم، روح بایام!
تازه چخ پانزدهش میشود امسال تمام.

عقل او والا کمه، بچه بچه است بجهام.
بیست وقت ادش، طفلکی، بچه است بجهام!

عصباتی نشو از فحشی که داده برم،
در و هساشه تکن جمع، برادر، برم!
ناسزا هرجه نتو گفته، بروح پدرم!
جیع و داد راه نینزار، که بچه است بجهام!
بیست وقت ادش، طفلکی، بچه است بجهام!

شهر آنچه، بین، هست چه مردی عالی!
برش فحش که میده، تو بین خوشحالی!
آخر، ای مرد، واسه حاطر امچن خالی

جوش نزن، حرس نخور، بجهه است بجهه ام!
نیست وقت ادیش، طفلاکی، بجهه است بجهه ام!

بعد از این کم پیر از مکتب و از مدرسه نام!

مدرسه میکند آیا بچرا کامل و نام؟

سرزنش کم بکن این بجهه رو و اسه دشنام!

خوشنیان، خوش سخن و یازده، بجهه است بجهه ام!

نیست وقت ادیش، طفلاکی، بجهه است بجهه ام!

من مگر ارمنیم نادهم اولاد بیاد!

که باین زودی مکتب فرستم اولاد!

هست یك عالم بیکاره مرا هم داماد.

بهرزار هر بجهه مدرسه رفته است بجهه ام!

نیست وقت ادیش، طفلاکی، بجهه است بجهه ام!

آینده ما

نگو، باور ندارم، مشود آباد این عالم!
ز رحمت مشود چون باع عدل و داد این عالم!
دم خورمید حرمت، شود آزاد این عالم!
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
جنین باشد، بزوی بریاد این عالم!

جه خواهی؟ دست بردار و مکش فربیاد حریث!
باين کهنه نزیبد دلبر تو زاد حریث!

جه اخوان تو باشد سنگدل، جلاد حریث،
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
جنین باشد، بزوی میرود بریاد این عالم!

«بتحصیل عاقبت احرار حریث کند انسان...»
درست است این سخن، اما کجا مکب، کجا عرفان؟
وطن بی مکتب و اولاد ما هستند چون نادان،
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
جنین باشد، بزوی میرود بریاد این عالم!

۱ این مصراج از شعر معروف محمد هادی با عنوان «آینده ما در ایختنان است» اقبال شده است و صابر نیز در نظیره خود آنرا عیناً نقل کرده است.

تجلى های محبوب دلارام ترا دیدم،
بخون خویشتن غلتبده اسلام ترا دیدم؛
هوای ری سر آن شاه گفتمان ترا دیدم.
حال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
جین باشد، بزودی میرود بریاد این عالم!

ندیدی گر تو ذوق و لذت گلزار اکوان را،
یقین دان، من نمی بینم صفائی آن گلستان را.
تو دیگر گون ندان بعد از من و خود حال دوران را!
حال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
جین باشد، بزودی میرود بریاد این عالم!

جوان

زیباست سر درما،
خواجه است نوکر ما،
کچام پیره که تو
بیروی ازیر ما؟!

ربیخته خدایا،
طاواعن و شایا.
من نگو که بیزی،
 فقط خورده کسر تا!

سوختم از کلامت،
بردم از این ملامت!
رسم اگر سفید است!
سر حنا سلامت!

هست مردم بکام،
بلو خورم ظهر و شام،
نوجای بابامی،
جنه شده پنجاه تمام!

نزو، نزو، آ دایر،
مرا نکن مکدر!
خودرا باصد جوان
نیستم برادر!

نزو، نزو، امان است!
خون ندلم نهان است!
ظاهر ارجه پیرم:
ولی دام جوان است.

آخخخ!

آخخخ! عجب دوری از ایام بود،
دوری که اولاد وطن خام بود!

حق ز حق خودش آگا نبود،
چهره آزادی پیدا نبود،
جسم خلاق ایدا و نبود،
بروز نامه هوس اصلا نبود،
هر چه شنیدند از او ههام بود.

آخخخ! عجب دوری از ایام بودا

نبود اینقدر بد و غیجهو،
کرده ما بود سراسر نتکر،
زیارت ما همه کرد آرزو،
صاحب شان و شرف و آبرو...
حرمت ما واج اسلام بود.

آخخخ! عجب دوری از ایام بودا

بعیش و عشرت همه ماهر بدیم،
برادر حاکم و آمر بدیم،
قبله اوباش و اجام بدیم،
پلو بهر جا شدی حاضر بدیم،
عید بهر موقع و هنگام بود.
آخخخ! عجب دوری از ایام بودا

ریب و ریا بود همه کارها،
گفته ما یعکس کردارما،
خل ندید ارزش و مقدارما،
حیث و قانون شده گفتارما،
کار خلائق همه اکرام بود.
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

نهفته بود عیب بزیر قبل،
در آمدما همه بی انتها،
ایورد حاجت تظاهر، ریا،
حال درما همگی راشقا،
صومه مان کعبه احرام بود!

آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

خلق بما داشت بسی اعتماد،
راه نوردم بر اهل مراد،
ظلمت ما نور و ستم-عدل و داد،
هستی خود خلق بیها بدادر،
هر که نمیدارد که بدنام بود!
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

خلق جو جن است کنون گوئما،
جن نه، که شیطانیست بس بیحیا،
زندن احسار و سوارند، ها!
آه، گذشته، بیکجاشی، بیا...
وقتی که اولاد وطن خام بود،
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

گردد حرمتی افزون

بیاید صبح روشی جون، بگردد حرمتی افزون،
شب تار آید و گردد جلال و شوکتم افزون.
گدای هرزه گرد چشم من بیوسته بردره
بگردد، میشود بهر پلوها حسرتی افزون.
اگر هر شب سه جا یا چارجا دعوت نمایندم،
جه غم! گرپنج و شش باشد شود شخصیتی افزون.
معموم بود نه گته جلال افزای هر مجلس،
جو گردن میکشم البتہ گردد قیمتی افزون.
لباس عالمان گشت آلت رزق من و... هست
بسی مغور، شد يوماً فیوماً عرتم افزون.
لغت پردازیم گر گل کند گوییم حکایتها،
شو دناین عبارت ها کمال و شهرت افزون.
پلو گردد بخار انداز جون در مجلس اعیان،
سرور آباد بینم سور و گردد بهجتی افزون.
بیند چشم من گر دلمه بادهجان و یاقیمه،
شود در بلع آن هم اشتها، هم سرعتم افزون.
شو بیدار، ملت، خواب ساکت، حم مخور از حا!
ز بیداری تو گردد ملال و مختتم افزون....!

ای خواجه

ای خواجه، بکن سعی و بظاهر تو قشنگ باش!
در باطن اگر خواهی بس زشت و جفندگ باش!

نات بگذار عارف و میسد تو عرفان،
با عارف و عرفان همه آماده جنگ باش!

مانند خرد گر که بگل ماندی و ماندی،
صد قنه بیانگیر و سی حوصله ننگ باش!

در فکر خودت باش و بمردم برسان شر،
زنهار مخور گول کس، هسیار و زرنگ باش!

البته دو روئی کن، اگر مصلحتی هست،
شو میش زسوئی؛ زد گر سوی پلندگ باش!

گر حس شدی زود بکش دست از اینکار،
کن پیشه تو شیطانی و با زور نهنگ باش!

بای خوان، تکفیر نما مردم حقگو،
بلکن خودت اندر ره حق یکره ننگ باش!

کن لعن چو دیدی تو مسلمان شاپوئی
باخن و بک و ملا همنگ و ملنگ باش!

ماه رمضان است

ماه رمضان آمده، میدان بود از ما!
میدان بود و عرصه و جولان بود از ما!

بر سفره و ارباب نعم در حضر ما،
با عزت و اکرام نشسته اند برما،
صد نعمت الوان همه در دور و برما،
سودای پلو، شور جیغیرتمه^۱ سرما
فیرنی و ترک^۲؛ دله، فسحان بود از ما!
 بشقاب مسماهی بادمجان بود از ما!

سائل، ننگ، مایه شری و عدای!
خیزم زنمت یکدو سه تامش حسای!
هر جا که بود رزق تو مقسم، بیانی!
پیدا نکنی چزی اگر، گنه بخوابی!
پروردده بنازیم، پس احسان بود از ما!
احسان بود از ما، شرف و شان بود از ما!

۱- جیغیرتمه- یک نوع خوارک.
۲- ترک - حلوا.

کن صیر، اگر پرشود باین معدہ ماها.
گر ماند پلو در ته این دوری زیبا،
ته مانده و ته سفره اگر ماند در اینجا،
چیزی برسد، قسمت اگر باشد، از اینها.
فلا که همه سفره، کما جدان بود ازما!
هم شربت و هم کله و فنجان بود ازما!

گوئی تو بهر در دوشه حد یا هو، فلا نی.
بر تن کن، اگر لختی، حاجم، جانیخانی!
حالی بخوری، هست اگر، لقمه نانی:
ور نیست، کنی مشق که تا گرسنه مانی.
ما محترمیم، نعمت الوان بود ازما!
سر شیر و کره، قوه و قیلان بود ازما!

مرا بآذار، آی عمو، آسوده بیک حال،
حاصل شده این وضع بگفتار و به اقوال،
سوراخ دعا یاقه‌ایم از ره اغفال،
هر چند که با گفته ماضد بود اعمال.

الیوم؛ ولی، ثروت و سامان بود ازما!
هم تاجر و هم بیگ و دگر خان بود ازما!
اعیان بود ازما!
فرمان بود ازما!
چونکه رمضان است،
میدان بود ازما!

باین آند و قامت
چرا شد اینهمه بجه عیان باین قد و قامت؟!
کچا روند، چه کاره‌اند، امان، باین قد و قامت!
بن بلوز و سر نیز کاسکت لبه بر قی،
به کاسک مثل ارسها نشان، باین قد و قامت!
مگر که والد اینها نبوده اهل دیانت
که کرده‌اند به اوشکول مکان، باین قد و قامت!
تعجب است که اینها حیا و شرم ندارند،
کنند کار بزر گانشان باین قد و قامت!
هنوز باید ابجد به «هجی هوچی» بخوانند،
کتاب خوانند ایسان روان، باین قد و قامت!
زبان مادری خود جوان نداند و... اینها
زند حرف بچدین زبان باین قد و قامت!
زبان خارجه دانستن هیچ، جمله بدانند
مشخصات زمین - آسمان باین قد و قامت!
مساحت کره ارض قطعه قلعه بدانند،
ز گردش کره گویندمان، باین قد و قامت!

برند نام کواک یکان بگویند
زمان گردش و دورانشان، باین قد و قامت!

هنوز از يك و دو غافلند بعضی و.... اینه
کنند علم حساب بیان باین قد و قامت!

یقین که شیطان تلقین نموده اینهمه، ورنه
بگوئه دانند اینها، چسان، باین قد و قامت!

خدر کنید که اولادتان نگردد گمرا!
خراب گردد فرزندتان، باین قد و قامت!

چه بنویسم؟

شاعرم، شغل من اینست که گویم اشعار،
هر چه بینم ز بد و خوب نهایم اظهار،
روز را روشن و شب را بنمایم تار،
کچ گویم کچ و همار گویم همار.
قارع، اینطور چرا پس تو بعن دیده دری؟
بلکه خودرا تو در این آینه کچ مینگری!

شعر مشغول کند خاطر من را از غم،
قلم و کاغذ در دسترسم بگذارم،
تا که خواهم بنویسم، تو بگیری دستم.
میبری نیز زبانم، زتو سی هترسم!
من که از راه صداقت ننه بیرون پای،
چار يك ز آنچه که دیدم، بنویسم من، وای!

من که بنویسم جز چار يك آنچه گکار،
فحش و دشتم دهی بکسره، ای بی رگ و عار!
خدوت انصاف بد، رشت بود این اطروار!
مایایی گرتنویسم، منمایش تکرار.
عیب خود فهم، عمو، بامن عیب جنگ مکن!
من و خود را تو در این مسئله دلتک مکن!

پسند ارباب قلم غایت آ مال شما،
بهتر از من بنتگارند همه حال شما.

نویستند، ولی، یک زده افعال شد
خود نویسانید گلیفیت احوال شما...

بلکه آنهاز چین عیب میرا هستند!
اینعمل پست است، آنها نیز والا هستند!

من ز نوشتن آن چار بکش میترسم،
ترسد آرد بقلم ده یک آن اهل قلم.
گر بگوئی که: «ترس و بکن احوال رقم»...
نویستند همه چیز تو از زیر و ز به

موی توراست شود از ترس بر روی سرت،
بیود پوشمت و رویه شود آستر!

میر هاشم تبریزی

خرش خود بیند، آ میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!
uschub شدت مسند پیغمبری،
دکه بقال شدت میری،
گشته ای از نخود فروشی جری،
اکلون درگر نخرد مشتری
کشمش و حشخاش ترا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

امر شد از حق بتویک طاعتنی:
سجده کن آدم حریقی،
جو منکر امر ربو بینی،
سجده نکردی وشدی لعنی.
اخم نکن، بکن حیا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

۱) مناسب تبعید میر هاشم از تبریز در نواهی ۱۹۰۷
۲) اشاره بجریان خاق آدم از طرف خدا و امر خدا
بیشیطان که آدم را سجده نماید و ابا و امتناع شیطان از سجده
آدم و مامون شدن شیطان (بنابرادرجات قرآن)

جو ابرهه تو فیل گردی قطار
که خانه کعبه کنی تار و مار.
طیر ابایل زپرورد گار
آمد و گفتید همه سکسار.^۱
گفتند اعوان ترا، میر هاشم!
در رو، فرار کن زیلا، میر هاشم!

همان نبودی تو که وقت قیام
سجده نمودی بتو یکسر عوام!
حال که بیدار شده بال تمام،
نمیگذارند بتو احترام،
ترك نمودند ترا، میر هاشم!
در رو، فرار کن زیلا، میر هاشم!

حرف تو در خلق نشد کار گر،
دوز و کلکهای تو شد بی اثر،
نشد مقتن چو از آن باخبر،
حال که احرار نشد در بدر،
دسته خود جمع نما، میر هاشم!
در رو، فرار کن زیلا، میر هاشم!

تو یگناهی، جان فربان بتو!
کوشش تو نداد میدان بتو،
ماند فقط حسرت و حرمان بتو.

^۱ اشاره بسوره فرقان است که ابرهه نامی با دلار خود
نهاد تخریب کعبه را داشت و ابایلها او و بیلان و یاران او را
نهگسار و محو کردند.

حرام شد چونکه فندیجان بتو،
زرباش خود گوفت نما، میر هاشم!
در رو، فرار کن زیلا، میر هاشم!
گوفت سرت ستار^۱، آها، میر هاشم!

چون من

صد شکر جو من نیست در این لحظه و ساعت
یک مؤمن پاکیزه در این دهکده، البته!

زین پیش که ایام طفوایت من بود،
شیدا کن هر اهل نظر صورت من بود.
ارباب هوس مت می وصلت من بود،
آشوقع یک رشته عمل عادت من بود....
یک یجه نشد لنهگام از حیث لیاقت،
با حاجی عموها بکند چون من صحبت!

وقیکه به بیس بیجالگی گام نهادم،
آن شغل سلف کهنه شد، از کف بنهادم،
تبل شدم، رقمه دنبال مرادم،
لیکن تو نده او: جی گرفتم، جی جی دادم...
بنی تو، ولی، نیست در این لحظه و ساعت
در دهکده یکمرد جو من صاحب دولت!

با خبره معاشر شدم اندر پی هر کار،
بر صید مناسب بگشودم تله، ایزار،
از فن مناسب شدم هر لحظه خبر دار،
از مس کالک تازه زدم، گشتم عیار.

حالا بنگر، نیست چو من بین جماعت
یک مؤمن پاکیزه با مسلک و طاعت!

دیدم جو من این خلق جهان جمله مجازی،
اول بشدم مشهدی، آنگاه حجازی،
کردم پس حج پیش خود پیشماری،
بردم بیمان مسئله طول و درازی،
دیدم که مرا نیست ظیری (حقیقت)
یک مؤمن پاکیزه در این دهکده، البته!

خواسته، مکن درک، اگر هست شعورت،
میبویشی، اگر فن بادی، جمله قصورت،
گر ساده ای و بائد صد عام و حضورت،
مسد نگرد تیره و نار آنهمه تورت،
تکفیر نمایند ترا، مختصر، البته!
حد مؤمن نو خاسته چون من بوقاحت!
قصه، نیای تو در این لحظه و ساعت
در دهکده یکمرد جو من صاحب حرمت!

عمو!

بخار، بخواب، پاشو، فرات، عمو!
 وضع جهان بین و شومات، عمو!
 سه لاشده لحاف دولات، عمو!
 تکان بدہ ریش و سپلات، عمو!
 لحاف بکش روت و بخواب جات، عمو!

از سرشب درست خواهید ای،
 راحتی خواب پسندیده ای،
 الحق، عمو، درست فهمیده ای،
 لیک، مگر ز خواب بد دیده ای!
 احاف بکش روت و بخواب جات، عمو!

پیری و موی تو شده مثل شیر،
 ریخته دننان همه اش ناگزیر،
 گشته کمان آن قد ماند تیر،
 گرچه شبیه تو بیمیون پیر،
 لیک تو، ای رویه ماعون، شریر.
 بنداز تریاک و شومات، عمو!
 جاق بکن قلبان زیبات، عمو!
 سینه خود کن تو مراعات، عمو!
 لحاف بکش روت و بخواب جات، عمو!

پیشنهاد براهد

براهد، یکدم بیاد آریم خود را بر ملا،
 باطن خود جلوه گر سازیم بی ریب و ریا،
 هستی اندر پیشگاه خلق بگشاییم ما،
 پرده بردارد خلائق تا زریعی کار ما،
 تاخجل گردد هر آن کاو باطنش باشد سیا!
 خفته صد ساله شاید عاقبت خیزد پیا!

یا بیاناتما بریم از باد فعلا لاف خود،
 پرده برداریم از آئینه های صاف خود،
 روبرو داریم با آئینه ها اصناف خود،
 از سر انصاف شمائیم ما انصاف خود،
 تاخجل گردد هر آن کاو باطنش باشد سیا!
 خفته صد ساله شاید عاقبت خیزد پیا!

جهون شود سازیم اگر یک لحظه ترک القاب خودا
 یا کیم آن جایبان خرت - آن ایاب خود،
 دور هم گرد آوریم اعدای خود، احباب خود،
 عرضه بر مردم گنم احلاق خود، آداب خود،
 تاخجل گردد هر آن کاو حال او باشد فنا!
 خفته صد ساله شاید عاقبت خیزد پیا!

یا باینا تا آنکه بتوسیم شرح حالمان،
 ازره صدق وصفا گوئیم، ایک، احوالمان.
 ناکند تحقیق خلق احوالمان، اقوالمان.
 درک بنماید چه ناشد غایت آمالمان،
 تا خجل گردد هر آنکه قل او ناشد سیا!
 حقته حد ساله شاید عاقبت خیزد بیا!

شاہنامه

شها، تاحدارا، قویشو کما!
 ملک احتماما، فلک رفتنا!
 پرسی گر از اطف احوال من،
 بگوید بتو نامه ام حال من،
 جو پیجیدم از حضرت تو عنان:
 سوی شهر تبریز گشتم روان،
 عزمی که آرم جویل شیر جنگ.
 بخیل مجاهد کنم عرصه نتگ.
 فدائی کنم محو باخانان^۱،
 بر از خون نمایم بیانشان...
 تبریم یکی تو سن باد،
 بروی سرم باز زرین اوا،
 چب و راست فراق، سرهنگها،
 چه سرهنگها-رستم جنگها!

^۱ مقصود ستار خان است.

قشون سیل آسا بهرسو روان،
حشم همچو طوفان بهرسو دوان.

همه بسته برخود قطار فشنگ،
رولور بدست و حمایل تفنگ.

همه بانگ شیبورها، نای‌ها،
ز اشگر همه بانگ هورای‌ها.

ذراده بسته همه توب‌ها،
زطبل و دهل بانگ گوب - گوب‌ها.

بلی، باجینین بخت و اقبال خود،
بدین شوکت و فر و اجلال خود،

نمودم سی راه طی نیز من،
رسیدم نزدیک نیز من،

بگتم زند آن زمان کوسها،
شهر اندر آئند جاسوها.

من این کار پنداشتمن سهل، هان،
ولی هرجه گفتم نند کس روان.

پس حکم کردم من از روی قهر
زهرسو گشایند آتش شهر.

جو آتش گشودند کردی گمان
که آتش همی بارد از آسمان.

شد برقدائی بسی عرصه تنگ،
بجا ماند نه مرده در دشت جنگ.

جو این وضع را دید ستار خان،
بزد نعره مانند شیر زیان:

«مجاهد، تو ای کان غیرت، هرا!
چنین رزم و میدان غنیمت شمر!

کلون واپسین ساعت عمر ماست،
ولی این دقایق سی پر بهاست.

شمارا بملت اگر خدمت است،
همه چیز بسته باین ساعت است».

ماشگر مؤثر شد اینها چنان
که گفتند از حان و دل یکدیگران:

«چه مردن؟ - یکشنب همه حاضریم،
وایکن سبیریم اگر، شاکریم».

بگفتند و از شهر خارج شدند،
زشكل خود از قور خارج شدند.

بجنیش در آمد «مجاهد چنان
که گوئی شده روز محسن عیان.

مالخلاص کردند یکسر سجدود،
گذشتند جمله ز بود و نبود.

بگشتند قدری در آن مرز و بوم،
بنایگاه کردند برما هجوم.

جب و راست شد منهدم، تار و مار،
بگشتند و از ما بر آمد دمار،

مگر جنگ هم این چنین مشود؟!
شروعش دم واپسین مشود؟!

خصوصا، مگر میشود خان چین؟!
مگر میشود هر زمیدان چین؟!

شدم خیره و مات از این فسون.
خودم مرده بودم، جهنم، قشون...!

بخود گفتم آن به بکوهی روم.
از این مخصوصه جان سلامت برم.

بیل کواد مردانه کردم فرار.
نه کردم آنجا بین و بیار.

قشون مثل رویاه بیرفت در.
نبودد بینید آن خر تو خرا!

زدم نعره: «ای واي، امان، در نرید!
کجا؟ بشرف ناکسان، در نرید!»

نکرد این سخنها باشگار اثر.
زکف رفت دولت، امان، الحذر!

جو بگریخت اشگر زمیدان جنگ.
یعنما بر دندن توب و تندگ.

جو دیدم شده روز گارم تباه.
یک عدد قراق بردم پناه.

حنك گشت از بندۀ سوزان حکر،
مرا جو نکه ز آن ورطه بر دندن در.

چینن است، شاه، مرا عرضحال.
چینن کرده ام با مجاهد جدال.

فویشو کما، حال فرمان تراست!
بکن امر، مال و سر و جان تراست!

بعن فرار اسب اگر خسته شد،
بامرت کمر تکثیر بسته شدا!

آرزو

چه خوب بود نمیبود عالم و دانش و صفت!
ندرس و مدرسه و دانش و کتاب هم حاجت!

نه حندلای و نه میزی، نه تخته ای و نه کج بود،
نه بر مداد و قلم، کاغذ و کتابچه رغبت.

نه مدرسه، نه معلم، نه این اصول جدید،
نبود یا که در اطفال فایلیت و قدرت!

نبود اگر که بمردم ز هوشیاری علامت،
نداشت عده تحقیل کرده هوش و ذکالت!

جوان نداشت بس سخن خیرخواهی ملت.
تبود اصلا اگر این جوان - موان و نه ملت!

بروز آمدن روزنامه لعنت و نفرین،
معوجدین بد و نا بکار آن تف و لعنت!

نبود، کاش، نه روزانه، هفتگی و نه ماهی،
نه مطبوعه، نه راداکتور، نه نیز امر طباعت!

نه شرق بود و نه اقصای شرق و نیز نه زاپون^۱،
نبود کاش هنرشنان بخلاق مایه عبرت!

نه نفع «صور»^۲ جهانگیر^۳ و نه ملک متکلم^۴
نبود کاش در ایران از این مقوله ایجادت!

ترکیه نشی نش، کاش، اس قوانین،
نه ترکیه جوان داشت اینهمه جرئت!

نه اولو خورخوره میگشت «مال نصر دین»، ای کاش!
نبود کاش کسی را زکل سبز علی وحشت!

عیج که کهنه پرستان حیا نکرده بگویند:
که مقتصی است در این عصر این طبیعت و عادت!

عقل و معرفت پیش دورها نگهی کن!
کمالان بذری، کاش بودی اندکی غیرت!

۱ اشاره به جنگ روس و زاپون است که یکی از عوامل
سداری توده ها محسوب می شود.

۲ «صور اسرافیل» جریده ترقیخواه که در دوره مشروطیت از طرف میرزا جهانگیر خان شیرازی و میرزا فاسخان تبریزی در تهران منتشر می شد.

۳ میرزا جهانگیر خان در جمادی الثانی در باشگاه از طرف دژخیمان محمد علیشاه در سن ۳۴ سالگی قتل رسید.

۴ ملک المتکلمین ناطق شیراز^۵ ایران! که در جمادی الثانی ۱۳۲۶ در باشگاه بدست دژخیمان محمد علیشاه کشته شد.

زین بیعد

یک بهانه کرد میباشد عنوان زین بید
ساخت آگه خلق از کیفیت آن زین بید!
جاوه باید داد اصول نویکلی ضد شرع.
کهنه را هم منطبق با نص قرآن زین بید!

خاصه باید یافت فتوایی که مطبوعات هست
حت دین و سه راه نشر عرفان زین بید!

اینقدر هم میشود روز نامه - وزن نامه مگر؟!
ساخت باید جمله را محکوم بطلان زین بید!

دین رود، ایمان رود، هم قدر ملایان رود،
کرد باید جارة کار مسلمان زین بید!

هر کسی خود را محروم آورد اندر حساب،
باید اورا طرد کرد از خانه، سالمان زین بید!

کرد باید بی تفوذ و اعتبار اهل قلم،
ساخت باید جمله را آواره نان زین بید!
پاره باید کرد دفترها و بشکستن دوات،
کرد باید فکر ترویج قلمدان زین بید!

شد اگر مسکن، باید گرد قطعاً ریشه کن،
ساخت باید جمله مطبوعات ویران زین بید!

سیما، این شاعران را حتماً و حکماً بزور
ساخت باید خارج از اسلام و اسلام زین بید!

محصر، هر کس که دارداند کی فهم و شعور
ساخت باید کفر او مشهور دوران زین بید!

دستیاران، زود تر هم دست گردید و بکی،
اندر این ره حملگی بندید پیمان زین بید!

تفعی از اینها بما عاید نمیگردد کنون،
میدهند از یول، گویشان مسلمان زین بید!

چرا مشروطه‌مان گم شد،
مزور در تنم شد،
شکها طبل قائم شد
وطن دارالجنون گته؛
زمندلشاه دون گته!

قسم خورد وشدت باور،
چرا شد رای او دیگر؟
جهان بشناختن آخر،
طبعی نفس دون گته؛
زمندل شاه دون گته!

چرا بر افو پیدنا
کنون دادند فرمانها،
تماماً سوخت قرآنها،
جنایت رهمنوں گته؛
زمندل شاه دون گته!

چرا بادست اوباشان
لذای پول شد ایمان،
هزاران بیگنه قربان،
و دلها لاله گون گته؛
زمندلشاه دون گته!

زمندل شاه دون گته!^۱

غم و محنت فردون گته.
زمندلشاه دون گته!
الفها همچو نون گته.
زمندلشاه دون گته!

چرا این کشور ایران
شخصیت شود قربان؟
جوحدی طالب ویران.
و با طالع زیون گته؛
زمندلشاه دون گته!

دولد شد بهرچه امت.
بدلها مانده صد حسرت،
فنا شد مجلس ملت،
علها واژ گون گته؛
زمندل شاه دون گته!

^۱ اشاره سوگند محمدعلیشاه در مجلس برای حفظ اساس
مشروطیت و شکستن پیمان.
^۲ مجاهدینی که برای حفظ مشروطیت و درواه آزادی
جان سپردند.

۱ در اصل شعر صابر نام محمد علیشاه برد نمیشود
 بلکه گفته میشود که سب اینها همانا «گردن گفت» است که
 اشاره به محمد علیشاه میباشد. ولی در ترجمه فارسی بدلیل حفظ
 وزن و قافیه ترجمه «گردن گفت» ممکن نشد.

چرا خاموش ناطقها^۱،
ندم محبوس حادقها^۲،
 فقط بعضی مناقبها
کنون نورالعینون گشته؟
 ز مدلشاه دون گشته!

جه شد تکلیف «اخبار» است،
چرا تعمیر «ابرار» است،
جه بد تقصیر «احرار» است،
که ایشان عرق خون گشته؟
زمدل شاه دون گشته!

غوروش چون ندارد حد،
حیا هر گز در او نبود،
ز «کیف مایشاء» خود
چرا «لاستلون» گشته؟
زمدلشاه دون گشته!

آینده از ماست

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

جه شد، گفتی، گزید از وطنمان لعل استبداد!
نمی بینی مگر بگرفته هر جا خیل استبداد!
وار بگرفته ایران را سراسر سیل استبداد!
بین، اندازه گزید خون عالم کمیل استبداد!
کنون تبریز دارد اشتها و میل استبداد!

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

نگو: «تبیع رشادت خیره ساز چشم امکان است!»
بگو: از پهر تکفیر این زبان چون تبیع بران است!
کند تکفیر مسلم آنکه پنداره مسلمان است.
هر آن کو حرف حق گزید بکفر امروز شایان است.
خوش این عصر، چون قحط شور و عقل و عرفان است!

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این گفگیر حریت!

^۱ میرزا جواد ناطق (ناصی زاده).
^۲ صادق مستشارالدوله نایانده آذربایجان در دوره اول
جلس که در باشاده محبوس گردید.

«مجاهد ارتقا داده است، گوئی، ملک ایران را»
 و لیکن چا کران شاه گردن مینهند آنرا؟
 موافق هست با آن غیرت و ناموس ایمانها؟
 بود این راه قربانگاه ایمانها و وجودانها!
 چه ایمان؟ در نظر آور فقط خبر جیشیدانها!

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخیر حریث!
 بدیگ ما نخواهد خورد این کفکیر حریث!

بین، صحرای ایران جون بکی میدان سوزان است،
 در آن میدان سوزان هر که ماند شیر غران است،
 ولی صد حیله گر، رویه صفت هرسو نمایان است،
 بخواب، ایرانی، اما ناگهان بین ملک ویران است.
 نگو، هر قدر میخواهی، مجاهد نا مسلمان است،

سکن، هر قدر میخواهی بکن، تکفیر حریث!
 بکو لازم نباشد هر ما تعصیر حریث!

وای، ای وای، این ارسها از کجاها آمدند؟!
 جور واجورند و قد و قد و کوتاه و بلند!
 میشود تعداد شان افزون، نباشد قید و بند!
 کارهای ملک را یکسر بدست آورده‌اند!
 ای سوان قوم، ای مردان کوهه، هوشمند،
 همتی، آواره‌ها در جمله کشور پر شدند!

هر یکی ز آنها هزاران امر بدعت میکند،
 جامه بگشاید سخنرانی و صحبت میکند،
 گر که باشد شیعه یاسنی رفاقت میکند،
 یا آنکه سنی است از شیعه حمایت میکند،
 گوئیا بایکد گر اینها برادر، باورند!
 از تعصب نیست در آنها این، بی مشعرند!

حرمت دین میین را برده‌اند اینها زیاد،
 نکر و ذکر و صحبت آنهاست خاق و اتحاد!
 جملگی هستند براین نیت و این اعتقاد.
 عادت آباء و اجدادی ما داده بیاد،

وای، ای وای!

چون نه سنی، ته قرباشند، چیزی دیگرند!
سنگ بر سر خورده‌ها، هستند موجودی چرندا!

این نعمت گیرد آخر راه بطلان، بهرچه!
در جواب شیعه سنی گویدش - جان، بهرچه؟
یا که سنی را بداند شیعه انسان، بهرچه؟
یا یکی گردند این هر دو مسلمان، بهرچه؟
همتی، ای پشوایان، دین و ایمان میرند!
الحمدلله! چون درس نیرنگ و فتوح را ازبرند!

حال چون از نیت و مقصد شان آگه شدید،
رشته جمعیت آنان بهمث بر درید!
نیست مشکل بهرما ایتکار، از من بشنوید:
هر کجا دیدید آنها فقط لغعت گنید،
منصل گوئید: اینها، ای جماعت، کافرند،
دین و ایمان داده از کف، منکر پیغمبرند،
کافوان را جملگی همدست و یار و یاورند،
بی تعصبا، زهر چیزی که گوئی بدترند!

نداشت و شکایت

خانباجی، مردم از این عصه و غم،
دل شده کاسه خون، پشم خم!

کاش میماندم و میپرسیدم،
تا باین مرد نمیدادیدم!

کی گشیدم سرک از بام و زدر؟
کی بسر بود مرا فکر دَ در؟

کر و کر من که نمی خندیدم،
عنی شوی نمی فهمیدم.

گشنه میماندم پهلوی پدر،
چیز می بختم بهر مادر.

میگرفتم شیشهای مادر،
وصله میگردم تیان پدر.

گاو دوشیدم هر صح سحر،
خانصم نیز نبودم یاور.

بزک، البته نبود اندر کار،
میزدم من تپاله بر دیوار.

پدر علّا و جدم هم نجّار،
داداهم جلفا، عموم عطار.

نه باقند و عنده رمال،
یکتن از ما که نبود اهل کمال.

بود در خانه‌ما از هر چیز:
ماست، سر شیر، کره، کشک و مویز.

نشینیدم ابداً نام کتاب،
بود در منزل ما او نایاب.

مثل گل بودیم ما پاک و تمیز،
غالل از درس و معلم، همه چیز.

می شنیدیم فقط دفترما،
روی آن، لیک، ندیدیم اصلاً.

در چنین عالله باکر و فر
پدورش یافت جو من یک دختر.

نامزد چونکه شدم بر داماد،
ظاهراً بودم خندان، دلشداد.

بعیالم که شدم بخت سفید،
هو هرم هست یک انسان غفید.

کی خبر داشت از اینجور انسان؟
ظاهر انسان و بیاطن حیوان!

شوچنین است مگر، ای مادر؟!
درد و آزار است این، نه هوهر!

بوده شاعر، تو نگو، خانه خراب!
فکر و ذکر و عملش هست کتاب...!

حال من زار نمودید آخر،
تا که اینمرد مرا شد شوهر.

گاه میخواند و بنویسد گاه،
از کتابی شود هر روز آگاه.

میشود گاه چنان غرق خیال،
که شود یغیر از خود در حال.

مثل داروغه نخواهد تا صبح،
سر مری هم بشاید تا صبح.

گر که خوابش بیرد احیاناً،
خواب او باشد کو تاه اصلاً.

نصف شب ناگاه خیزد از خواب،
بنشیند، بشود محو کتاب،

باز مشغول نوشتمن گردد،
ناز سر گرم بخواندن گردد.

آتش اینطور نباشد اصلاً،
نیست آتش، نه، نه، درد است و بلا.

در سر میز برد خوابش گاه،
دل من سوزد بر حاشش، واها!

یک مداد و دو ورق کاغذ و... آه،
هست کا غذ کمکی بعد سیاه!

حالی او نشود خیر و نه شر!
خستگی هم نکند در وی اثر!

تو بین خانه ما هر طرفش،
طاقچه، بچه و یا توی رفشن،

توی اشکاف بود پر کاغذ،
توی بشقاب و سبد پر کاغذ.

همه جا هست نمایان کاغذ.
توبی دهلیز و در ایوان کاغذ.

کویم؛ ای مرد، ترا نیست خبر،
این چه کاری است؟ برو خاک بر!

ای نعمل کرده ترا خانه خراب،
پول تو رفته همه روی کتاب!

خواهند از چشم برد نور و ضیاء،
چاره مفر خودت را بنما!

پول نه، تاب و توانت برود،
غیر از اینها همه جانت برود.

کسب و کار تو همه رفته ز دست،
مرد شورت ببردا شوهر هست!

چنین قسم من شد

غم راهنون گشت، چنین قسم من شد!
دل ورطة حون گشت، چنین قسم من شد!
مات بجنون گشت، چنین قسم من شد!
طالع هم دون گشت، چنین قسم من شد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسم من شد!»
ای مدلی محکم!
بیهوده محور غم!
دوران همه از تست!

غافل شدم از خویش چو سودا سرم زد،
سودا سermen فقط این تاج زرم زد،
بنگر که کنون رمشه من را تیرم زد،
مشروطه نشد محو و وبالش کرم زد،
او نور العيون گشت و چنین قسم من شد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسم من شد!»
ای مدلی، نگریز!
ز آواره پیرهیز!
میدان همه از تست!

بیایده شد آنچه تدبیر من، افسوس!
شد فاش بعال همه تقسیر من، افسوس!

^۱ زیانحال سلطان عبدالحمید است خطاب به محمد عایشاء.

بر عکس اثر بخشید تعبیر من افسوس!
نفیفت خلائق را تزور من، افسوس!
در بیلدیر! ... در بیلدیر... تعمیر من، افسوس!

بَدْ كُنْ فِي كُونْ گشت، چنین قسمت من شدا!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا!»
ای مدلی فلدر!
کن توبه را پرا!
سامان همه از تست!

شیبور نگو، طبل نگو، صور بگو، صور!
اکنند طین در همه جانخنا مزبور.
سی ساله کلک یکشیه شد، مخل و ناجور،
شاهنشه تر کان ز وطن گشت چنین دور،
هر کار فسون گشت، چنین قسمت من شدا!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا!»
ای مدلی، محکم!
بیهوده محور غم!
تهران همه از تست!

زنهار مکش دست ز نیرنگ و حیل نیز،
اندوختنام رفت ز جیب وز بعل نیز،
اینها گذرد، لیک بتزم ز اجل نیز،
بوده شکمت گنده تو از روز ازل نیز!
گردن چوستون گشت، چنین قسمت من شدا!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا!

تو نهره پهرخان!
برکس ننگر، هان!
دوغ، آ نهاده از تست!

^۱ بیلدیر (ستاره) کاخ سلطان عبدالحمید است که «تر کاهی جوان»؛ آبده او را در آنجا حبس کرده سپس به سالونیک فرستادند (بعنوان تبعید)

خوردم قسم و دیدید بوده است خطا آن،
شد گفته کامل باشها با ورم الان،
کردم ز تو نقلید و شدم منکر پیمان،
صد سال باین کار همیداشتم اذ عان،
تاریخ قرون گشت، چنین قسمت من شدا!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا!»
ای مدلی محکم!
بیهوده بخور غم!
میدان همه از تست!

بگرفت مرا آه ستمدیده نالان،
حق شد ز جنایات من آزرده و... از آن
گشتم سالونیک، روان مضطرب و حیان،
در حر گله منها؟ شاهنشه تر کان
مجدور سکون گشت، چنین قسمت من شدا!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا!»
ای مدلی، زهار!
در رو، نکن این کار!
عبرت تو ز من گیر،
کن صلح و مشوار!
والله و بالله!
انسانی آخر، آه!
فرمان رود از دست،
سامان رود از دست،
تهران که رود، هیچ،
ایران رود از دست!

^۱ کامل پاشا صدراعظم تر کیه (۱۹۱۲-۱۸۳۲) سالونیک دز مشهور مقدونیه است که سلطان عبدالحمید از کاخ «بیلدیر» با آنچا تبعید شد.
^۲ منفا یعنی کسکه نقی بلد (تبیعد) شده است.

اطفال در کوچه بگرداند او،
نگوید اولاد مساماه این،
در رو، بريم که آفت جانه این!

یکوقت یعنی که چه خبر تو خره،
صد بچه مشغول بعر و عره،
درس نگو، مسخره دان، مسخره!
ملا نگو، مسخره جنبانه این!
در رو، بريم که آفت جانه این!

گوید گرد است زمین، بی حیا!
بدور خود چرخد اندر هوا!
مه گردد، خور سوزد در فضا!
کافر و مرتد و بد ایمانه این!
در رو، بريم که آفت جانه این!

وضع نبود اول اینگونه، آه!
آخوند و ملا بود با قدر وجاه،
داشت بسر ملا بوقی کلاه.
پنداشتی فاضل دورانه این!
در رو، بريم که آفت جانه این!

کنون همه کار شده های و هو،
هر پسر فینه بس درس گو،
درس نگو، خرچنگ - قورباشه گو،
درس نگو، هرزه و هذیانه این!
در رو، بريم که آفت جانه این!

أصول جدید

این بود پس درس اصول جدید؟!
خی...ر، پس، مکتب عصیانه این!
مالعنت نیز نه مالاست، واى!
الحقن، البتة، که شیطانه این!
در رو، بريم که آفت جانه این!

زیر و زیر گرده چه و چه ما،
«آ- را» گرده است «الف- ب»‌ی ما،
یا» شده از بدعت او «یه»‌ی ما،
دشمن هر حرف و هر انسانه این!
در رو، بريم که آفت جانه این!

مدرس او اگر که دقت کنی،
یعنی بر عکس دهد هر فنی،
نیز زد او بتکه آهنه،
گویند گر درج زر افتابه این!
در رو، بريم که آفت جانه این!
گوید درس و بنویساند او،
هجی و هجی که نمیداند او،



میفروشم خیلی ارزان من در آن هر جور شبی
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملک ری!

ترک کنم شوّه اجداد خود؟!
- خیر، نوزانم اولاد خود!
من نکنم بیدن اححاد خود!
ولش بکن، اه، چه دسته‌نه این!
در رو، برم که آفت جانه این!
بعلم هم تهمت و بهقانه این!

خنجر بزآنه این!
هرزه و هذیانه این!
کفر مسلمان از اوست،
حانه کفرانه این!

میفروشم

ملا آدائی، چاره ای کن، شدهان خاق باز...
ایکن این عیبی ندارد، گرچه میخواند لغاز،
روی ملک کاغذ نویس اعلان من، ای چاره ساز:
گردهام در ری دکانی معتبر امروز باز،
میفروشم خمای ارزان من در آن هر جور شیئی،
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملک ری!

در دکانم هست از هر قسم و هر گونه مواد:
رایت کی، جام حم یا همچمن تخت قیاد،
گرچه بهر آنکه بناپند بازارم کساد،
روز و شب کوشش کند یکشت ایرانی نراد،
لیلک من ای انتقام، میفروشم باز، هی!
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملک ری!

بست لازم بهر من ملک عمر خالی از سور،
نـاـکـهـ قـاـیـمـ رـاـ نـمـایـدـ سـرـدـ وـ بـیـ حـسـ وـ حـضـورـ،
بـهـرـ بـاـباـ نـاـمـنـاسـ بـوـدـ جـوـنـ آـنـ «آـبـ شـورـ»،
بـنـسـتـمـ نـاـخـلـفـ فـرـزـنـدـ بـعـقـلـ وـ شـعـورـ،
قصـرـ شـیرـینـ مـیـفـرـوـشـ، بـادـگـارـ دورـکـیـ!
مشـتـرـیـ آـیـ مشـتـرـیـ! منـ مـیـفـرـوـشـ مـلـکـ رـیـ!

نور - بد، ظلمت خوش است و جهل و نادانی خوش است،
ملک ایران گریبینم در پریشانی خوش است،
شهرها خالی و کشور عرق ویرانی خوش است،
پادشاهی هست کافی؛ زن سپس خانی خوشت،
میفروشم سیزوار و شاهزاد و رشت و جی،
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملک ری!

حرف از من، خانه از من جمله اسرار از من است،
عرض و ناموس از من است و غیرت و عار از من است،
مال و کالا از من و سر رشته کار از من است.
میفروشم دودمان آل قاجار، از من است،
بکسی چه میفروشم من در این دکان چه شبی؟!
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملک ری!

من بجای آنکه باشم شاه مشروطه بنام.
یا بجای آنکه باشم بر مراد حقوق شاه،
یا بجای آنکه باشم نایب امر سپاه،
شاه باشم، لیک عمرم بگذرد در سوز و آه،

خان شوم، عشرت نیام؛ میفروشم نیز می!
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملک ری!

نمیده چرا!

همین به مشروطه را شاه نمیده چرا؟
گاه میده، فی المثل، گاه نمیده چرا؟
هر چند امروز شاه بر سرما سایه است،
نام همایون او زینت و پیرایه است،
اینها، لیکن، فقط ظلیر کهیابه است:
صدا دهد بر صدا، و لیک بی مایه است.
دارد، بی هیچ نیست، وا، نمیده چرا؟
همین به مشروطه را شاه نمیده چرا؟

پر نگو، با ادب باش، پسر، زینهار!
تو شاه مارا ندان شاه سفاهت شعار،
دارند عقل سلیم جمله آل قاجار،

جونکه نداده است، هست حکمت و سری بکار،
ورنه باینها همه راه نمیده چرا؟
گاه میده فی المثل، گاه نمیده چرا؟

نیست در این کار هیچ حکمتی و مکنتی،
کچ بنشین، راست گو، یا بکن صحبتی،
باید کرد اعتراف، هست در او تکبی.
گر اوست شاهی درست، پس زچه رو ملنی
گکول زند زود زود، واه، نمیده چرا؟
گاه میده فی المثل، گاه نمیده چرا؟

ستلا حکمرانش هست، این ایران تو،
رحمش آید بر کدا من خدمت و ایمان تو؟
کشورت نه، جمله عالم مقتخر بر شان تو،
نام تو، ناموس تو، انصاف تو، وجدان تو...
زاهل و جدان ارزش و قیمت تو باشد حلال!
راستی هم، مدلای، غیرت تو باشد حلال!

در تمام شصت قرن عمر خویش این مملکت،
دیده کی مانند تو یک شاد و الاربیت؟
اعتقادت پاک و نیت صاف و قصدت مسدت.
حق شاد و کشورت آباد و فکرت مرحمت...
خت و تاج وزیور و خامت تو باشد حلال!
بخشت - مشروطه ملت تو باشد حلال!

بهر پای شیر مردان تاقه زنجرهات،
بهر قتل نامداران آخنه شمشیرهات،
ز آتش فهرت تحقق یافته تعمیرهات،
در خور نقدین باشد آنهمه تدبیرهات...
ام خاقان زاده ای، عترت تو باشد حلال!
بخشت - مشروطه ملت تو باشد حلال!

باشد حلال!

راستی هم، مدلای، غیرت تو باشد حلال!
باغشاه و آنهمه عشرت تو باشد حلال!
شاد دوامدها، دوات تو باشد حلال!
بخشت - مشروطه ملت تو باشد حلال!

ساعتی کاقاد دست رتبه احداد تو،
غیر فکر مردمان چیزی نیامد یاد تو،
داد عدل و داد دادی، حق رسد بر داد تو!
شهره شد هم نام تو زین گار، هم اولاد تو.
راه و رسم و مقصد و نیت تو باشد حلال!

بخشت - مشروطه ملت تو باشد حلال!

آفرینها بر تو و بر عهد و پیمانهای تو!
از بی ایفای پیمانها فرمانهای تو!
آفرین بر هفتگی سو گند قرآنهای تو!
آفرینها باد رسد جور پیمانهای تو!

الغرض، این خوان بی منت تو باشد حلال!

بخشت - مشروطه ملت تو باشد حلال!

۱ - اشاره بحس و شکجه و اعدام آزادخواهان در باغشاه
توسط دزجیمان محمد علیشاه است که پس از قوب ستن مجلس شورای
ملی صورت گرفت.

عصیان این ایرانیان

جیست آیا علت عصیان این ایرانیان؟

باز هم آغاز مدد طغیان این ایرانیان!

تضییق پسنان کردند اعیان این ایرانیان.

در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

حد ایرانی سوزد، چون زمین سوزد جگر!

باز هم آبد خبر از مدلی، آن می پدر:

تحت را بگذاشت، در رفته است این تاج سر!

رفته در قسوگری خاقان این ایرانیان!

در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

اهل ایران اینقدر ها بیشرف باشد چرا؟

دشمن رفوار و کردار سلف باشد چرا؟

مثل این عذانی تو ناخلف باشد چرا؟

ای خدا، گردد خراب ایران این ایرانیان!

در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

تحت را بگذاشتند از بهر او راحت سه سال.

تا نهاده عیش و عشرت با همه جاه و جلال.

حق هم در سایه عدلش رهد از هر ملال.

^۱ به پنهانده شدن محمدعلیشاه در قسوگری روس (۲۲) جمادی الثاني (۱۳۲۷) اشاره میشود.

گردد آسوده مسلمانان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

با شما آیا چه کرد این خاک بر سر، این بتم؟
یا چه کرده خارج از وجودش آخر، این بتم؟
هر یکی زد حقه ای، رفت عقولش از سر این بتم!
گفت آخر: گو برو آید جان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

در خور شائش نکرد آیا مگر لطف و کرم؟
به ران فرمان مشروطه نکرد آیا رقم؟
بوسه زد بر خط قرآن و نخورد آیا قسم؟
پس چرا از دست رفت ایمان این ایرانیان?
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

من ندانم، راستی، و اماده حریث چه بود؟!
از کجا این حرف آمد، اینهمه صحبت چه بود؟!
شصت قرن این کشور، آیا، مثل یک جنت نبود؟
پس جرا خون شد کون جانان این ایرانیان?
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

کن تماشا حال ایرانی و اسپهبدار شان!
یا بر ایل بختیاری بنگر و سردارشان!
جان من، یکدم بین، با شاه ای! گردار هان!

^۱ سپهبدار - مالک بزرگ گیلانی که در ابتدای سلطنت محمد
علیشاه حاکم گیلان بود و بعد باز از دیخواهان پیوست و پس از
فتح تهران ابتدا وزیر جنگ و بعد رئیس وزراء گردید.
سپهبدار اسعد بختیاری وزیر جنگ و داخله کاینه سپهبدار
که در حمله آزادیخواهان تهران سرکرده ایل بختیاری بود.

اینهم اعیان، این هم آن ارکان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بدینان این ایرانیان!

جمع کرده هر کسی اطراف خود کلی سپاه،
که چه یعنی؟ - مدلی؛ رد شو، نشی بر ما تو شام!
کرده در عرض سه روز هر کار و هر امری تمام.
عاقبت در رفت، واى، سلطان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بدینان این ایرانیان!

پیش از این در کشور مازیده جا نهاد بود، حیف!
پرهاي خوب حوب و نوجوانها بود، حیف!
شاها ظل خدا داشته خانها بود، حیف!
گشته بفرمای هم اکون خان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بدینان این ایرانیان!

بهر چه مات دخالت میکند در کار شاه؟
چار جسمی میکند بر شاه و پر کارش نگاه؟
باید آگه باشد از کار خود آیا شخص شاه
یا که خبل سله جنیان این ایرانیان؟
در حقیقت بوده بدینان این ایرانیان!

شام خود داند چه بر میدارد و چه مینهد،
جسمی برد، بخواهد، پوست از سر میکند،
خانه تالان میکند، دیده در آرد، سربرد،

گو رو دبر آسمان افغان این ایرانیان!
بجهنم، سوخت یکسر جان این ایرانیان!
بنده شاه است هر انسان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بدینان این ایرانیان!

^۱ یقین، داشتاك، که در آندا مشروطه خواه بود و سپس حیات
نمود و در محاصره سفارخان در پارک آتابک و زخمی شدن او شرکت
فعال داشت.

رویت مه و
رویت مه و جمال تو خور، ابرویت کمان،
آهوی - چشم، مور چه - خط، مار - زافکان!
در سیب چانه تو زنخدان چو چاه ژرف،
برگان چونی، ایان چو عسل، تن چنان کنان،
گردن صراحی وقد و قامت چنان چنان،
اندام نقره، گونه تو سرخ چون آثار،
حال تو فلقل سیه و موی چون غراب،
هاد قاه!.. چه خنده آوری، ای خاندان خراب!

جماعت - یک بیک یاد بکن هرچه زیادت مردی،
خون ملت که تو در شیشه نمودی، خوردمی،
آنچه در خانه نهادی، بزمین سپردم!
رد بکن هرچه که بلعیدی، مردی مردی!

ور نزن، یا آلا بدہ هرچه گرفتی با خون!
هرچه قسمت شد و بود هرچه ز قسمت سیرون!

ظل السلطان - توبه، التوبه از آن ره که بر قدم بخطا!
ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!

جماعت - نیم قرن از ستمت لطمه زدی بر ایران،
کردمی آمده تو هر پخته و هر خام از آن،
باز ورزی طمع و تیز شائی دندان!
باز کن زود تو شمشیر مرصع ز میان!

ور نزن، یا آلا بدہ آنچه گرفتی بفروش!
آنچه انداختی و آنچه گرفتی بر دوش!

ظل السلطان - توبه، التوبه از آن ره که بر قدم بخطا!
ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!

جماعت - « طفل » ایرانی دادید نگهواره قرار،
بکشیدید کیکیش که بگردد بیدار،
شد جو بیدار، در رو مشکاف دیوار!
کار مشکل شده، اندوختهات بیرون آرا!

ور نزن، یا آلا بدہ هرچه گرفتی بادار!
آنچه با حبس گرفتی و بجر و آزار!

ظل السلطان - توبه، التوبه از آن ره که بر قدم بخطا!
ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!

ظل السلطان - توبه، التوبه از آن ره که بر قدم بخطا!
ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!

د بدہ! یا آلا بدہ!

جماعت - ظل السلطان! د بدہ آنچه گرفتی بستک!
آنچه با فحش گرفتی و بصد دوز و کلک!

ظل السلطان - توبه، التوبه از آن ره که بر قدم بخطا!
ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!

جماعت - تو که بودی باروپا خوش و خرم، بی پیر،
د دو آمدی ایران و بیفتادی گیر،
مقضیع گشته بادست خودت، ای اکبر!
یخودی جوش نزن، هیچ ندارد تأثیر!

ور نزن، یا آلا بدہ، هرچه که بپدا کردی!
هر چاشیدی و چاییده شد و جا کردی!

ظل السلطان - توبه، التوبه از آن ره که بر قدم بخطا!
ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!

۱ - ظل السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان و بعد حاکم فارس
و کرمان که در سنتگری و چاچول مشهور است. این شعر مبنای است
دستگیری او در ۱۹۰۹ در اژلی در باز گشت از سفر اروپا
سروده شده است.

فکر اگر میکردم ایران میرود از دست من،
در فرست نمیکردم من آنرا تارو مار؟
آما! آندم کابین تقی زاده امرا یاری نکرد،
متواتستم، سرهن از تن نمیکردم کماوه؟
گو بگویند مهدای را هست سودای ادس؟...
گر که منجیام^۱ دهنده آنجا نمیکرم قرار؟

تشبیه به فضولی

عال اگر میبود، مردن می نکردم اختیار؟
آبرو گردک میکردم. نمیکردم من عار؟

دوست از دشمن اگر تشخیص میدادم، مگر
چاپال^۲ یا آنکه فضل الله^۳ بودند روی کار؟

هکر اسعد^۴ یا سیدهار^۵ از که میگاردید درک،
می نکردم هر دورا مقول تبع جانشکار؟

گوشه ای از خالک ایران گر که بودی مال من،
من جانان عبدالحميد^۶ آیا نبودم بختیار؟

گر زافلاس وز طرد خود مرا بودی خبر،
هست و نیست بر داشته آیا نمیکردم فرار؟

^۱ سید حسن تقی زاده یکی از صرمان مشروطیت ایران در آندوره.

^۲ شهر ادسا.

^۳ فضبة کوچکی بین قرون و رشت.

^۴ شا پیشال - افسر تزاری هریق محمد علی میرزا.

^۵ شیخ فضل الله نوری، روحانی، دشمن جنش مشروطه.

^۶ سردار اسعد بختیاری.

^۷ سیدهار (رجوع بزرگ صفحه ۲۶۷).

^۸ سلطان عبدالحميد، سلطان مستبد عثمانی.

واعظ

اهل قلم، ای واعظ، تمحیر نمائی؟!
ای ابرسیمه، نور چه تسبیر نمائی؟!

گرخلق شود یکسره کافر نزینی دم،
فهمید چو تزویر تو، تکفیر نمائی!

لغت بکنی غاصب و خود خلق بچای،
گوئی بجهان فانی و.. تعییر نمائی!

در خواب ترا دیدم در روضه رضوان،
انصاف! تو این خواب چه تعییر نمائی؟

کن ترک ریا، چونکه ریا شرک خنی است،
این گفته خودت دائم تغیر نمائی!

من میل نکردم که کنم مکر "ترا حسن"،
تو خود بدل غمزده تائیر نمائی!

از ما توبیکش دست جومارا نزینی گول،
خام آن شودت گلو را تزویر نمائی!

باش عوام!

زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!
ترک کن خصلات انسان و بشو مل هوام!

زیستن خواهی اگر با خوشی و امنیت،
کرد باید ز ادب، علم و هنر هم غرفت،
ساخت باید بهمه مکر و حیل، و حشمت،
خواب طولانی و ممتد بنمود از غفلت!
پختگی را نبود فایده، باید شد خام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

مشق باش - دوشک و خانه مفروش بکن،
بنبه، نه، جووه غفلت همه در گوش بکن،
دیگ اوهام و خرافات بزار جوش بکن،
غیرت و همت اسلام فراموش بکن،
دوست را مایه غم باش تو، دشمن را کام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

هر که دارد هوس درس، زیمیش بکنار،
عرصه را تنگ نمائیم، شود حاشی زار،
اینقدر تاکه شود مضطرب و مجبور فرار،
زودتر باکه شود مملکت و ملت خوار.
این چینن است ره نیل بمقصود و مرام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

دیگران سیر نمایند بیاون بهوا،
ما بخواهیم و بگردیم بهر صبح و مسا.
قول ملا بیرون از یاد که او گفته بعا:
دهر فانی است، آن دل مده اسلام، ابدا!!
ترک دنیا بکن، البته، بفردوس خرام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

تو چه دانی که در آن عالم روپیاچه بود؟!
اهل ظاهر خبرش ز عالم معنا جه بود؟!
هم در عالم خواب است، در اینجاچه بود؟!
کن تو پرواز و بین نا که در آنجاچه بود؟!
پتوار از لذت این خواب تو متفوق منام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

رو بخواب و شما سیر جنان، رضوانها،
دست در گردن حوری بکن و غلامها،
تو ملامای و محشور شوی با آنها،
دار فانی است ز کفار و یا شیطانها.
ما مامکها بنعائم بفردوس مقام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

دیگران کشف نمایند بزور صنعت
باون و واگون و کشتی بهزاران رحمت،
بولش ازما و سواریش ز ماهها، راحت!
مارقات نسامیم چو با هر مات،

هر که آقا بشود ما بای اوئیم غلام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!



حال تو فلقل سیه و موی چون غراب،
قداه!.. چه خنده آوری، ای خانمان خراب!

فقط با پول

آدم آدم شود فقط با پول،
شخص بی پول - رو سیاه و خجول.

گر نه اصل و نجابت باشد،
نه چو اشراف رنیت باشد،
گر سراپا تو غرق عبی، باش،
ایک در دهر دولت باشد.
آدم آدم شود فقط با پول،
شخص بی پول - رو سیاه و خجول.

نیست گرفم و عقل و ادراکت،
غم مخور گر که هست املاکت،
آتش خانه سوز ملت باش،
سجده گاه است خاق را خاکت.
آدم آدم شود فقط با پول،
شخص بی پول - رو سیاه و خجول.

نیست گر، گو نباشد انصاف،
کن تو در شیشه خون اصناف،
ناکه در دست تست جند فروش،
معتبر بنگرند اشرافت.
آدم آدم شود فقط با پول،
شخص بی پول - رو سیاه و خجول.

یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان؟
بچین شخص توان گفت که بنا احسان؟!

پیر فرتوت شد، دارد هفتاد - هشتاد،
خودش است وزنک پیر، ندارد اولاد.
ملک و مالش شود هر روز فراوان و زیاد،
متر او، سُنَّ و ترازوش - غلط، بی بیناد.
بچین نفس حرصی سزد آیا احسان
یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان؟
بچین شخص توان گفت که بنا احسان؟!

خرج روزانه اش از دهنهای بالا نرود،
لیک هر روز کلاسی شودش داد و ستد،
دیگری پول شمارد، دهنه آب افتد،
دیگر حرص و طمعش گرم شود، جوش آید.
بچین حرص و طمع میزد آیا احسان
یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان؟
بچین شخص توان گفت که بنا احسان؟!

گوییش مردنت، ایمرد، بیاور بنظر،
عورت مال تو بعد از تو خورد باشوه.
تودحالات منما، گویید در کار قدر!
باکه او پیشتر از من سیرد راه سفر!
بچین نیت و فکری سزد آیا احسان
یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان؟
بچین شخص توان گفت که بنا احسان؟!

گوییش پول کمی حصر نما بر احسان!
وقت مکتب کن و خبرات نما، ای انسان!
گویید این ورد و دعاها را بهر خود خوان!
حیف یک فاز که من خرج کنم بر هذیان!

نمیام آ!!

ملا، این خان کیشی و کیه و هیانشو باش!
خانه و منزلش و ملکش و ایوانشو باش!
بولشو، دولتشو، ثروت و سامانشو باش!
نقشو، حرصنو، انصفنو، وجدانشو باش!
بچین شخص و شعورش سزد آیا احسان
یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان؟
بچین شخص توان گفت که بنا احسان؟!

نان دارد بخورد، نیست گرسنه، بی چیز،
لیکن از خوردن ناش بنماید پرهیز،
گرد آوردن پول است برایش همه چیز،
خواهد از پول کند تکه گه و دستاوز!
بچین نیت و فکرش سزد آیا احسان
یا که بول جمع کند تا بشود یک میلیان؟
بچین شخص توان گفت که بنا احسان؟!

ایلخی دارد از اسب و رمه از بزو میش،
لیک چشم نشود سیر بعدها زاین بیش،
سجده بر پول کند نزد همه بی تشویش،
نیست بهتان، خود او معرفت است از همه پیش.
بچین حرص و طمع میزد آیا احسان

یچنین غیرت و همت سزد آیا احسان
یا که پول جمع کند ناشود یک میلیان؟
یچنین شخص توان گفت که بنا احسان؟!

ملا، بی زحمت، نویس برای خاطر ما،
تو باین اهل معارف بینما حالی، تا
که نگویند باو: پول بمکتب بدده، ها!
من شنیدم که دگر ترک نموده است حیا،
علنا گفته که: وا، نمیدم آ... نمیدم آ!...
یچنین شرم و حیا میزد آیا احسان

یا که پول جمع کند ناشود یک میلیان؟
یچنین شخص توان گفت که بنا احسان؟!

بکش ... چشم تو کور!

بکش، جانت در آید، چشم تو کور!
از آتش میشدی یا لا اقل دور!
تو میماندی همیشه جا حل و خام،
نمیگشتی جدا از مردم عام!
تو حنظل جون عسل میخوردی هردم،
تو بر میل حریفت میزدی دم!
نمکردی تو موهومات انتکار،
بدنبالش روان، بر کله افسار!
چه حاصل؟ کار بگذشته است از کار،
شدن رسو و عیبت شد پدیدار...
مکن از ما شکایت هیچ، اصلا!
ز بخت خویش شکوا کن تو حالا!
تو طعم خوب و بدرا چون چشیدی?
همه خوابیده تو نعره کشیدی!
بدستش بوسه میدادی تو جا لاك،
تو مؤمن مشدی باکرمه و باك!
جزای کار خود حالا بین تو!
صدای لغت از هر سمت بشنو!

فکر آتش زدن حاجی بدلها ننمایم،
پشت سر فحش دهد، ها! نویسم، نویسم؟
نویسم، نه!... ولی... یکدوسه تائی نویسم...
بود اگر مهلت، از این بعد از اینها نویسم.
این چنین است نوشتن؟ نه، نه، حاشا، نویسم.

چاپلوسی و تملق بر دارا ننمایم،
خنده بی خود ننمایم چو بود در دل من عم،
خاک از جکمه سر کرده مهتر نز دایم؛
حرمت خویش نگهدارم و از آن نکنم کم.

نیست شایسته ملا. نویسم، نویسم، نویسم؟
نویسم، نه!... ولی... یکدوسه تائی نویسم...
بود اگر قسمت، از این بعد از اینها نویسم.
گر که با پست نویسم، به تل^۱، اما، نویسم.

از قماری نستانم ابداً مستحوشی، هان!
پول مشکوک بکیسه نهم، گر برود جان.
من به پر روئی و با زور نمی مانم مهمان،
گریمانم، تکنم پر، بخد؛ کیسه و همیان!
عزم از دست رود، ها! نویسم، نویسم؛
نویسم، نه!... ولی... یکدوسه تائی نویسم...
بود اگر نومت، از این بعد از اینها نویسم.
گر مداوم بشود طوفان، زینها نویسم.

سکنم باور، البه، خودم موعظه هایم،
عیب خود^{را} خودم اول ز همه درک نمایم،
از بی سنجش اقوام و کردار بر آیم،

۱ تلگراف

ندویسم، نه!

دیگ تو، ملا دائی؛ سخت بیم شده جوشاز!
شدمای راهبر طایفه‌ای گفره و نادان!
در بهاری که تو داری نبود خانه، پایان!
چونکه داری تو نویسنده بهر کوی و خابان.
من از اینگونه حرها نویسم، نویسم؟
نویسم، نه!... ولی... یک دوسته تائی نویسم...
شداگر قسمت، از این بعد از اینها نویسم.
گر مؤثر نشود گفتام، حاشا، نویسم.

آجنه نویسم عاری است زیستان و زتهمت،
مثل بعضی‌ها هر گز نشوم بندۀ رشوت،
نفوشم بمحاجی کاظم ایمان و شرافت،
فخری جون را نزنم گوی که: آزادی و راحت!
هست اگر مصلحت ما، نویسم، نویسم؟
نویسم، نه!... ولی... یکدوسه تائی نویسم...
بود اگر فرخت، از این بعد از اینها نویسم...
گر بیل اقت و طوفان و بدریا، نویسم.

عقد جون بندم، میلی سوی زنا ننمایم،
دزدکی من سوی فخری نگه اصلاً ننمایم،
و حل آنکه^۲ و زوجتی آنها ننمایم،

گر کنم کار بدی، شرم کنم خود ز ادامه،
حال بدر بشود، ها! بنویسم، ننویسم؟

ننویسم، نه!... ولی... یکدوسه تانی بنویسم...
بود اگر حاجت، از این بعد از اینها ننویسم.

پشت سر غیبت و در رو نکنم مرح و ثناشی،
ندهم فخش و ظاهر نکنم شکر و دعائی،
در بر حقوق و جماعت نکنم مکر و ریائی،
گر ریائی بزندسر، نکنم شرم و حمایی
مکار از حقوق یکتا؟ ننویسم، ننویسم؟

ننویسم، نه!... ولی... یکدوسه تانی بنویسم...
بود اگر حالت، از این بعد از اینها ننویسم.
گر بدام و تله افتم، بیلایا، ننویسم.

گر شوم رانده از این خانه بصحراء، ننویسم.
نخورم گول تو، خالی نکنم جا، ننویسم.

خولیای زاهد

زاهد اندر زندگی خواهد بمقصودش رسد،
با کمند خواب میخواهد سوی جنت رود.

اعتقادش اینکه: تاخوابد زند غلامان بیر،
ز آن سب اندر نمازش میل خفن میکند.

چون بخارا داند آن ابله بهشت عدن را،
تا که با غلامان در آن چون بجه ای بازی گزند.

قصد این بیچاره از صوم و صلاتش بوده این
تفریید هم خلائق، هم خداوند احد،

او به بیداری نبیند آنجه می بیند بخواب!
طاعت یکساله اش را، ورنه، یکسر میدهد!

رند ورسوا گربیبند زاهد ما، بیگمان،
سبحه و سجاده را از زهد جرخی میدهد.

الامان، زاهد نداند کفر اکسیر است و کم،
ورنه در ایمان خود یک ذره قاطلی میکند!

اسلام از ما شده با طمطران،
نیست جو ما خاتم بر ملتی!
چون و چرا کو بجهنین غیرتی؟!

در کار ناگیرت و با هستیم:
بینن ما صاحب جمعیتم!
ما همگی پیرویک نیتم...
آی نارک الله بجهنین نیتی؟!
چون و چرا کو بجهنین غیرتی؟!

کدام مکتب که نکردیم باز؟
کدام صنعت که نکردیم ساز؟
نگذاشتیم از حرف پارافراز!
هر کار شد ظاهری و صورتی!
چون و چرا کو بجهنین غیرتی؟!

نگر: دار العجزه، دار علم!
اینچه مکتب نگر، آثار عالم!
مائیم، البته، خردیار عالم!
ز آن شده لاق بجهنین حرمتی.
چون و چرا کو بجهنین غیرتی؟!

میان ما نه کار گر، نه گدا،
نه یکنفر سائل و یک بینوا.
خوشا بخوشیختی اولادها!
هر یکی آه وخته یک صنعتی.
چون و چرا کو بجهنین غیرتی؟!

کردیم دین پدری را ادا،
بغیر اولاد چو بودیم ما،

غیرت ما

چون و چرا کو بجهنین غیرتی؟!
غیرت ما داند هر ملتی!

مائیم فقازی و مرد و رشید،
حمله هنرمند و جسور و فرید.
گاه عمل ناطق یکتا، وحید.

عاشق و راجحی و هر صحبتی.
چون و چرا کو بجهنین غیرتی؟!

داریم ما رست پرش، دور خیز،
هستیم ما پیش-پیشکی تند و تیز،
لیکن در موقع کردار نیز،
جم شویه بواشکی، خلوتی...
چون و چرا کو بجهنین غیرتی؟!

ما که نخوایم، بخوابد جهان!
حظ خود غیرت میله مان!
خودی بغیره نفوذشیم؛ هان!
بیولی و ثروتی و مکنتی.
چون و چرا کو بجهنین غیرتی؟!

جملگی عاری ز فساد و نفاق،
ابن یکی از آن دگری هم قجاج،

شمر بچنین از آن رنجها.
 چونکه اگر رخ بدده سرقتنی،
 سازند در حبس یا عشتی،
 گردیدم ما مفتخر و ملتی!
 چون و جرا کو بچنین غیرتی؟!
 آی بارک الله بچنین نیتی!

مارش پیران

پیر مردی سردماغم، چاق و جله، شیر ز!
 چار زن را من اداره میکنم با یکدیگر!
 چند زن در سال گیرم، ول گتم، پیدرد سر!
 پیر مردم، تک نخواهم، تک نخواهم، مختصر!

از عقیق انگشتتری زیبا در انگشتان کنم،
 ریش خودرا دائم رنگ و حنا بندان کنم.
 گر زنی بینم بهجای، بنگرم، جولان کنم.
 پیر مردم، تک نخواهم، تک نخواهم، مختصر!

روزه میگیرم مرتب من، همی خوانم نماز
 دستمال از اشک تر سازم گه سوز و گذار
 حوریان خواهم به اوراد از خدای کار ساز.
 پیر مردم، تک نخواهم، تک نخواهم، مختصر!

مؤمنی هستم، یعنی دارم عیاشی و قبا،
 در نظرها چون ملک من میشوم چهره نما،
 میدوم دنبال یک بجه پسر من سالها.
 پیر مردم، تک نخواهم، تک نخواهم، مختصر!

چچه دهساله را هستم ز جان من خواستار،
 بر سر و رویش کشم دست نوازش آشکار،

روز و شت ماشین خودرا من بیندازم بکار.
پیر مردم، تک نخواهم، تک نخواهم، مختصر!

دین ز من، ایمان ز من، خلد جنان هم خانه ام،
کینه تو زم، دشمن با عارفان، بیگانه ام،
یک خرس م ایمک تا پیجاد باشد لانه ام.
پیر مردم، تک نخواهم، تک نخواهم، مختصر

مارش عرفای

روشنگریم و... بین ناز ما،
عیش و طرب همه و دمسار ما،

هر دو سه روز دلبر طنّاز ما
عوض شود، نازه بگیریم یار،
مائیم س زیده در این روز گار!

رسم ورده مردم نادان بد است،
شیوه نسوان مسلمان بد است،
شک نیست کابین فاطمه - تکذیبان بد است،

آنا، صونیاست چومارا نگار،
مائیم س زیده در این روز گار!

یکدو سه بعقل و فرات است ما
میدهد اسناد قیاحت، بیما!
میدهد اندرز و نصیحت بیما!
نادان او مائیم عارف بکار،
مائیم س زیده در این روز گار!

بکی چه مائیم همه اهل دل،
یا که زن خودرا کردیم ول؟
آخر، آن الذت و کیف هتل

بخانه هر گز نشود برقرارا
مائیم بس زیده در این روز گارا!

روشنفکریم، این بهتان که نیست،
برای ما ترکی شایان که نیست،
زبان ما قابل عرفان که نیست،
بر این شده شعار ما استوار...
مائیم بس زیده در این روز گارا!

جریده ترک دهد گر خیا،
نخوانم آنرا آبدادا مطلقا،

چونکه مسلمان منشی بهر ما
عیب است، البته، نه که افتخارا
مائیم بس زیده در این روز گارا

کاری با مجمع اسلام نیست،
پخته که هم صحبت هر خام نیست،
چونکه بور باشگاهی شام نیست
که مطلبی تازه نیاید بکار...
مائیم بس زیده در این روز گارا



ای پول!

نور جسمان منی، ای پول، یاجان منی؟
عصمتم، ناموس و عرضم، یار جهان منی!
حرمتم، فخرم، جلام، شوکت و شان منی!
محضهم، مکه، مدینه، قله، ارکان منی!
مذهب من، دین و آئین من، ایمان منی!

عمر من در شوق تحصیلت گذشت اندر ملال،
ماندم اندر بستر حضرت پریشان، خسته حال.
دل اسیر است شمام اگر هم ارتحال،
جون حیات و زندگی و جواهر و جان منی!
مذهب من، دین و آئین من، ایمان منی!

آه، طالم، آه، شد در راه تو جانم فدا،
من نبردم عاقبت سیر از تو بیک ذوق و صفا،
میکند وارث بقعد بردن تو دست و با،
مال حب وارشی یا مال همیان منی؟
مذهب من، دین و آئین من، ایمان منی!

کی کند وارث ترا در گوشه صندوق درج؟!
میکنندت بیخودی اینجاو آنجا، حیف، خرج،
بیش روی در بائکاه و رسغورانها هرج و مرچ،
بیخور ندت، ای دریغا، گوشت و جان منی!
مذهب من، دین و آئین من، ایمان منی!

بعد از این، محبوب من، وقت زوال است، وای!
 قلب من پر از شام و رنج و ملال است، وای!
 خاطرم، غلیم، سرم و خفت خیال است، وای!
 گشتمام هفتوان تو، دلدار جهان منی!
 مذهب من، دین و آئین من، ایمان منی!

دست بردارت نبودم گر که بودی اقدار،
 لیک اجبارا اجل دارد ما از تو کنار،
 جان چو از تن میرود گویم ترا بی اختیار:
 نور چشمان منی، ای پول، یاجان منی?
 مذهب من، دین و آئین من، ایمان منی!

تشکر

خیل روحانی، شد طالع ما بار امروز!
 میسیونرها جو سما گشته طرفدار امروز!

محظ مکت همه جا بود فقط نیست ما،
 بهر این کار نبند، حیف، ولی قدرت ما
 مکت افزون چو شدی کاسته شد حرمت ما.
 روشنش گرد کناد حرفة ما، صفت ما،
 دمدم گشت فرون غصه ما، محنت ما.
 مژده، ای همنفسان، گشته روا حاجت ما!
 غم مارفت و فرج گشت پدیدار امروز!
 میسیونرها جو بما گشته طرفدار امروز!

میسیونرها، بهله، آن مردم با فکر و دهاء،
 کرده شورائی در سنت پتروبروک یا:
 کاینقدر مدرسه از هر مسلمان نه روا!
 ز چه رو تاریخ یا هندسه خوانند، و یا
 حکمت و هشت و جغرافی و علم الادیاء؛
 بزداری توانیم در این امر اصلاح!
 هستی، ریشه کش سازید این بار امروز!
 میسیونرها جو بما گشته طرفدار امروز!

میسیونرها که باین امر نمودند اقدام،
ما چرا لال نشینیم و ناریم دوام؟
تمودیم مکار ما، علمای اسلام،
کس اینهارا در مکتب اسلام حرام؟
ما نداییم خود اینها، ز جه رو طفل عوام
خواند، آدم شود، آغاز نماید بکلام؛
فرصتی هست شود یکسره این کار امروز!
میسیونرها جو بما گشته طرفدار امروز!

تو آنها ملت

بنموده ای ترقی ما پشتکار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!
در هر مکان و هر جا بس کارها نمودی،
خدمت بدین نمودی، مذهب جدا نمودی،
صد جو خه ساختی تو، بس نظرها نمودی،
انداختی تو هر روز جمعی کار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

افراد خواب بودند، پیدار شان نمودی،
درین اهل عالم برپا خود فرویدی،
تا آنکه گوی سبقت او همگلان ریودی،
احسن، صد احسن، احسن، براین وقار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

منبعد جد و جهدت لازم برای ما نیست،
زیرا که عصر حاضر ز آنگونه عصر ها نیست.
تقدیس مکتب و علم کار یکی دوتا نیست،
بر ترزاسب و استرداند قطار ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

بهر فضانوردی ایجاد شد بالونها،
یکسو اتوموبیل و سوی دگر واگونها،

میسیونرها، زخداآوند بگیرید احجان!
مثل ما شامل ارشاد شوید و ایسان!
چون مسامان ز شما گشت بدبور از طعمان.
مکتب تازه خداوند نماید ویران!
زیر و روپا زد و با خاک نماید یکان!..
گو مدیران مدارس نخایند افغان!
شود جمامه هامه شی یکسره امروز!
میسیونرها جو سما گشته طرفدار امروز!

هر اختراع دارد مخصوص خود سنجیده!
هستند جمله گرام، کوهوشیار؟ ملت!
حالا تو خستگی را قادری در آر، ملت!

اسباب اعتلای دهنده حمله اینها،
آنها اسیر دنیا، ما بمقابلی عقبی،
عمر جهان دو روز است، نبود بقائی آفرار.
سهو است این تلاش و این ابتکار، ملت!
حالا تو خستگی را قادری در آر، ملت!

هر گز شعار کفار بر ما نمی برازد،
بگذار قصرها شان سربر فلق فرازد،
ابوان خلد از هاست، سلم بدان بنازد.
گیرم حوریان را اندر گفار، ملت!
حالا تو خستگی را قادری در آر، ملت!

کم کمک، «زنیبور»^۱، گردیدی، تو مرتد، گوینداد!
گاهگاهی مذهب و دین را کنی رد، گوینداد!

آدم خوبی اگر هست، پس این تدبیر چیست؟
در مجلهات، گوی، عمامه بس زنیبور چیست؟
کیست بر بازوی او چسیده، آن زنجیر چیست؟
ما کنیم اشخاص و تو بگذشتی از حد، گوینداد!
گاهگاهی مذهب و دین را کنی رد، گوینداد!

چیست اندر حلقة زنجیر اشکال و صور؟
کیستند آنها میان حلقه ایشان جاوه گرد؟
کیست غربیتی که میخدده باسلام آنقدر؟
میشوی از ما تو دور و بی کشی سد، گوشی؟
گاهگاهی مذهب و دین را کنی رد، گوینداد!

^۱ مجله فکاهی «زنیبور» در سالهای ۱۹۱۰-۱۹۱۱ در راکو منتشر شده و برخی از اعشار صابر در آن جا شده است. این شعر نیز بمناسبت کاریکاتور شماره ۴ سال ۱۹۱۰ همین مجله سروده شده است. در این کاریکاتور اسلام بشکل مردی تصویر شده و ملاها که هر یک از آنها حالت زنجیری را تشکیل میدهد بدست و پای آنمرد پیجیده اند.

هر کشف پاره ای اسرار نهایی خلاص.

سمی داری تا که بر بندی بماراه معاهی؟!

دست بر دار از جسارت‌های خود، پیسا، یواش!

پر نده، غافل شدی گویا تو از بد، گوئیا؟!

رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوئیا؟!

کم کمک گشته خراب و کرمکی، بد، گوئیا؟!

بادوسه امسانه گوهستی تو همقد، گوئیا؟!

نامفائد کار تو آلوهه گردد گوئیا؟!

عیب خود درک نما!

بنما شرم و حجا،

ور نه تکفیر کنم،

میشوی رسول، ها!

الفرض، بیدار کردی خلق را یکس، بفرض،

ما همه منفور گردیدیم، با مضطرب، بفرض،

تو چه نفعی میری زینکارها آخر، بفرض؟

یمجهت با ما تو انسان میکنی بد، گوئیا؟!

رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوئیا؟!

این مجله مسخره است اما تو عبرت خواندیش،

پرت یا بیچار گفته و نصیحت خواندیش،

صحبت از ما کردی و نوعی طرافت خواندیش،

لیک حالا پرت منکوئی تو مند، گوئیا؟!

رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوئیا؟!

از مسلمان گر که ما سیم اکنون دست و با،

میکنایم و فقط ما گفته‌ایم: وا امنا!

حفظ مذهب کرده و راندم بیطان دغا،

لیک تو مارا مقصرا دانی و بد، گوئیا؟!

رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوئیا؟!

غیر ما اسلام را! گو، کی نگهبانی کند؟

چند روزی نتگردد، گلهای تماما بزمود.

ز اختراقات شیعه چمله کشور پر شود.

تو نسخه‌می، گذشته سهوت از حد، گوئیا؟!

مثل من صد کلاته بر یک صونا دلداده است،
مثل من صد پاکدین سرمست جامی باده است.
صد جو من مُّن کون بی سبجه و سجاده است
جمله از قید اسارت گشته آزاد، اردیل!
از تو، نامردم، نعایم باز اگر باد، اردیل!

نمیست ده تا، پانزده تا، هست در هر حا مادام،
خانه، منزل، روی بالکون، روی ایوانها، مادام،
سیرک، مهمانخانه، پاساژ، ساحل دریا، مادام.
هوضم از سر می پردد، ای داد و بیداد اردیل!
از تو، نامردم، نعایم باز اگر باد، اردیل!

چون شدم خارج از ایران، بودم این فکر و خیال
تاکم اندوخته باکسب خود مال و منال.
غیرتمن راضی نمیشد گشته بگذارم عیال.
رقه از یادم عیال و اهل واولاد، اردیل!
از تو، نامردم، نعایم باز اگر باد، اردیل!

دمدم شد زاید از دیدار آنها رعیتم.
رغبت افرون گشته، ایکن مانده بر جا حسرتم.
حرت از جیزی که بهر آن نباشد حالت.
حیف، بر تکمیل نقص نیست امداد، اردیل!
از تو، نامردم، نعایم باز اگر باد، اردیل!

در عزیمت سخت میترساند این غربت مراء،
از نغافل میگرفت از هر طرف وحشت مراء،
مات کرده، ز آنچه می بینم کون حیرت مراء.
از خودم بیخود شدم، افسوس!.. فریاد!.. اردیل!
از تو، نامردم، نعایم باز اگر باد، اردیل!

ای داد و بیداد، اردیل!

شعست سال از عمر در تورفت بریاد، اردیل!
از تو، نامردم، نعایم باز اگر باد، اردیل!

فکر میکردم در عالم مثل ایران نیست، نیست.
بلک فرح آباد جون آن مرز و سامان نیست، نیست.
در وجا هات هیچ زن فاطمه - تکذیبان نیست، نیست.
بوده در رویه صد ها صد پریزاد، اردیل!
از تو، نامردم، نعایم باز اگر باد، اردیل!

چشم من میدید زنهای ترا چون حور عنین.
جنت آن حور یانی، - پیش خود گفتم یقین!
حال حیران مانده ام زین اعیان نازین.
هر یکی را الذئبی خاص و خدا داد، اردیل!
از تو، نامردم، نعایم باز اگر باد، اردیل!

من بیا کویم کنون، ما کو نگو، یک خلد زار،
خاص ساحل، هست الحق اعتمستان تمار،
هر طرف مادمهای جاق و جله، گامهزار،
تحفه و طرفه، نعایم سرو آزاد، اردیل!
از تو، نامردم، نعایم باز اگر باد، اردیل!

گر که بر میگشت عمر و نو حوان میبودم، آه!
یک حوان شیلک پوش و خوش نشان میبودم، آه!
سیر و پر باین پر بیا هم زان میبودم، آه!
زنده بودم پنجه روز، اما خوش و شاد، اردیل!
از تو، نامردم، نایم باز اگر یاد، اردیل!

شده ملغی

ای وای، که حیثیت ملت شدم ملغی!
در ملت ما جمله عادت شده ملغی!

بس نیست که بیدار شده جمله احزار،
یکمکشت نام عارف و در اصل فسوکار،
روزنامه نویس، اهل قلم، یکدوشه بیمار،
موسوم شاعر شده بکمده ادبیار،
عنی که، خلاصه، شده بیدار همه اشوار.
گوییم بدرک، بود منور اگر افکار،
بیدار شده، وای خدایا، همه تجارت!
زددست به رکار و مرقت شده ملغی!
در ملت ما جمله عادت نده، ملغی!

در ملت ما بود از این پیش یک عادت:
چون دعوت حق کرد مسلمانی احباب،
تایمیت و روحش بشود فوراً راحت.
قبل از کفن و غسل نمودند رس حرمت،
صد بار چو سی باره نمودیم تلاوت،
یکرولیل بهر جزو گرفتیم خود اجرت.
ار دیت و ما بود همین امر چو حرمت.
صد حیف، که این عزت و حرمت شده ملغی!
در ملت ما جمله عادت شده ملغی!

گشته است عوض طینت تجارت یکجا،
گوئی که شده بنت ما فان و هویدا.
نه بخش و احسان و نه دیگر است بهار جا،
نه سهمی ملا و نه سور و نه مسما،
حاضر نشود حتی یک لفظ حلاوا.
اهوس، نمیگیرد دیگر کلک ما!

ای وای، چه ایام خوشی بود، خدایا!
گوئی که ز کفران شده نعمت همه ملغی!
در ملت ما جمله عادت شده ملغی!

هر کس که بحیر رفتی یا کرب و بلائی،
زقار شدی اول بر اهل دعائی،
میدار باصحاب دعائیم و طلاقائی،
چند آیه ز قرآن و دعائی و شنائی،
تا پاک شود مایه همیان کنانی.
بس فایده ها بردا هر ملانی!

کوحرمت نعلین و ردائی و عصائی!
بکجور شد افراد و صداقت شده ملغی!
در ملت ما جمله عادت شده ملغی!

شادم، اگر آینده از این ناشد عبارت،
ترس من از این است که بدتر شود حالت،
بیدار شود روزی بالمره جماعت،
تروبر و ریا فرق دهد او ز عبادت،
روشن بشود هر چه نعمودیم خیانت،
نه تخته نگیرم و نه نذری و نه رسوت.
حرمت نه، جماعت کند از ما همه نقرت،
گوید: بر، آخوند، ضیافت شده ملغی!
دلمه، ترک و قیرنی و شربت شده ملغی!
در ملت ما جمله عادت شده ملغی!

احوالپرسی یا گفتگو

چه خوب، مشتی؟ سلامت باش، آقا! خوب، دیگو!
 حاجی احمد هم روزنامه گرفت... دا... خود او؟
تو خودت دیدی گرفت؟ خیر، آقا، میگویند...
کی دیگه مو نده در این شهر برایم، یا هو؟!
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلایی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بایی است!

دیگه چی؟ ها؟ پسر حاجی فرج، میرزا ولی
برده مک پرسن... وای! آن فرماسی؟ بلی!
کی تو گفت؟ بتکو! والا، نمیدانم کی!
بس بر او لعنت نفرست تو با صوت جلی...
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلایی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بایی است!

دیگه چی؟ تازه خبر؟ میشناسی غفارو، به؟
کدوم غفار؟ پدر میرزا مناف خبله.
له، میشناسم! حرف میزد با مردمی غریب...
کی میگفت ها؟ شور خان صنم نوحه خونه.

- کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلایی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بایی است!

باز هم تازه خبر؟ - بله، همسایه... کریم...

- آ... آ... آ... - باه، ها... ها... - خوب، چی میگفت؛ بگو بینم!

- ملا نصر الدین میخواهد خودش با پرسش.

- همه کافر شده، من بیخبرم، کار- و خیم!

کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلایی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بایی است!

من شنیدم که صدمالشو داده بفروش،

تامه او نورسته بفرسته برادر کوچولوش...

- این خبر راسه، وای این را بدان که پرسش

چکمه پوشیده و هم زان گذاشته روشن...

- کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلایی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بایی است!

- راستی، یک خبر دیگه: میگن کیلا عشور

هست با مدرسه، چی هاش و روز او مشحور...

- بله، این راسته، بله... - حرفی، از آن دولت، ها!

برده دولت او بو، ای مشهدی، از راه خداب...

کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلایی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بایی است!

راسته اینکه بدل کرده برام، هضمون کوک،

حرها گفته واسه مرتبه خوان مفاؤل؟

- بله، قربان، شده یکبارچه او لا مذهب،

تو نمی بینی که از جاقی شده عینا خوک؟!

- کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلایی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بایی است!



نکند دیگه فرماق جی حرمت من،
من شنیدم همه جا کرده است او غایب من...
- الله، حتی سر این من برش فحش دادم.
- کرده ای حفظ، وظیفه ای بوده، غیرت من...
خود من هم شب و روز لعنت و نفرین میکنم،
و قصدم گفته شده، عرضه شده حاجت من،
وقت نفرین شده، روز و شب و هر ساعت من
بهمه میگویم: کارای او فلاست،
شما ها هم بکنید لعنت، چون او بایست!

دارا ز چه رو صرف کند بدل و سخاوش،
تاسیر شود مردم شهر و فرایش؛
از روی تورقه است همه شرم و حیاش!
گمشو، دیکش دست، ای ادباء، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

یکدغنه بهم، اینکه فقیری تو و مضطرب!
کن فکر غذاهای لذید از سر خود در!
گر چیز نداری بخوری، جان بدء آخر!

اینقدر بیها نده آزار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

دارا نکند باقبرا هیچ ملاقات،
اسانی خود را توانی کنی اثبات.
بن من و تو هیچ روا نیست مساوات،
شام بشود کسر از ایتكار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

گداهه!

رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!
چون حقد نخوان نوحه تو، ادباء، گداهه!

هر چند بود مجلس ما مجلس احسان،
هر چند که جیده است در آن نعمت الوان،
بلک عادت موروث است در کار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

ارباب تمول همه در عیش و صفائید،
در مجلس ما یکسره ارباب غنایند،
چاق، جله، گردن تبریها، نجایند،
آقا و بلک و ملا، خانها، علماهند.
اینها همه سیار لذید، اصل غذاهند!
تو خبره بطبعی شو، بیمار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

خانی است، بیها چه، آن دست سوالات!
گشته است، درک، عائله و اهل و عیالت!
واح واح که چه جر کست و چه منحوس حمال!
تف برتو و بر صورت مردار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

خود ساختی بنا و فنا خواندی این مقام،
تادخل تو فروده شود، کردی اهتمام.
رشوت حرام خواندی و خوردی تو، بیحیا!
فهمید اصل وعظ تو مردم، ولی تو - لا!

قول صریح هست اگر لفظ «من کفر».
کردی چرا بهانه تکفیر هر خبر؟
نامند اگر برای تو یک مختص ضرر،
از گفتن چرند شعائی یقین خذره.
و جدان و آترو و حیارا کمی مفر،
روزی شوی شناخته، گفتم بارها.
یا للعجب، مگر نشانی خسته، بیحیا؛!

در جلد میش رفته ای، ای گرگ حاشکار،
هستی و بوده ای توهمن از اصل طمعه خوار،
ای حیله گر، دگر نشود بر تو اعتبار،
اسرار مخفی تو گتون گشه آشکار.
تا ماند این صحایف در ده بادگار -
روزی شوی شناخته، گفتم بارها،
یا للعجب، مگر نشانی خسته، بی حیا؛!

ولی تو، نه!
فهمید اصل وعظ تو مردم، ولی تو - لا!
یا للعجب، مگر نشانی خسته، بی حیا!

تا آنکه بود عاقل و خوابیده ملت،
خواندی تو لای لای و همین بود خدمت،
مشد وسیع دایرة شان و حرمت،
افرود فقر دائمی خان تروت،
از فقر خلق جاق شدی، تفت بفترت!
رشوت حرام خواندی و خوردی تو، بیحیا!
مال یتیم خوردی و «آتش» نبود، ها!

دار الامان بخواندی قصایخانه را،
صد ها دروغ گفته ای، ای راستگونما،
گفتنی سا: «غاط تکن» و خویش در خطأ،
گفتنی بر اهل صدق دو صد زشت و ناروا.
در خشم رقه، جشم دراندی بروی ما.
روزی شوی شناخته، گفتم بارها،
اینکن تو باورت نشد، ای رند بیحیا!

قصاد گفتی و رگ مات زدی مدام،
انداخت هر که هر چه، توبیر داشتی تمام،
کردی تو مال جمع و بدادیش جیمه نام،

جانمانیم ز صحبت، هر عنوان داشد،
اقرار، یا وه، عیث هزو و هذیان باشد،
حربه ما همه گونه بد و بهتان باشد،
حسن دین باشد، بر فرض که ویران باشد.
با دعا قصر جنان را همه تغییر کنیم،
تا توافقیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

مؤمنیم، عیش نتائیم بیاد جنت،
پنهان مند فرستیم هزاران اعنت،
حضم علمیم و ادب، دشن این حریت،
داعجهای بزیم، اینهمه تغییر کنیم،
تا توافقیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

بساحت چورویم، آنهمه انسان یعنیم،
اینک خود طاهر و پاکبزه مسلمان یعنیم،
جون بخوایم، سی حوری و غلامان یعنیم،
حوال را سادق و وی شائیه تغییر کنیم،
تا توافقیم مسلمان همه تکفیر کنیم.

عدد ای یاوه سرایم

عدد ای یاوه سرایم و چند عادت ما است،
اعنت و غیبت مردم همه صحبت ما است،
یسوایدم و عوایم، چنین قسمت ما است،
باعوامی، ولی، هر متله تغییر کنیم،
تا توافقیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

ما بهر کار دخالت بننایم آسان،
نور هر جا که بود زود کیمیش پنهان،
یکی مشت زنان و بیکی دم جنبان،
هر که نان داد، بلا فالله تقدیر کنیم،
تا توافقیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

ما بسی تجریه داریم، ندان مارا کل،
بهر ما دین مسلمان شده جون مال حلال،
رو تراشیده تئیم، ریش نگر تا پر شال،
بنکانیم و از آن آلت ترویر کنیم،
تا توافقیم مسلمان همه تکفیر کنیم.

شناختیم مسجد، بگذاریم نماز،
حشکه مؤمن شده، اوراد نتائیم آغاز،
گر بمسجد بشود هم، بخریم از بجه ناز،
بجه بازی را با تقوی تغییر کنیم،
تا توافقیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

نمیکنم اند کی رحم هجشم برش،
بنن بهادر شده برادر مهترش،
مرده، نخواهم گذاشت شاپاکا نهد برسرش،
نمیگذارم شود کافر این بک نفر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله من منگ شد، ور نزیند اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

فرزند مال منست؟ حرف شما چیست، ها؟!
کی شما گفته است باشید قیوم ما؟
بگفته ضد دن نیستم اصلاً رضا.
تگویم این را، بهم، یکباره، مختصر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله من منگ شد، ور نزیند اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

لنگه خود، بدارید، بجه بیارم بیار!
تا بشود مثل من صاحب بک کس و کار.
دیر وز پرسیدم از عالم و الاتبار:
مدرسه یعنی چه؟ او فرمود: «هذا کفر!»
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله من منگ شد، ور نزیند این قدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

س است، گوام زدید، دور شوید، گم شوید!
هست کون پنچال دین مرا برده اید.
لعل عزیزم شیوه کافوان کرده اید.
س است، فهمیدام کار شما سربر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله من منگ شد، ور نزیند اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

قبول دارید اگر، مال من است این پسر،
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله من منگ شد، ور نزیند اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

اگر چه این بینوا عام دارد هوس،
برای کسب کمال سعی کنید یکانس،
 تمام اینها بود شیوه کفار و بن.
رساند اینها به دین ضرر، پسر جان، ضرر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله من منگ شد، ور نزیند اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

هوز طغل است و در ک نمیکند خیر و شر،
ندارد از یوجی عام یکانی خبر،
نمیخورد گول حرف چوبه های دگر،
حیف که او میدهد عمر عزیزش هدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله من منگ شد، ور نزیند اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

من ندهم عقل خود بدمست لامدهبان،
بچ رود توی قیر، به که بستک، بدان!
صحبت مکن تکن پهلوی من، چونکه آن
ماعبه است، مابعه، الحذر از آن، حذر!
نمیفرستم پسر بدرسه، ول کنید!
کله من منگ شد، ور نزیند اینقدر!
نمیفرستم پسر بدرسه، ول کنید!

بس است هر قدر خواند، کاشن نداند همان!
فدای جام شود، نخندد او در جهان!
تاکه چین فکرها هست بدنهش، بدان
بنیاشد او بختیار، نگردد او معتر.
نمیفرستم پسر بدرسه، ول کنید!
کمه من منگ شد، ور نزیند اینقدر!
نمیفرستم پسر بدرسه، ول کنید!

من نشوم تابع فکر شما احمقان،
که بچام را برد بجر گه کافران.
چونکه شما خائید بجمله مسلمان.
هزاتان نیز هست بدون شبیه سفر.
نمیفرستم پسر بدرسه، ول کنید!
کله من منگ شد، ور نزیند این فدر!
نمیفرستم پسر بدرسه، ول کنید!
رساند اینها بدین ضر، پسر جان، ضر!
نمیفرستم پسر بدرسه، ول کنید!

دل میرود ز دستم

«دل میرود ز دستم، صاحبدلان خدارا،
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

آسودگی اگر در جایی از این جهان است،
آنچاست ملک ایران، آنجاست، آن مکان است،
اندر سراب و تپیز، خلخل و خانجوبان است،
در این شهسونها هر لحظه، هر زمان است.
در شیخ خرعل ول، کاشان و اصفهان است،
در انجمن، به تهران، کاسینه، پارلمان است.
هر کار با حقیقت، هر حرف خوش، گوارا،
«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

قارع، ولی میندیش کاین وضع و طرز و حالت
با زور سارین در ایران نمود، نشات!
امروز نشنوی تو از هیجکش شکایت،
هر کس بوجد و شادی، هرجای امن و راحت،
اسوال داخلی نیز با خیر و بالسلامت،
داد و سند برونق، با ضر کت هر تجارت،
خوشنده همه جماعت، راضی همه رعیت،
آسوده حال ملت، دایر امور دولت،
نظم و نسق مهیا، لشگر همه صف آرا،
«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

پاسی نسل حاضر، حاشا، گمان مبرتا
گردیده این تعالی در پنجره زیر پالا..

نه، نه، خطأ روی تو، حاشا و ثم حاشا!
هر چند که کم و بیش کرده‌اند کاری اینها،
لیکن بنای خیر از سابق بود همانا،
تدبیر رفیقان است، البته، اینکه حالا
صدق و صفات آنان بیک شود هویدا،
جاری است چشمها نیز از دسترنج آهه،
«هات الصبح هیوا، یا آیه السکارا!»
در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

هر سوی بالنتکه، هر کوی بالزیادت،
ایرانیان بینی، اماجه خوب رُویت!
اما же نیک دیدار، اما же خوش قیامت!
بنی جو ظاهر حال، نبود بشرح حاجت...
اسکان شرح و توصیف نبود زبان مارا،
در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

اکنون هم این احد خان، این منبع عدالت،
آبادی وطن را بنموده وجه همت،
جون ناصر او نماید اثبات قدر ملت،
از اینهمه سیاحت مقصود اوست عبرت.
از جود و از سخایش از من نیرس حکایت...
بکنار مادمانزها گویند و... نهایت
گردد شیوه ایران، بکنار آن بخارا!
در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

بیوهده نیست اینها، معلول دارد عات.
هر گر بدون همت نبود موقیت!
کردند بهر ایران جمعی کثیر خدمت،
در مملکت نمودند ابراز سعی و غیرت...
ز آنچمه ناصر الدین -روحش غرق رحمت!
هر چند وقت بکلار میکرد بیک سیاحت^۱،
در هر سیاحت او جون سیل رفت ثروت.
بر عرش سر برافراشت خاک دیار دارا...
در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

صرف برای ایشت کاروانی از مرت
دور جهان بگردید، هرجا قرین عزت...
هر شهر کن تماشا، هر سو نمای دقت؛
در شرق صد هزاران، در غرب ز آن زیادت،
ترکیه بیش از اینها، روسمی نهایت.
در چین و در خنا، به... زن آشنا غرب!

^۱ سفرهای ناصر الدینشاه باروپا اشاره مشود.

له و پامال شو، لیکن مجری یک چاره، صابر شو!
فقیری، بینوائی، مضطربی، بیچاره، صابر شو!

سی گر تندگل هستی، یکن آه و فلان، گریه،
نکن تدبیر دیگر، لیک نما هر زمان گریه،
ز دنیا دست کش، کن آشکارا و فلان گریه،
نهی بینی، نمیفهمی، جهنم!.. کن فلان، گریه،
نفو بر ننگ و بر ناموس کن همواره، صابر شو!
فقیری، بینوائی، مضطربی، بیچاره، صابر شو!

اگر کاری کنی، آنرا یکن مثل مسلمانان،
تحمل کن تو جور ملکداران، مثل یک حیوان،
درو باکشت و کار از تو، ولی محصول تو از خان،
مشو بیدار و حقت را نفهم هر گز، چو یک انسان،
مشو دلتگ و تاب آزو، مکشن قدراء، صابر شو!
فقیری، بینوائی، مضطربی، بیچاره، صابر شو!

اگر داری کمی غیرت، نگه بر کافران منما،
بیکسبی ساده شو مشغول و بادیت مکن سودا،
برای بجه هایت نان در آور، دین مده اما،
برو، بر گردید من، فعلکی کن، غم مخور، بایا!
اگر مزدت نداد ارباب، باش آواره، صابر شو!
فقیری، بینوائی، مضطربی، بیچاره، صابر شو!

و گر باشد اثر در جان تو از زور و از قوت،
اگر بازوت بر زوراست و دل خالیست از رحمت،
برو یکباره راحت شو از این درد و از این محنت،
برو دردی نما پیشه، بیرون از آن صنعت:

صابر شو

فقیری، بینوائی، مضطربی، بیچاره، صابر شو!
سیه روئی بر اهل و عیال همواره، صابر شو!

اسیر قید فقیری، بینوا، تسلیم حرمان شو،
بی کاری نزو هر گز، فقط مایوس و نالان شو،
قصدا را چاره نیود، گریه کن، زار و پریشان شو،
نو صیر و شکر کن، یعنی مسلمان شو، مسلمان شو،
رسد آن رزق مقوومت، بگرد آواره، صابر شو!
فقیری، بینوائی، مضطربی، بیچاره، صابر شو!

جو روزی تنگ شد بر تو، آئیس درد و محنت شو،
نشو سست و امید قطع کن، یار عطالت شو،
بتقدیرش بده نیست، قرین فقر و ذات شو،
جو دیدی می پرد انسان، تو هم عاری ز غیرت شو!
بکش از کسب و کارت دست، شو بیکاره، صابر شو!
فقیری، بینوائی، مضطربی، بیچاره، صابر شو!

جو دیدی ظلمی از ظالم، ز دوران و قضایش دان،
جو دیدی زجری از آم، ز اسوار سماویش دان،
تو هستی باعث عجزت، ولی از ماسوایش دان،
تو این شوی هم از بیگانه، هم از آشناشیش دان،

برن گیر و بکش گیر و بشو لجاره، فاخر شو!
 رسیدی تا باین حرمت دگر همواره فالخر شو!
 بشو ز اشرار و فالخر شو!
 بکش هر کار و فالخر شو!
 نباشد ننگ و ناموست،
 چه شرم و عار؟ فالخر شو!

دلبرم!

صو نیا، ای دلبر پاکنده ادا!
 نقدی بیکت بتو قربان و فدا!

جو شدم عاشق روی زیبا،
 هر چه فرمودی، ای ماه لقا،
 ز آن تخلف ننمودم ابداء،
 آرزوهات همه گشت روا...
 «چیست، ای ماه من، اکنون فرمان?
 امر کن، تا بکنم جان قربان!»

صنم لاه رخ، گل بدنم،
 ملکم، سر و قدم، سیم تم،
 ای فرحبخش دل پر محظم،
 تو بکو چیست گناهم، صنم،
 که شده مسکن زاغان چشم؟
 یار اغیار شده یاسمنم؟
 همه مخلوق شده طعنه زنم:
 «چیست، ای ماه من، اکنون فرمان?
 امر کن، تا بکنم جان قربان!»

۱ از ترجیع بند مشهور سید عظیم شیروانی (۱۸۳۵-۱۸۸۸) است.

هر چه که تی بشوء آن - نسم،
 تابع امرت و فرمان - گشتم،
 واله حست و حیدران - گشتم،
 جان نثار تو و قربان گشتم،
 خانه از عشق تو ویران - گشتم،
 بدر کوی تو در بان - گشتم،
 عاقبت مستحق نان - گشتم.

«چست، ای ماه من، اکونون فرمان؟
 امر کن، تایکنم جان قربان!»

دل از آنروز که شد بر تو دچار
 شدماد عاشق بیجارد زار،
 دادم از کف همه صبر و قرار،
 هستی ام در ره تو گشت نثار،
 کردی از دیدن من آخر عار،
 تو یک عاشق دیگار شد یار،

«چست، ای ماه من، اکونون فرمان؟
 امر کن، تایکنم جان قربان!»

خواستی باشم شیدا - گشتم،
 عاشقی پیس و بی بای - گشتم،
 س و دل داده سودا - گشتم،
 با بهر ز جر مهیا - گشتم،
 زشت و بیحمرت و رسوا - گشتم،
 در نظرها همه ادنا - گشتم.

«چست، ای ماه من، اکونون فرمان؟
 امر کن، تایکنم جان قربان!»

ترک کن، گفتی، حرمت - کردم،
 ترک کن نبوت و دولت - کردم.

عالله، همسر و گلفت - کردم،
 ترک کن طایله، ملت - کردم،
 جمله حشیث و عزت - کردم،
 مختصر، همت و غیرت - کردم،
 «چست، ای ماه من، اکونون فرمان؟
 امر کن، تایکنم جان قربان!»

آنچه در دست بد از اثر پدرم،
 ملکم و خانام و بوم و برم،
 کی ز کف رفت؟ - خودم سخیرم،
 سوی تو بود همیشه نظرم،
 بنو گردید فدا سیم و زرم،
 بهر سوزش نبود خشک و ترم،
 «چست، ای ماه من، اکونون فرمان؟
 امر کن، تایکنم جان قربان!»

من اول تو خودت بار شدی،
 «عاشقم» گفتی و دلدار شدی،
 مسْت بودم من و هشیار شدی،
 بد گر فکر هوشکار شدی،
 بهر ما بملک من نار شدی،
 نیست کردی من و خود بار شدی،
 «چست، ای ماه من، اکونون فرمان؟
 امر کن، تایکنم جان قربان!»

لیک با وضع فلاکتیارم
 باز، چون پیش صداقت دارم،
 بتو من باز ارادت دارم،
 حاضرم، گرچه ز حالت زارم،
 بسر این عمر بغلات آرم،
 یادی از اینهمه ذلت نارم،

«چیست، ایهاد من، اکنون فرمان؟
امر کن، تا یکنم جان قربان!»

چونکه ما طایفه اهل کرمیم،
در محبت همه ثابت قدیم،
همه اعیان و همه مختاریم،
در ره عشق سراسر حشتم،
دین و دل برخی زیبا صنیم،
زین سبب نیز سزای عقدیم...
«چیست، ایهاد من، اکنون فرمان؟
امر کن، تا یکنم جان قربان!»

رثیتم از چه بمکتب نبود؛
رغبتیم از بجه باین مدرسه، مکتب نبود؛
چونکه حیب من از آن پر نشود، پر نشود!

میزند گوش به من هر بانا روز نامه نگار،
میکنند «مدرسه» را دیدم آنها تکرار،
اصل مطلب بگذارید بگوییم یکبار:
آخر، اینکار بعن دخل و مداخل ندهد!
چونکه حیب من از آن پر نشود، پر نشود!

هر کسی خواهد بفهمد حق خود را ناجار،
هر که فهمید شود از حق خود ببرخوردار،
لیک آخر خود کند حق خلایق اینکار،
زین سبب هیچ مرا میل معارف نبود!
چونکه حیب من از آن پر نشود، پر نشود!

چونکه خبری نبرد مخلص تو از اینکار،
کفر می نامم از این روی من آنرا ناجار،
خلق حس کرده، ولی، مقصد من زین رفاقت.
آخر، این کار بعن دخل و مداخل ندهد!
چونکه حیب من از آن پر نشود، پر نشود!

از حمه بد نر، این مکتبیان جمله، عموم.
چون بخواند و شوند آگه از اسرار علوم،
نمایند سماها پس از آن حمله، هجوم.
زین سب هیچ من میل معارف نبودا
چونکه حیب من از آن بر نشود، پر نشود!

گر گماراند مرا بر سر تحصیل شباب،
سپاراند بدستم همه حق و حساب.
امتناعی نکنم، چونکه بود صرفه ناب،
فقط الساعه مرا دخل و مداخل نبودا
حیب مخاصم هم از آن بر نشود، پر نشود!

حیف و صد حیف ز بگذشته، کنون وای بمن!
پیشکش واصل میگشت ز هرجای بمن:
بلو و روغن، عسل، قند، شکر، چای بمن،
لیک، افسوس، کنون تحفه، هدایا نبودا
شکم پر نشود، پر نشود، پر نشود!

کار ما سخت شده، زندگی ما دشوار،
طی یکسال سه احسان نبود اندر گار،
باز خوب است، اگر کم نشود زینقدر.
لیکن، آنهم نبود، حیف که آنهم نبود!
شکم پر نشود، پر نشود، پر نشود!

مجلس پائی در ایندوره بصحبت گذرد،
دوسه نا نقط نمایند و عمل ختم شود،
دائما مرتبه و حرمت ما کم گردد.
حرمتمن کس نکند، کس نکند، کس نکند!
شکم پر نشود، پر نشود، پر نشود!

پسر، رد شو، در رو

پسر، رد شو، در رو که ملت میاد!
ز زور آزمائی جماعت میاد!
گرفته بر اقوام سبقت، میاد!
گرفتند از او درس عبرت، میاد!
پسر، رد شو، در رو که ملت میاد!

به راه، زنجیر بگشته ام،
زده، کشته، انداخته، بسته ایم،
سرایا، بین، غرق خون گشته ام،
همه خلق باهم بیوسته ام،
مساوات، عدالت، احقوت میاد!
پسر، رد شو، در رو که ملت میاد!

کنون چند عصر است با اهتمام،
بملیت خود کند احترام،
بکوشیده از جان و دل صحیح و شام،
در این پنجالله، خصوصا، تمام
فکنده است عالم بعیرت؛ میاد!
پسر، رد شو، در رو که ملت میاد!

گمان میکنی من نمودم خط؟
نه، هر گر نگویم خط، ناروا!

خیالات که شوختی است، نه، مطلقاً!
پس این خنده زیرب ل چیست، ها؟
تو بلکه شوختی، ظرافت میاد!
پس، رد شو، در رو که ملت میاد!

بغزما، بیکن بدنیا نظر.
ز مسلم نیبني تو خوشبخت تر!
در ایران و ترکیه نبود خطر،
نه که کن هرخاور تو نتا باخر!
بدل شادمانی، مسرت میاد!
پس، رد شو، در رو که ملت میاد!

در آلبانی آن غیرت و کین بین،
همه ارجاعی بقزوین بین،
کرن! رو، بین حالت مسلمین،
بحارا نگر صحبت اهل دین،
هنوز از ین هم روایت میاد.
پس، رد شو، در رو که ملت میاد!

برو سیمهین اهل ایمان آن،
بلی، آن گروه مسلمان آن،
به یکشنبه، جمعه، بد کان آن،
به دومانه کن، به وحدان آن،
اگر باورت نیست حجت میاد!
پس، رد شو، در رو که ملت میاد!

بغزما بقفقار عارف بین،
باریان نازش تعارف بین،

^۱ جزیره قبرس.

براه خلاطیق مصارف بین،
در اینجا بیا و معارف بین،
از اینها، برادر، چه خدمت میاد؟
پس، رد شو، در رو که ملت میاد!

چنین است چون، ما همه بختیار
شده، میتمائیم بس اقتخار.
بگو چیست نقصان ما، زینهار؟
باین سیرت و صورت و ننگ و عار...
چرا سوی ما سبل نهمت میاد؟
پس، رد شو، در رو که ملت میاد!

در افراد ما هست عزم و ثبات،
ز عزم و ثبات است ما را نجات،
تدارک نمائیم زیبا حیات،
یک احوال و یک فکر و یک التفات...
باین فکرها، گو، فضاحت میاد؟
پس، رد شو، در رو که ملت میاد!

مگر بین ما هست فرق و تضاد؟
به مدین خود کی بورزیم عناد؟
بین الفت و رافت و اتحاد!
بغزما، این مجلس، این انقاد!
در اینجا نه نفرین، نه لعنت میاد،
نه یاوه، نه بهتان، نه غمیت میاد.
نه حب و نه همیان، نه رشوت میاد،
پس، رد شو، در رو که ملت میاد!

چون در اینها اثر از کوشش و همت پیداست!
نردم، شکر خدارا که سعادت پیداست!

چند خان و بک گشته، دو سه ملا، قاضی،
عضو مجلس شده، حل کرده شد اسقراضی،
بار الها، تو خودت باش از اینها راضی!
شد فراموش در این ملک شنون ماضی،
بنگر ایران و بین گوشة جنت پیداست!
نردم، شکر خدارا که سعادت پیداست!

زده این زلزله هر چند به تبریز ضرر،
خطله شرق ایران شد از آن زیر و زبر،
مجلس ما ننموده است بدان عطف نظر،
کارها شوخی صرف است و ظرافت، پیداست.
نردم، شکر خدارا که سعادت پیداست!

پیداست

باز در مردم ایران، پسر، همت پیداست!
همه حا تازه و نو دسته، جماعت پیداست!
هر طرف مینگری جنبش و غیرت پیداست!
ز ترقی همه آثار و علامت پیداست!
نردم، شکر خدارا که سعادت پیداست!

ی مجریده نگهی کن که دلت باز شود،
ینی اخبار فرجیخش و غم از دل برود،
برق شادی و مسرت بدو چشمت بیود،
چون بهر صفحه آن تازه روایت پیداست!
نردم، شکر خدارا که سعادت پیداست!

چشم بینا آکرت هست بر ایران بنگر،
خاصه بر مرکز آن - خطله تهران بنگر،
فکر عالم، هووس و خواهش بک، خان بنگر،
فرقه هر روز بازند چو اعیان بنگر،
چه خیانت، چه عداوت، چه جنایت پیداست!
نردم، شکر خدارا که سعادت پیداست!

«اعتدالیون» یک فرقه شده عنوانش،
شخص شادان شود از مسلک و از وجوداش،
و جد ایرانی است بیحد، نبود پایانش،

همگی اهل دعا و همکی اهل نماز،
هست در دست همه سبحة صدداه، دراز...
شوم لال، بناشد اینا شبهه مجاز!
من نتگویم بجه بازند و یا خامن باز...
جونکه یکجند- ولی سهو - گماهه است، عمو!
زین گماههای خطوا نین زیانه است، عمو!

من نتگویم که بیاند برای چه خیال...
بلکه دارند بسر مقصد خاصی و مآل...
اینقدر هست که آیند پریشان احوال...
رفتن از حسرت و غم، آمدن از رنج و ملال...
من ندانم که چه اسوار در اینجاست، عمو!
فکر خود گویم اگر با همه، بیجاست، عمو!

هست عمو!

تابکنی، ملا عمو، هدم گرجیهای!؟
چه شود گر که باین شهر مسلمان آشی!؟
چند روزی هم در باکوی ما آشائی!
هر شب اینجا، تو ندان، هدم حاجیهای!؟
تابیینی که در اینجا چه جوانه است، عمو!
دانج و خلوت، خوش و راحت به مکانه است، عمو!

توی بولوار کنی سیر و صفا، بی منت،
هر شب آنجا گذرد وقت تو چندین ساعت،
تابیینی تو پرس بجه و دختر، عورت،
همگی سیم بدن، زهره جین، مه طاغت.
خوبرو، غالیه مو، غنچه دها نه است، عمو!
دهی انصاف، عجب راحت جانه است، عمو!

فقط آنجا تکند گردش هر هرجایی،
نه، نه، گردش بکند آنجا مؤمنهای:
مثل تو هست عمو، لنگه من هم دائی،
همگی مؤمن، حاجی، مشدی، کلکاتی،
در جین همه از سجده شانه است، عمو!
در لباس عوضی مریم خوانه است، عمو!

کرده ام آغاز کار و از شماها هست است!
خواب غفلت سی، کنون هنگام کار و غیرت است!

کم نگشته هیچ در ایران کون عنوان من،
هست در هر خانه و هر جا دو صد دریان من،
بهر شان صادر شود هر لحظه‌ای فرمان من،
من که کوشش میکنم تا هست در قن جان من!
از شماها هم کنون کوشش، حیات، هست است!
خواب غفلت سی، کنون هنگام کار و غیرت است!

مین کنون ایران من در حالت بحران بود،
پارالمان در حرمت و اعضاش در طوفان بود،
کس ندادند، کشتنی اندر بحر خون حیران بود،
محصر، بنگر که در مشروطه ص نفعان بود،
هان، شماریدش غنیمت تا که وقت و فرصت است!
خواب غفلت سی، کنون هنگام کار و غیرت است!

بنگرید این مرد، که قول و گه استفاده دهد،
یمیخواهد آیا مقام و منصبش یکجا دهد؟
جهد و جانی آیا از بیضفت فواید دهد؟
هان، نینداری که بی حق العمل امضا دهد...
در جهان امروز وقت کار و عین فرصت است!
خواب غفلت سی، کنون هنگام کار و غیرت است!

^۱ چند نفر از مجتهدین بیضفت فتواده بودند که مشروطیت
مخالف شریعت اسلام است.

وقت غیرت است!

نوکران مرتاجع، هشیار، وقت خدمت است!
خواب غفلت سی، کنون هنگام کار و غیرت است!

زودتر جمعیتی و مجلسی، شورا کنید،
ارتجاع رشت و قزوین هر طرف اجرا کنید،
ریشه مشروطه را هر طور شد امضا کنید،
هیکل منفور استبداد من برپا کنید،
هر طرف برپا نمائید اغتشاشی، فرست است!
خواب غفلت سی، کنون هنگام کار و غیرت است!

جهد و کوشش، تا نگردد بوج آن تحریرها،
آنچه گفتم با نوشته حمله‌ها، نزورها،
مدلی - کاظم هر آنچه کرد، آن تدبیرها،
قولهای من و یا از دیگران، تقریرها.
وقت اثبات هنر، صدق و صفات بنت است!
خواب غفلت سی، کنون هنگام کار و غیرت است!

در ادب مشغول کیفم گرچه با نسوان خود،
یخبر هم نسبت از مالک خود، نهران خود،
ارتباطم هست با سرتاسر ایران خود،
رشت خود، قزوین خود، زنجان خود، کرمان خود،
^۱ باقامت محمد علیشاه در ادسا اشاره میشود.

یک دسته گل

ایرانی گوید: من بیخواهم عدل شود، دادشو دا
عثمانی گوید: من بیخواهم که ملت آزاد شود!
راهد گوید: من بیخواهم که سر باشد شکم،
ایرانی و عثمانی بریاد شود!

تاجر گوشد که یک تجارت بکند
عامل خواهد که سعی و خدمت بکند
ملاست که می دزد و میچاپد و پس
خوابد، خیزد، غسل جنابت بکند.

روزنامه در آید که بخواند ملت.
از محتوش گیرد درس عبرت،
غار آیدش هر که درس روسی خوانده،
گوید که بخواند این عوام نکبت.

هان، طن نبری که راهد آمد مسجد
تا ذکر بخواند بخدا سجده کند.
دیروز سجاده ای بذدید و بخورد،
امروز آمد که دیگری را دزدید.

^۱ ترجمه مضمونی از رباعی معروف خیام «در مسجد اگرچه
بانیاز آمده ایم»^۲ است.



— چه خبر، مشتني؟ — سلامت باشن، آقا! — خوب، دیگوا
— حاجی احمد هم روز نایمه کر فوت... داشت خود او?

محاوره در یک دهکده باکو

دهاتی - طالبید علم، بگویند بما در هر آن،
شاهد این سخنان - انص صریح قرآن.

آخوند - در چه قرآن شده درج، ای پس، اینگونه خبر؟
مالی شیعه نوشته است و ترکی است اگر
من بدور افکنم آنرا و شمارم بیس پست،
گیرمش باوک انبی، نزمن حتی دست!

دهاتی - خوب، از مصحف سنی دوست نفسیر بخوان!
کسب داشت شده و اجب بجه تقریر، بخوان!
آخوند - گم کن و دور فکن سنی و آن نفسیرش!
سر اورا بخورد ترجمه و تحریرش!
به راهها اثر ملا فلاانکس خوب است!
هر چه بنوشته بدانیم، بسی مطلوب است!

دهاتی - او نوشته که شاخ بفر استاده زمین!
بکنم باور فرمایش این خادم دین؛!

آخوند - شبهه هم داری؟

دهاتی - البته، ندارم باور!

آخوند - نعمت الله، که شک کرده بگاو این کافر!

آی جان! آی جان!

اقناده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

مردم شدند راحت از تهمت، آی جان! آی جان!

رسایی نبود اصلا در جشم ظالم دون،

رسایی دهر بودیم از حرف چند ملعون،

به به، چه خوب شد چون حل گشت کار اکنون!

راحت شدیم بی سعی از زحمت، آی جان! آی جان!

اقناده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

باد صبا بیر بر ملا قوام مژده،

در لشکران رسان بر ملا سلام مژده،

او هم، بگو، دهر بر جمله عوام مژده،

اقناده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

رقصد بروی منبر از پهجهت، آی جان! آی جان!

بر مردمان فقفار کن عرض باشارت،

کن سجده، گشت تعطیل روزنامه و مجلت،

گو هر چه مایلی تو در روپرو و غیبت،

دیکر اثر نیبی از بدعت، آی جان! آی جان!

اقناده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

از هر دهی تکن جمع حدامت، آی جان! آی جان!
اقناده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

تووقیف شد جراید، فرصت دگر شماراست،
در پیش ماه روزه است، صحیحت دگر شماراست،
در مسجد و بنییر لعنت دگر شماراست،
تا مرگ سر نبیجید از لعنت، آی جان! آی جان!
اقناده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

روقه کن سلامی ملا حاجی بابارا،
گو روزنامه بگرفت بیماری و بارا،
با هر مرید مؤمن ده برصدا صدارا،

روقه کن سلامی ملا حاجی بابارا،
گو روزنامه بگرفت بیماری و بارا،
با هر مرید مؤمن ده برصدا صدارا،

از هر دهی تکن جمع حدامت، آی جان! آی جان!
اقناده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

کار پفرم^۱ کار باقر^۲ یا که از ستار را^۳ ؟
 در حجا، به به، چه داد انجام! اما ملت آن...!
 مل دائی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آن...!

میکند ستار و باقر بیکر این ایما، چرا؟
 بین احرار و حکومت ناشد این دعوا، چرا؟
 یا که سردار بهادر^۴ داده باقر را، چرا
 دست بسته در کف صصمam^۵؟! اما ملت آن...!
 مل دائی دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آن...!

رو بخواب و مطمئن شو، ختم کن ماتم، عمو!
 غم مغور، چون ملت شد داخل آدم، عمو!
 گو کند تقدیر مارا جمله عالم، عمو!
 کرد کب احترام تمام! اما ملت آن...!
 مل دائی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آن...!

اما ملت آن...!

مل دائی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آن...!
 زود داد این امر سراجام! اما ملت آن...!
 زور خود بر جمله کرد اهمام اما ملت آن...!
 هستش مردانه کرد اعلام! اما ملت آن...!
 مل دائی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آن...!

اهل ایران جسنه سبقت بر تمام قومها،
 قدر خود دانست و حق خود گرفت و اعتلا،
 داد او باعیشش مشروطه را نور و جلا،
 احسن الله، کرد همت نام! اما ملت آن...!
 مل دائی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آن...!

اولیای امر ما الحق خیانت کرده اند...
 سهو شد، وای! بادم آمد، ها، - صداقت کرده اند،
 جملگی، بعله همه، البته، خدمت کرده اند،
 هستی خود داده بر اسلام! اما ملت آن...!
 مل دائی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آن...!

قاصراست عقل از شمارش خدمت احرارها،
 کی توانی در کرد اعمال اسپهبدار را؟

۱ رجوع به زیر صفحه ۲۶۸.
 ۲ باقر خان سالار ملی.
 ۳ ستارخان سردار ملی.
 ۴ سردار بهادر یکی از سپاهبداران ایران که طرفدار استبداد بود.
 ۵ صصمam - سردار اسعد بختیاری یکی از حکماء ایرانی که طرفدار استبداد بود.

جوالدور

عید قربان

عید قربان خواهد آمد، لیک بهر اغتما.
 صاحبان شان و شوکت، میلوونر های خدا،
 تیر گردن، گنده اشکم، بد قواره، بیچارا،
 نذر و قربان جمله در راه خلیل الله کند،
 و آن گذا در یوز گی بایاری الله کند.

بین دوتا همسایه، هر دو نیز از یک مانند.
 هر دو شاهان نزد یک پیغمبر را مانند.
 گوستند آن یک کند قربان، ولی، بی قید و بند،
 عیش و عشرت نیز در راه خلیل الله کند،
 دیگری در حسرت است و طاعت اله کند.

یک پسر همسایه می پوشد لباسی دلفریب،
 یقه آهاری، کراوات و فکل، دستمال جب،
 ننگرد نیا، شود حظ فراوش نصب،
 فخرها بسیار در راه خلیل الله کند،
 نفرت از همسایه اف بایاری الله کند.

باشید خوش، دلشاد، ای ایرانیان!
 از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

تأثیر کرده در جهانی آهان،
 باز دگر چهره نماد ماهان،
 یاد شما کرده است باز این شاهتان.
 باشید تا آزاد، ای ایرانیان!
 از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

بر سر یافتد سایه سلطاتان،
 بنماید او الطاف بی پاپاتان.
 خواهد شدن مدد عالی مهماتان،
 اکنون شوید ارشاد، ای ایرانیان!
 از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

یکسونید اندو و غم، رنج و کدر،
 یکسر بسوی مقصد خود رهیب،
 خواهید تا مهصر ز عالم سخنی،
 از خواب خود دلشاد، ای ایرانیان!
 از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

هان، نمی بینی مگر این حاجی گفتار ما،
ده یک آن گوشت را هر گز نبخشد بر گذا!
چون آنستان مکد همسایه اش جای غذا،
لیک حاجی نوش در راه خلیل الله کند،
کتف و عشرت، خواب راحت در راه الله کند.

بزا هدان

جسم بهم نه به ادا، زاهدا،
ورد بخوان، نفهم معنای آن!

بجسم عبرت ننگر بر جهان
بنین حق و نور و تجلای آن!
در کن نکن بزهد و تقوای خشک
معانی عشق و معماه آن!

برهه خود نمای انکار عشق،
عشق دهد بشخص مولای آن!
جنون مده به قیس نسبت، اگر
ندیده ای صورت لیلای آن!

نشین در گوشه خلوت، عموم،
نایابی آتجامق و مأواهی آن!
قصدت اگر دیدن باراست، آی
نشان دهم، بکن تمثای آن!

زصنعتش تو پی بصانع ببر،
نفهم کیمیت اشای آن!

گفتش حاجی، مرافق باش، بنگ، هوشدار،
در ظهر آور بدقت پیش و پی، اطراف کار،
بوست این گو سندان را بمقت و اگذار،
ناکه کسب علم در راه خلیل الله شود،
یادی از این طفهها با یاری الله شود.

گفت حاجی: پوست بخشیدن نباشد رسم ما،
گر ببخشم میزند عورت بسی سر کوقتها،
ما تکه داریم توی آن خمیر و مایه را،
چون تبرک هست آن، نذر خلیل الله شود،
ماند اندرو خانه‌ها، بارما الله شود.

لیلک، ترا جشم بصیرت کجاست
که بنگرد چور دلای آن؟!

هویکشی آخر و گردد بد هر.
ترک کنی زهد و مصلای آن.
در کفر تغاید ز شاعر کنی.
ذکر کنی شعر مفنای آن.

عشقبازی ممدلی در اروپا

ممدلی! ارحMI بکن، جان، مادمازل!
دل گشته خون، هان، مادمازل!
یکسر بیام از ادس
دنبال جانان مادمازل!
بین حال بی آرام من
دل بی سکون گشته، بیا!
عشقم فرون گشته، بیا!

مادمازل - گم شو، آ ظالم، ممدلی!
شاه مظالم، ممدلی!
بر دیدن هر بی حما
نیود مجالم، ممدلی!
رو، رو که از ظلمت وطن
در بیای خون گشته، برو!
گردن ستون گشته، برو!

ممدلی - در کشورم من شه بدم،
شاه فاک خرگه بدم،
باشان و شوکت طنبله
گفتند ظلل الله بدم!
در اغلب جاه، ولی

شام مصون گشته، بیا!
عشقم فرون گشته، بیا!

مادموازل - تو پست و مردودی کون،
بی شان و مطرودی کون،
شداد هستی مستبد،
مانند نمودی کون.
صد بار از آها، ولی
ظلمت فرون گشته، برو!
گردن ستون گشته، برو!

معلای - کی گفته ایران سرسر
گردیده ما من کنیه ور؟!
هستند در ایران کون
نوکر مرآ صدھا نفر.
گر گند و ملت برهای
ترسو، جیون گشته، بیا!
عشقم فرون گشته، بیا!

مادموازل - البته، لیکن اهل کار
هستند کم، لیک استوار،
این بیت و فکر پلید
هر گز نگردد بر قرار.

زیرا که با حال جنون
شخصت زیگشته، برو!
بخت نگون گشته، برو!
فکر تو دون گشته، برو!
اینکونه بازیهای تو
از حد برون گشته، برو!
باری، لکن درک این سخن:
گردن ستون گشته، برو!

«هیوره»^۱، ای مدیر هرزد و بست،
خوابکی دیده ام، بگو خبر است!

خواب دیدم من، ای حقیقت گو،
گشتمام باز ساکن باکو.

در محلهای دور افتاده
سیر و گردش نمایم آزاده.

آن محلها که از ازل میبود
ناتیز و کثیف و گرد آلود.

حال، صد شکر، یاقه است صفا،
بر جراغ است و نور، سرتا پا.

رفت و آمد نبود لیک اکون،
وضع آجاشده است دیگر گون.

باز و بسته شود همی در ها،
هست، البته، یک خبر آنجا.

۱ «هیوره»، نام مستعار علی راضی شمعچی زاده (۱۸۸۸-۱۹۳۸) در روزنامه «گوئش» (خورشید) است.

دیدم آنجا جماعتی اعیان،
همگی صاحب نجابت و شان،
در به در گشته خرم و خرسند،
تازه با بعضی آشنا گردند.
و عده و پول داده، کرده رجا،
با سلام و دعا شوند جدا.

بیکی اشتباهی معده دهند،
بدگر کس هزار و عده دهند.

خواستم تا بفهم آن مقصد،
چه هیاهو است این، چه داد و ستد؟

شد عقی جاری از تم چون آب،
حیف بیدار گشتم از آن خواب!

حال، ای «هیوره»، بکن تعبیر،
گر هنرمندی و بصیر و خیر

آن محلها و شخصها کو چیست؟
سر اینگونه کارها کو چیست؟

- نیزه دار -

تعابیر خواب

«نیزه دار»، جو خواب شد تقریب،
گوش کن تا نایابیش تعابیر:
آنکه دیدی گلاسنی باکو است،
روقان در محله و در کو است.
جمع آراء گفتند در شب... هیس!
که عارف اشاره ای کافیس...!

۱ گلاسنی - نایابند گان اجتماعنای محلی هستند که با رای
غیر مخفی انتخاب مشغولند.

آی جان!

رأی متفقی است که بگشودن روی نسوان
بوده جایز همه در شرع بحکم قرآن،
دیدن مسلمه در شرع بوده است حرام،
صورت و دست زن عورت که ببوده است، آی جان!

پس چه میگفت، بگو، زاده نعمان، عجب؟
و آن پسر کاورا لعنت کند هر آن، عجب؟
پس چه بود آنهمه جنبش ز جتاب علم؟
یا در آن وقت چه میگفت مسلمان، عجب؟

مؤمن گنجه و شکری چه دهد رأی براین؟
یا ز تقلیس گروهی که شده حامی دین؟
نخچوانی چه و جلائی و اردویادی،
لنگرانی چه و باکوئی چون گوید از این؟

خوب، بنگر که باینها چه بگوید وجدان؟
عقل چون حکم کند یا چه بگوید عرفان؟
هر کسی معنی قرآن بکند بر دلخواه،
باز کن، بین که باینها چه بگوید قرآن؟

چه دهد حکم در این باره؟ - نمیدانم من،
جونکه آخوند نیه، آگه از این حیله و فه
جون خدا حرف دو بهاو بخلاق نزند،
گفتم، آنچه سرم شد، بربان الکن.



استغفای عزرا ایل

عرض کرد حضرت عزرا ایل کای «رب آنام،
کشت اسال طبیبی همه عباد تو، تام.

ناز یک مردنی خسته بگیرم من جان،
او دو صد آدم سام بنماید قربان.

گر بگیرد همه جانها که تو دادی بهزار،
از برای تو نماند بجهان یک دیار!

ده اجازت که بگیرم من از او در دم جان،
بندگان تو، و گرنه، بکشد بی ایمان.

نمایی تو قبول از من اگر استدعا،
کن کرم تا بدhem از علم استغفا.

عقل دیگر تو بفرمای باین عبد ذلیل،
امر کن تا که همین شخص هود عزرا ایل.^۱

۱ - مضمون این شعر^۲ اقتباس از میرزا علی لعلی (۱۳۶۱-۱۳۲۵) است.

الحضره، شرم کن!

دم نزن از تروت خود اینقدر، ای پسر!
نگو که میباورم و معتبر، الحذر!
نگو که من محترم، منتظر، مختصر!
کیلازم، مشهدیم، حاجیم، ناجیم
مؤمن و معتقد خیر و شر،
دارم قرآن زبر.

که نرا محکم ایمان بود، فی المثل،
یا اگر سفره اوان بود، بی بدل،
کیرم اگر تروت و سلامان بود، بی خلل،
خانه و ایوان، متعدد اطاق، طمعران،
یا اگر مرغ و فسنجان بود،
شربت و ریحان بود.

بنگ همسایهات عربان بود، تویی برف...
گریه کنده، ناله و افغان بود جای حرف...
دم رشیعت نزن، ای بیرون، کن حیا!
آخر در شرع که احسان بود،
حق مسلمان بود...
حال از انصاف بین
وضع خود و مسلمان.
ذهب و ایمان خود
ورد نکن این چنین!

واقعه یاد بود سالگرد

خوابیدم و خبل فکر در سر،
خوابی دیدم شفت آور.
دیدم شهری که گرمه دهر
گردی، تو بیانی آذچنان شهر
آش خوب و هواش مرغوب،
ما بهجت و با صفا و مطابق.
اهش همه اهل افضل و انصاف.
هم مؤمن بالک و مسلم صاف.
شهر فضلان، دیار عرفان،
 Shirwan قدیم، مهد ایمان.
مشغول شدم بسیر آنجا،
کردم همه جای آن تماشا.
دو شهر کسی نبود پیدا،
مردم همه جمیع گسته یکجا،
آن جمیع خلق چونکه دیدم،
من نیز بان طرف دویدم.
دیدم که جماعتی عظیم است،
ترکیش از عارف و حکیم است.

پرسیدم از علتش، که یکسرد
از بهمن این چنین بیان کرد:

عملت بتدش فروده است،
از شخصی عزیز یاد بود است.

گفتم: «احسن! صاحبشن کیست؟
خاقانی راد شیروانی است؟

یا سید ذوالفارار^۱ معموم،
آن شاعر بی‌ظیر این بوم؟

یاخود ملکوف حسن بک پیر^۲
امروز چنین شده است تقدیر؟

آن دانه که کاشت کاش میدید،
محصولش و، کاش نیز میجید.

یا بلکه، بگو، مدیر «کشکول»^۳
انسیزاده، سعید^۴ معقول،

زان کوش و اجهاد گیرد
امروز ز خلق قدر بیخد؟

۱ سید ذوالفارار شیروانی.

۲ حسن بک ملکوف زردابی (۱۹۰۷ - ۱۸۳۲) متفکر
و مغاربپور و رجل اجتماعی آذربایجان و مؤسس اولین
روزنامه آذربایجانی «اکنیجی» (۱۸۷۷ - ۱۸۷۵).

۳ «کشکول» - مجله زاهیانه که در ۱۸۸۳ - ۱۸۹۱
در تفلیس بزبان آذربایجانی منتشر میشد.

۴ سید انسیزاده ناشر روزنامه‌های «ضیاء»^۵ و «ضیاء
فقاز» (۱۸۷۹ - ۱۸۸۴)

یا آنکه مراد سید عظیم^۱ است،
کاکون بدل همه ندیم است؟

گفت از غنی اف مجید^۲ تجلیل!
ز آنرو شده یاد بود تشکیل؟

محمودیگوف^۳ همان حبیب است،
مقصود مگر همان ادب است؟

یا آنکه، بگو، مدیر «رہبر»^۴
محمود بک است یا که دیگر؟

گفتا: «خنه شوا! چه ذوالفاراری؟
خاقانی راد نامداری؟

گسته ملکوف حسن بک پیر
چندی است میان خاق تکفیر.

کی هست، بگوی، انسیزاده؟
دین همرا بیاد داده.

یا سید عظیم کیست، ها، آن؟
شاعر که همی سرود هذیان؟

آن است بزرگداشت، تجلیل.
قیمت دارد، مده تو تقیل!

^۱ سید عظیم شیروانی (۱۸۸۸ - ۱۸۳۵) سلطان مجید غنیزاده (۱۹۳۷ - ۱۸۶۶) معلم و بویسد.
و مغاربپور آذربایجان

^۲ حبیب محمودیگوف از مؤسسان مدارس جدید در آذربایجان (۱۹۲۸ - ۱۸۶۴)

^۳ رجوع فریر صفحه ۱۱۲

^۴ محمود یک محمودیگوف ناشر «رہبر» معلم مشهور
و دوست صابر که در جمع آوری و نشر آثار صابر زحمات
زیاد کشیده است (۱۹۲۳ - ۱۸۶۳)

ایران زچه ویران گردید؟

مرد از گریه شود بیغيرت!
گریه کرد ایران، ویران گردید.
شاه چون کرد از این ملک فرار،
مرتجمع دکشد و پنهان گردید.

پارلمان رخشد با اعتراض،
گفتم: ایران که چه ایران گردید!

نوی مجلس امنای ملت =
شد نماینده و شایان گردید.
کارها شد همگی بی کم و کاست،
درد ملت همه درمان گردید.

ما در این فکر و تمنا بودیم،
بلک، بنگر که چه دستان گردید:

هر کسی آمد شد رهبر قوم،
هر عمو سلسه جنبان گردید.

کار مجلس بر سید آجبا، تا
فهمه خانه شدو دشکان گردید.

البته، هلان معلم اصلا
لایق نبود باین هزارا.

لایق بود و بلکه زیاده
حافظ اندی شیخزاده^۱.

این گفت و نمود باز تکرار،
میخواست دهد ادامه گفتار،

گفتم که: «بس است، گفت مفهوم،
روهی گذشت قضیه معوّم...»

اسرار و رهوز شد پدیدار،
زین حال شدم ز خواب بیدار.

دیدم که دمام و مکرر
طبعم کند این رباعی از بر:

قانون و قواعد طبیعت
اینگونه بدھر داده عادت:
از چهل بشر کند زیاده
هر جا حل پست استقاده».

^۱ حافظ اندی شیخزاده در شماخی معلم بود. است.

چی حوردن و پلو با روعن،
مشله حقه^۱ و قلیان گردید.

مگر اینجا، بابا جان، مجلس نیست؟
کی بزد حرف و په عنوان گردید؟

از چه مطلب بیان آمد بحث،
حاصلش بر همه اعلان گردید.

خیر، جام، تو تصور نما
کارها در خور و جدان گردید.

گرچه از شرق ایران آنروز
شمس مشروطه درخان گردید،

کار ملت بخودش سپردند،
کارها، یعنی، آسان گردید.

خود این امر برای اصلاح
در کف ملت امکان گردید.

لیک، دیدی که بزرگان وطن
کار شان، الحق، شایان گردیدا

ینوا، موقع سعی و کوشش
دست برس زدو گربیان گردید.

هر که دید آن جریان را نگریست،
کور بود هر کس خندان گردید.

^۱ مقصود حقه وافر است.

کارها ماند چو نعشی بر جای،
نه بان میل و نه امعان گردید.

اصل بنود فراموش هر کس،
فرع را طالب و جویان گردید.

هر کسی دید چو میدان خالی،
سوی مقصود شتابان گردید،

هر کسی، لیک، که بگرفت لف
داخل زمرة ارکان گردید.

خود چنانید بتوی مجلس،
بارلان مجمع «عرفان» گردید.

چه زیاد است در ایران القابا
این بکی ییک شد، آن خان گردید.

هر کسی گشت مقتب باقب،
مخت هم بهره اعیان گردید.

توجرا پرسی، پس کارچه شد،
عرض گردیدم که... نسیان گردید.

کس نپرمید که ای خانه خراب،
کشور و خاک که یکان گردیدا

همگی عاشق شیدای لف،
اینعمل لاقی انسان گردید!

مرد بیکاره نیزد یک جو،
نامش ار سام نریمان گردید.

کار خواهدند زهر مردی، کار،
کاردان لایق و ذیشان گردید.

تو بیگو نا که بدانیم کدام
مشکل این وطن آسان گردید؟
کار کرد، اما «فابریک» اقی،
هر چه بود آنرا فربان گردید.
حال فهیدی اگر مشکل کار،
تگو: ایران زی و بران گردید؟

تازی الله بزرگ

مخبر تبریز

مخبرالسلطنه را باز نداری تو قبول؟^۱
کوفت در دیواوماسی امسال اینسان دف و کوس.

کرد در ماه محرم سه هزار تومان خرج،
نا دست آورد این تبریز با جمله قوس:

ما چه پوای سر آورد چنین سودا را؟
جمع کرد از هقرا آیا این چند قوس؟

تا بکی وصف کنی انجمن و اعتباش؟
مدتنی هست که سنبل شده با حمله رؤوس...

قنه‌جویان همه آزاد شوند و خود سر،
طالب امن و امان است بزندان محبوس.

هر چه واقع شده در ایران، چون مددعلی
کرد بر تخت دهنشاهی منحوس جارس،

عین آنها شود امروز به تبریز اجراء،
این حریف است کنون پیرو فکر منحوس.

^۱ مخبرالسلطنه - والی تبریز در دوره انقلاب مشروطیت.

آهرين ا جونکه ز شيطان بگرفة است اينمرد
آنچه آموخته كامل ز علوم و ز دروس.

گردن خائن هر وزر و وبال وطنم،
با همه مسلش و گبر و نصارا و حوسا

عشرت - مصیبت

شکرا مائيم کتون خرم و خندان، خوشحال.
گشته نوروز و نزون آمده مارا يكال.
گرچه کنم عمرتريم از همه اقران - امثال،
ليک در يك سنه دارييم دو تا مبدع سال:
مبدع سال چه نوروز و محروم باشد.
اولى مایه عشرت، دومی غم باشد.

زین سبب سال نمائيم دو قسم از دلخواه:
فسمعي يازده و قسمت ديگر يك ماه.
يازده ماه برآريم ز دل ناه و آه،
ماه ديگر بکنيم عيش و بختديم فاه!
عيد نوروز، بدان، از همه اعظم باشد!
شيوه مذهب زردشت، اثر جم باشد!

بو پوشيم در اين ماه و بهصد عشرت
دوره افقيم و بيگرديم بشادي، بهجت،
داخل خانه مردم شده با جمیعت،
جاي و تقل و هل و شويت بخوريم از المذ،
ميزبان گرچه بس آشتفته و درهم باشد
فرض در عيد که يك امر مسلم باشد!

یافت چون لشگر اعراب بر امر اک ظفر،
دین اجدادی ماساخت هم او زیر و زبر،
ترک کردیم همه عادت و آداب، مگر
عید را حفظ نمودیم چنان نور بصر،
چون در اسلام همین عید سی الرم باشد!
ور شکستیم، خود این عید مگر کم ناشد!

لیلک، با اینهمه این عید قصوری دارد:^۱

و قنی خیر مشروطه بگوش روسانیان ایران رسید، بد روسانی
پیر در وسط مزرعه خود بسجده در آمده گشت:

سد شکر که گشت اور باران
از شروطه فضای ایران
لرزید زین بنای بیداد،
بیجا ماند کخدای بیداد،
ند خانه ظالم و جور ویران،
گردید بهشت باز ایران.
حاکم نه قرین اختیار است،
دهقان نه دگر در اضطرار است.
دیگر نزند رنجبراء،
فعشی ندهنند در بدر را.
زین بعد نمیتویم رنج،
مالک ندهد بما شکنجه.

ینوا هنوز این شعر را پیاپی نرسانده بود که یک مراغه
دیوانخانه در آنجا حاضر شده، دستهای زارع را جلوی چشم
عیال و اطفالش سست و اورا پای پیاده جلوی اسب اندخنه
در خانه ارباب آورد.

^۱ این اثر ترجمة «ضحونی از «نیم شحال» سید اشرف الدین
کیلانی است.

این شعر برای نخستین بار در چاپ ۱۹۱۴ «هوب هوپ نامه»
 منتشر شد. علی استکندر جغجزاده در چاپ ۱۹۲۲ آن اینطور
 مینویسد: «چون این شعر را صابر در دوران بیماری خود و در
 روزهای واپسین نوشته تمام مانده است». از اینقرار شعر
 سربوط به ۱۹۱۱ است.

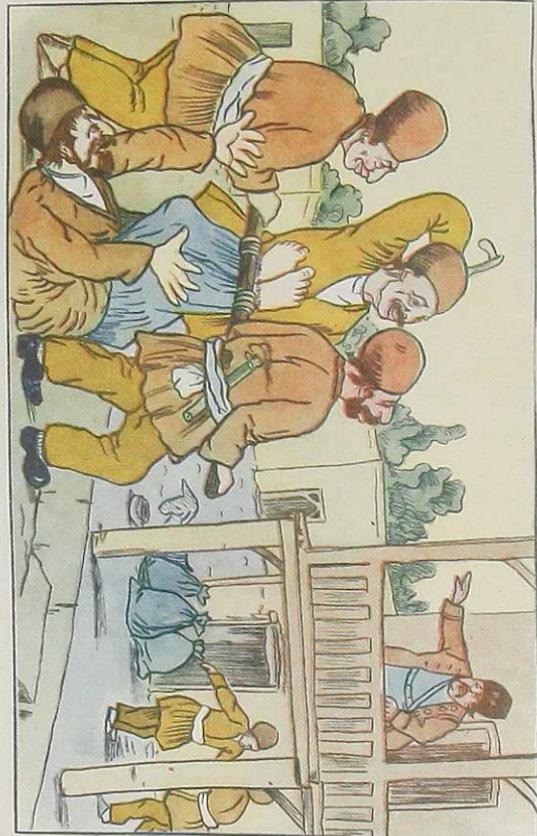
ارباب با چشمهاش سرخ شده، ظلمی در دست بیرون آمد
و ولقی زارع را دید گفت:

یکنماه گذشته، روستایی!
خرمن شده جمع، تو کجاشی؟
کردی تو نام حاصل اینبار،
پس پیشکشت کجاست، بیمار؟
بردی همه میوه‌های بستان،
پس سهی ما کجاست از آن؟
دیدم نه جوی، نه گندمی من،
نه اویما، نخود، نه باللا، ارزن.
ستوجب ظلمی و عقوبت،
گیرد ز تو عمرت این رعیت!

زارع سیجاره گردن در بدنه فرو برده، در حالیکه تمام
دمش میلزید با ترس سر بزیر انداخته عرض کرد:

والله، خدا که من قنیرم،
در دست زن و بجه اسیرم،
اطفالم را نگاهبانم،
آواره اکل و شرب و نام.
دانید شما، جناب ارباب،
کامال گذشت خشک و بی آب.
هر چیز که کاشتم همه سوخت،
در سینه‌نم آتشی بر افروخت،
والله، خودمان گرسنه ماندیم،
مححتاج دو نان کهنه ماندیم.

همینکه ارباب این کلمات روستایی را شنید در حالیکه کف
لک آورده و چشمهاش از حده خارج شده خارج شده بود فریاد زد:
- بیخهایا، چوب و فال حاضر کنید، آتش روشن کنید،
و سیخهایارا سرخ نمائید.



در این موقع چهار نفر ظالم شلاق بدست پای روسانی بیچاره را
محکم بغلک بسته شروع بزدن مینمایند.

اریاب - محکم بزینید، جو نداده!

زارع - بیتاب شدم، نزن زیاده!

اریاب - باز هم بزینید، مست کام!

زارع - مردم، نزینید، بیدواهم!

اریاب - محکم، که نداده روغن و شیر!

زارع - مردم، شده گاو من بسی پیر!

اریاب - محکم، شده هار او ز مجلس!

زارع - والله، ز حاکمین مقلن!

اریاب - مشروطه و را خراب کرده است!

زارع - ظالم تو مرا کلاب کرده است!

اریاب - گمره شده، چونکه گشته آراد!

زارع - یارب، تو برس مرا بفریاد!

ولعنة الله على القوم الظالمين!

تازیانه‌ها

۱۹۱۰-۱۹۱۱

درما نکند ندای این عصر اثر،
از خواب نخیزیم ز توب و ز تش،
گر اجنبیانند بطیاره سوار،
ما از آقول و موتول نداریم خیر.
گر اهل زمین پرند همچون مرغان،
عائمه زمینگیر ز اهل منبر.

۲

گر بعکس نگرد زاهد پست خودین،
سند ابته در آن آینه او یک یدین.
بگمانش رسد آن هیئت منجوس منم،
او کند لعنت و من نیز بگویم؛ آینه!
دیر یا زود کند اینه چه لعنت کورش،
نه مؤثر شود آمین زمین، از وی تعلیم.

۳

دوش وصف دوزخ از زاهد جو نمودم سوال،
او دهان بگشاد و ایسان کرد تشریح صفات:
دوزخی کاو میدهد اهل ضلال را عذاب
مینشیاند بما با قدرت ارباب «نیجات».^۱

^۱ «نیجات» روزنامه ایست که در ۱۹۰۹-۱۹۱۰ در باکو
 منتشر میشد.

اند کی از آب شل^۱ ... را بدوبست ویس و پنج
او بنا داد و بدان سوزش مارا خواباند.

۹

چیست آن خطی که بنموده رقم یک دست پست،
لیک از هر خط ممتاز دگر اخلا بود؟
بارها از اهل وجودان کردام من این سوال،
گفت: بر خالع خود از عبدالحید امضا بود.

۱۰

- ای برادر، خفته ای؟
- نه، چه میخواهی، بگوا
- قرض خواهم ده میات...
- خفتهام من، ای عمرو!

۱۱

دوش بر آدمی الاع خصال
خوش نیاید ترانه «زنور».
زد لگد، گتمنش: افندی، هشی!
میشود نفاه خانه «زنور»!

۱۲

دوش خواندم نایه ای از یک مدیر مدرسه،
مد شلط دیدم در آن یک صفحه از امالی آن.
گر که میدانست مکتب چیست این مات، یقین
فکر آموزش نمیکرد هر عمومی باید آن.

۱۳

نگذارید که زاحد نگرد عکسم را،
نور حق در نظرش چونکه جو ظامت باشد.

^۱ اشاره به حیف و میل روایت که برای آوردن آب
آشامیدنی معروف به «شولار» بیاکو جمع آوری شده بود.

هست مشهور بتركیه که چون نی زد گرده

بطرب آرد کولای ییابانی را.

حال باساز اروپائی در رقص و طرب
مین تو یونانی و یک دسته شمانی را.

۱۰

عارف کوشد که ملت آزاد شود،
زاهد خواهد که مسجد آباد شود،
 بشنو، فکای، یقه آهاری گوید:
آن متقس من مثل پریزاد شود!

۱۱

خلفها از بهر احقاق حقوق خویشن
اقلاقایون، صلاحیون، رشادیون شوندا
خلق ما هم تا فروشد عرض و ناموس خودمن،
اعتدالیون، حماریون، فادیون شوندا!

۱۲

...میگوید:

(بنسبت زلزله ۲۷ زوئن)

بار سنگین گاه آسان فقاده روی من،
جنش عالم نجیباند زمن یکمی من.

۱۳

یاقلم!

(جواب «جستان» مندرجه در شماره ۱۴۳ روزنامه

«حقیقت» منتشره در باکو)

سر ما پاد سلامت که نیقتد پاشن!
گرچه او مارا سودا بنمود و سوزاند.

گو در آن آینه آن پاک نظر بیند کاو
همه جیزش بظار نور حقیقت باشد.

۱۴

نه سپهدار عامل توقيف روزنامه است وسی
نيست کم در نزدما زینگونه بی ادراکها.
ابن جنین سهل معارف را که جاری گشته است،
کی تواند تا جلوگیری کند خاشا که؟!

۱۵

بیستم پیرو یک مسلک محکم، پیگیر،
همه را قاطی و مخلوط کنم بی توپیر.
هرچه دل خواست کنم، خوب نمیفهمم و بد،
گاه بر نعل زنم، گاه بمعن از تدیر.

۱۶

با وحی بهمانند اگر بر تو خداوند:
کاخ خارج شد از جنت من حوری و گلمن.
محظی منحا، مرگ من، ای زاهد و گو راست،
منبعد نماز آیا میخوانی و قرآن؟

۱۷

کیست عارف؟ - چو پرسیدم با من گفتند:
عارف امروز نه دینی و نه ایمان دارد.
خوب، داشتم، زاهد کیست؟ - گردند اظهار:
هیچ جیزش نبود، کیسه و همیان دارد.

۱۸

با سب گشتن بر خلفت اولاد فقط
گشتن اتفاق قرض پدری انانها.
نيست قرض پدری نز بغير از تعليم،
ور نه یکسان شمر انسان و همه حیوانها.

۱۹

زماني بخر میکردم و میگفتیم از همت.
جهانگیرانه یك دولت بازیم از عشرت ما!
سزا، شد کنیم از اقخار امروز از شیرت،
کرمگارانه پنج دولت رساندیم از رعیت ما!

۲۰

مشکل بدور استبداد
گشته بود اینهمه نفاق و تضاد.
نکشاند چنان بمشروطه
ملک ایران بهرج و مرج و فساد؟

۲۱

آن مدیری که دست اندر دست
باتگاری نگشته در بولوار،
او چنان خلق را کشد بجلو،
فلم او چنان نماید کار؟

۲۲

یك گل

واعظ بدم بروی منبر آتش،
تکفیر کند عاشقی و دلبازی.
پندار که این خازن نیران دارد
اندر دهش زاود کافر سازی.

۲۳

صحبت رمضان

حاجی ما میگوید که:
الامان از دست روزه، الامان!
برده ازمن طاقت و تاب و توان!

تو خوری روزه ولی روزه خورد
بنده را هر احظه، هر آن، هر زمان.

۲۴

روزه میگوید که:
 حاجی، از من که شکایت کن، برو،
از خودت بنمای شکوهیات خود.
من نخواهم سالها دیدار تو،
گویی بر منشیت سهویات خود!

کم و بیش از بركت هست، بود در ده ما:
هست دو عالم و دو عید بگیرند مدام.

۲۸

باکوشی میگوید که:
گرچه عید رمضان را حضرات علاما
همه در باکو یکروز نمودند اعلام،
ما در آنروز نمودیم همه داد و ستد،
خود شان عید گرفتند در آنروز و...عوام.

۲۹

شاه گفتا:

گریه میگیرد مرا از زشتی ام،
گر که سای یعنی اندر آینه رخسار خویش.
من ترا هر روز می یعنی، بدو گفتنا وزیر،
گریهها میگیردم زینحالت افکار خویش!

۳۰

روشنکران میگویند که:

دور تحصیل دیگوئیم همه: ملت! ملت!
جون بدست آمد دیلم، شود علت ملت.
هر یک از ما بکند پیوند بایک حاجی،
درک، دید دو صد خفت و ذلت ملت!

۳۱

«ترجمان»^۱ میگوید که:

«تأمین لسان مادر از هر کو به پرسیور غ
یکی عالم فرستن را من از ملت رجا کارم».

۱ «ترجمان» روزنامه ایست که توسط اسماعیل بک
گاسپرینسکی در کربلا منتشر میشد. صابر با تقل اصل بیت مزبور
عدم احاطه شاعر را بزبان فارسی نیز ورد استهان قرار میدهد.

۳۶۳

تو خوری روزه ولی روزه خورد
بنده را هر احظه، هر آن، هر زمان.

۲۴

روزه میگوید که:
 حاجی، از من که شکایت کن، برو،
از خودت بنمای شکوهیات خود.
من نخواهم سالها دیدار تو،
گویی بر منشیت سهویات خود!

۲۵

شماره ۱۶۲ روزنامه «صدای»^۱
شاعرم، آینه صحر خودم،
عکس خود بیند در من همه کس.
دوش در من نگاهی کرد «یکی»،
دید در آینه من خود و بس.

۲۶

اوچ میگیرد، چین گویند، چون طیاره ای،
بیتواند دید از اوچ فضا هر جای پست.
گر که عالیرتبه های ما بدانند این حدیث،
میکنند آیا از آن بالا نگه بر زیر دست؟!

۲۷

روستائی میگوید که:
علمایند بناکو همه بیش از پنجاه،
کرده عید رضان را همه یکروز اسلام.

۱ «صدای» روزنامه ایست که از طرف هاشم بک وزیروف
در ۱۹۰۹-۱۹۱۱ در باکو بزبان آذریاجانی منتشر میشد.
۲ «یکی» (ترجمه فارسی «یدریسی») امضاء شاعر هاشم بک
وزیروف.

۳۶۴

ملت میگوید که:

شب عید است و یار از من چندتر پخته میخواهد،
خیالش میرسد من گنج فارون زیر سر دارم

۳۲

ایرانیان میگویند که:

دیدی این غیرت ما امروز در راه وطن؟
میشود حالت ایران کمکی خوب، یقین
پخر داریم که از دولت کم قوت خود
چند دولت بعمل آید پر زور و متین!

۳۳

ادرالله ما ترازوی درد و مصیبت است،
هر کمن که نیست مدرک، نبود، مصیبتش.
وابسته با هراتب ادرالله هر کمن است
البته پایه شم و آندوه و محنتش

۳۴

دردم آست که چون درد شود عارض من،
نکند پیشتر از یك شب و یک روز ثبات.
بنم آقدر شود درد هجوم آور تا
یك دقیقه بنم آن درد نماید، هیهات!

۳۵

محاج هر که هست ندارد ثبات عزم،
عاجز بند پول بود لفڑ و سکنست.
غالب بر احتیاج شود آنکسی که او
سرمایه حیات کند علم و معرفت.

۳۶

ملت میگوید که:
ما شمارا، خیل روشنگرها، بشناختیم!
عیرت ملت نباشد در شماها بیگمان.

۳۶۴

لیلک ما همواره میخواهیم تحصیل علوم،
جون خیانت نیست در این امر مارا بیگمان.

۳۷

باتخاب گلاسنی نمود دوم آغاز،
دوباره موسم زشوت خوری شده است پدید.
دو شرط دارد، بشنو، گلاسنی بودن:
نخست - رشوت و دقام - یواشکی - نهدید.

۳۸

ما کوئیها میگویند که:
ما جنان اهل شماخی یکلفایت نیستیم،
تا زبان مادری خواهیم از دو ما به «تل»!
آقدر مشغول و سرگرفتم در باغ و کلوب،
جان «آنان» ایاد اطفاقان انمی آپد بدل!

۳۹

در شگفتمن از این طرز جدیده که در آن
اجنبی خواند و سازد هنر خویش اظهار،
لیلک چون بلهت ما خواند و آگاه شود،
 غالبا حضرت حق را نهاید انکار!

۴۰

هر یك از شاگردها گبرد بست و ملک
دست یك مادمازل و در کوچه جولان میکند.
گر که اینها درس میگیرند از «صونا»، چرا
سعی در مکتب عالمهای فادان میکنند؟!

۱ «دوم» مخفف «دوما» لـ مجلش است
۲ «تل» مخفف تلگراف

۴۱

گرچه با پرواز خود دیروز طیاره نمود
عالی با نام علم و معرفت حیران و مات،
لیک چون ما قدرت پرواز کی دارد هنوز،
چون بنام حوری و غمان بخوایم، ای ذوات!

۴۲

نکند باز دکان باکوئی
روز جمعه، تو برو بین همه جا.
بفروشده از درز دکان،
مشتری نیز از او هست رضا.

۴۳

کن فخر، ترا گرن نسب، بلکه حسب هست
دیدیم مسی ناپاک کاو پاک نسب هست.
هر چند که در دهر پسر وارث اب هست،
میراث مفید، ای پسرک، عالم و ادب هست.

۴۴

قمار باز بدالا لقر ز هر دزد است،
چرا که نیست در این یک بقدر آن جرمت.
و ایک نیست در این و در آن بلا تردید
حیا و کوشش و ناموس و همت و شیرت.

۴۵

پداکن بینم!
کوچکان روزی گردند بزرگ
آن بزرگی که شود کوچک کیست؟

۴۶

یاه، یاه!
بنی اینگونه حقارت تو فقط
در سلمان و در این حرفی نیست.

۴۷

مرده، ای مرتضعان، چونکه باین ایران باز
آشنا همه تان، سایه سلطان آیدا
پیشوایش بشناید و بیوسیدش دست،
ذات عایش بدانید که مهمان آیدا
ساخت است اول و گردید جو جایش محکم،
بکشد مردم آزاده بفرمان، آیدا!
کرد در تبریز قربانی بسیار و کنون
روشیراز نهاده، پی قربان آیدا!

۴۸

ظل سلطان اگر که در شیراز
باز حاکم شد و مقرر گشت،
عمر ایران بسر رسد، هر چند
بوده صد قرن و زآن عمر گشت.

۴۹

الامان، گر ظل سلطان را بایران ره دهیدا
رحم بر خاق خدا آورد، ار بهر خدا!
میشناسد عالم اورا خائن مات، چون او
میفروشد خاق را، حتی خدارا، بهر شاه.

۵۰

آنها که بناموس و شرف معتقدستند
عرض دگران را ننمایند خیانت،
یغیرت اگر خوانم من اهل زنار،
آیا نبود گفته من عین حقیقت؟

۵۱

با خطی جعلی برای من نوشتی نامه ای،
ای که تهدیدم کنی، پوچ است تهدیدات تو.

ما چنین «آند لولو» های تو حتی طفلاها
می ترسند از تو، صابر می شناسد ذات تو.

۵۲

ندای هاق غیبی می گوید که:
راستی، مدد علی مقصد اعمالش چیست؟
زین سیاحت، تو نگو، غایت آمالش چیست؟
هر جه کرده ملاقات زظل السلطان؟
گفتنهاش چه و قصه و احوالش چیست؟

۵۳

تلگاههای وین می گوید که:
او - عمو، مدلی هم هست برادر زاده،
بنوجه او و عمو صحبت و اقوالش چیست؟
نه نکن، نیست در اینجا کلکی یا سری،
قصد اینست پرسد عمو احوالش چیست!

۵۴

روزنامه «نایه فرایه پرس» می گوید که:
خری راست رسیده است بما از ایران
که خود این کار چه و صورت و اشکالش چیست؟
مدلی ضربه به حریث ما خواهد زد،
ورنه بخود بفرنگ اینهمه اشغالش چیست؟

۵۵

مطبوعات بران جدا معتقدند که:
قصد «مندل» را روسیه بخوبی داند:
حال این فکرچه، آینده و اقبالش چیست؟
بنایند و را شاه در ایران، گویا،
خلق بیچاره ایران، تو بین، حالش چیست؟!

۱۳۶۸



مطبوعات روپیه میگوید که:

مدتی بود خودش بود بگردش مشتاق،
او توجه نکند کفور و امثالش چیست!
نکند هیچ دخالت سیاست، زیرا
خوب میداند کاینکار بدنبالش چیست؟
مجلس الیته با و مزد و مواجب ندهد،

آنرا مدد علی مدرکش و قالش چیست؟
نایب السلطنه را منحصر می نیند،
اندکی پرسد از او کیف چه و حالش چیست?
هر خوشبختی آینده ایران، ضمناً،
گوید، الیته، ره و صورت اکمالش چیش چیست؟

پروفسور «وابیری» مشهور میگوید که:

مدلای دارد دلباختگان در ایران
که دهدجان بر هش، ملک چه و مالش چیست؟
نایب السلطنه را ضد قواین و رسوم
مدلای هرچه بگوید بکن، اهمالش چیست؟

ماهم میگوئیم که:

این چینن سخت فرورده بخواب ایرانی،
و آن لحافش، عجباً، جنسش و امثالش چیست:
سنگ یا آهن و فولاد و با جرم عظیم؟
بستر مرگ است بی شبهه و امثالش چیست؟

«ترجمان حقیقت»^۱ میگوید که:

ناقنه بیمار ما، عبد الحمید، اکنون شفا،
هم زحال خود رضایت میکند اظهار او.

^۱ «ترجمان حقیقت» روزنامه منتشره در آن دوره.

گه نویسد، گاه خواند، گه زند، گاهی خورد،
گاه وقترا به نجاری کند امرار او.

۶۰

عبدالحید میگوید که:

هان، نینداری شکستن، خورده کردن یا برپی
پیش خود کردهام جون گشتهام نجارمن.
اشن لله، من بدور حکمرانهام نین
کشتهام، ببریدهام، بودم شه جبارمن.

۶۱

پیشتر از پیش ایران خوار گردد، بیگمان!
صحت از کف داده و سمار گردد، بیگمان!
کشوری کاعیان آن باشند یکسر جیب دوست،
ظلل سلطان آید و سردار گردد، بیگمان!
حاصل تشویقیاه کامران‌ها^۱ هست که
«ست» بشتهه چین سمار گردد، بیگمان!
گر گریز شاه، میگویند اینها، ناییش
یکشفر از نسل او-فاحار-گردد، بیگمان!
گر ز من پرسی سزاوار نیامت مدایست،
چونکه ایران آنزمان گازار گردد، بیگمان!

۶۲

ویلهام امپاطور آلمان میگوید که:
ما تمنا میکنیم، ایرانیان محترم!
حفظ ایران را تمنا کردن از ما بخودی است!

^۱ کامران میرزا - وزیر جنگ ایران در دوره انقلاب مشروطه.

چونکه روس و انگلیس از ما مکدر میشوند،
لاجرم نیز از شماها این تقلاً بیخودی است!

۶۳

عالی انسانیت هم میگوید که:

نوع پرور، رحم گستر، معدلت فر، ویلهام،
نام من جاری نمودن بر زبانها بیخودی است!

چون مکدر میشود و جدان حساس شما
لاجرم نسبت بدان زین بیش ایندا بیخودی است!

۶۴

بنجار غیور تهران که در صدند بخاطر استغای
عین‌الدوله است نشینند:

فلکر «ست» افتداد اید، ای تاجران معابر!

هست امیدم که باشد بختان یار شما!
هان، باستغای عین‌الدوله راضی چون شوید؟

اینکه تبریز، اینهم عین‌الدوله، کوغار شما!

۶۵

هاتف میگوید که:

در شماخی تو مکتب نسوان
میگشودی، چطور شد، پس کو؟

مدیر میگوید که:

بله، چون دختر معلم‌هام
مکتب آنگه نداشت در باکو.

۶۶

«ز عثمانی پتر کی ترجمه! - این را نمی‌فهم!
حقیقت گفته است آن گنجه‌ای این کنه را یعنی؟!

^۱ بجنایات عین‌الدوله در تبریز اشاره میشود.

دو لفظ مختلف را ترجمه کردن بود ممکن،
«ز عثمانی بترکی ترجمه» حرفي است یعنی!

۶۷

درره داش هر خلق کند جان قربان،
هر اولاد وطن، بهر دستان قربان.
لیک تنها نه فقط عامی، بل هر عارف
 طفل میهن بدهد بهر حبیشدان قربان.

۶۸

ترس من از «یش»^۱ نبود بیش تا از «جیدوار»^۲
گر شوم بیگانه، اطمینان ندارم من بیار.
ترسم از وحشت گرگان آدمخوار نیست،
ترسم از انسان صفت، وحشی طبیعت یار غار.

۶۹

نوخه ای که در جلو زندان واقعه در جاده
شماخی در باکو خوانده مشوه:
حاجی آقا، کم کم اظهار گردد خلوت.
رقنه رقه شهره بازار گردد خلوت،
کارهایت را همه در پرده پنهان داشتی،
غافل از آن که عاقبت بیدار گردد خلوت.

۷۰

تاجر سر گردان میگوید که:
چند سالی است گرم عیشم و گیف
در سر اندیشه تجارت نیست.

^۱ «یش» نام گیاهیست زهی که بیشتر در هندوستان
میروید و اندکی از آن سخن مهملک است.

^۲ «جیدوار» یا «جدوار» یا «زدوار» نام گلهای پاذ هریست که
مجاور «یش» میروید، مقصود صابر اینست که از دوست همنشین
دشمن بیش از خود دشمن میترسم.

۳۷۴

حال گ ویند: حاجی، مفروضی...
چکنم، بایا، اینکه خفت نیست!
خفت از اهل غیرت است نه من،
من ندانم بدھر غیرت چیست!

۷۱

تومانوف شد مجاز کز سینقان^۱
رام آهن بشیروان بکشد.
شود آیا که خاق ما همدست
از ره کردامیرمان^۲ بکشد؟!

۷۲

بهر عقد و بهر اسم بجه و بهر طلاق،
پول میگیرد ز مردم در غازان ملاشان.
لیک مزد و اجرت غسل جنابت را چرا
میبرد از یاد خود آن خاطر والا شان؟!

۷۳

تسای بفرزنдан یتیم آن ایرانیانی که در دریا
غرق شده‌اند.

شد دو صد قن غرق از ایرانیان،
ارزشش داشت قنسول شما؟
خواست از «در کوری»^۳ یکصد چل هزار!
ای یتیمان، مزدها این پول شما!

۷۴

بس نبود آیا که کرده اینهمه مهدی شروع؟
باز یک مهدی زولگا خاق را اغفال کردا!

^۱ سینقان و کردامیر بختهای است در جنوب غربی باکو
^۲ اسم شرکت دریا نوری در باکو بوده است.

جاھلیت حکمفرما هست چون، هر گمرهی
خوبی را نامید مهدی، خلق را اخلاص کرد.

۷۸

.... اسلام میگویند که:

گو، کدامین یک از این زمرة شیخ الاسلام
ده سلمان فتوشند بترسانی هم؟
پدرم روضه رضوان بد و گندم بفروخت،
ناخلف باشم اگر من بجوى فنروشم».

۷۹

کرده سه کاغذ و پنج کیله در روز امضا،
بین چه اندازه کشیده است رایفسکی^۱ رحمات!....
از معلم جو بود زحمت او قدری بیش،
مزد او بیست هزار و... کند امار حیات،
هر معلم بستاند چو بسالی نهصد،
کودکان پنجه و اندی و فراوان رحمات!
اینقدر هست تقافت، عجبا، در این کار!
هرم عارض شود از این به رایفسکی^۲ همهات!

۸۰

حال، یک هیئت تحریریه
یافته بهر خودش مشغله ای...
گشته بر خلق نظافت آموز،
دم زند هر روز از مستانه ای.
دهد اندرز، ولی زیست کند
خود او در وسط مریاه ای!

۸۱

ای دلبیر حرمت، از آنروز که عاشق
گشتم بتو، پوسته بتاب و به تیم من!

^۱ رایفسکی - رئیس شهرداری باکو.

۷۵

جواب به ع. غمکسار^۱

«تحویل عبارت» نشود ترجمه نماید،
دانند نوآموزان کاین امر خطای است.
اینگونه خطأ گر که زیک کلک محرر
جاری شود، بر ادبیات بلاشی است.

۷۶

ناجر ایرانی احیا کرد اسمرقد پار،
گرد مکتب باز و اهل شهر را خرسند ساخت.
دید چون بی دست و بی باهم کند تخصیل علم
میل آدمهای دیگر، زود مکتب بند ساخت.

۷۷

در شماخی

عصر بیستم شمس عام هر گر نماند زیر ابر،
میشود طالع، فشاندور و ظلت میرود.
بر لزوم مکب نسوان همه واقف شوند،
بانیش گر شیخزاده^۲ ناشود، گوهر^۳ شود..

^۱ علیقلی غمکسار، شاعر آذری‌جانی.

^۲ شیخزاده حافظ افندی در صدد بود در شماخی یک مدرسه
دخترانه باز کند. لیکن چون دختر معلم‌هاش بیاکو آمد از تأسیس
آقی صرف نظر نمود.
^۳ گوهر خانم - شرقیه جعفرزاده معلمه است که در شماخی
نخستین مدرسه دخترانه را گشود.

خواندم اگر از سب عشق توفاق،
البته بسی متفخر از این لقب من!

۸۲

باز شد چهره نما ساحت زیبای سخن،
شعر شاعر پدرد پرده متعای سخن.
چونکه بی بهره شد از شعر سروdon، گردد است
پیش درزدی. بنگر، میرزا علی آقای سخن.
ز اشرف^۱ هر روز یکی یا دورباغی درزد،
خوبشتر را شمرد شاعر دانای سخن.
و، جه خوش گفته، بین، نفعی^۲، استاد کلام،
خازن معتبر مخزن کمالای سخن:
«شعر را هر که بند دید زبانش بیرید،
در جهان ادب ایشان شده فتوای سخن».

۸۳

در هنگام عزیست ناصرالملک از باکو بایران^۳
ناصرالملک عبیث عازم ایران گشته است،
چونکه مشهود است وضیعت این ایرانش.
با همه فاصل ملکی که بود در مجلس،
جه بود ناصر این ملک، بگو، امکانش؟!

۸۴

اینهمه میزینیش، آخر تعصیرش چیست؟
— هست از اینگونه زیاد و همه از عیطان است!

^۱ اشرف محمد (۱۹۱۱-۱۸۶۲) شاعر ساتیریک ترک.
^۲ نفعی شاعر مشهور ترک در قرن ۱۷ که بعثت هجوایش
در ۱۶۳۴ بقتل رسید.
^۳ ناصرالملک وزیر مالیه مظفرالدینشاه در اوایل مشروطیت
که مغضوب فرار گرفت و بواسطه سفير انگلیس آزاد شد
و با روپا رفت.

— بیخودی جرم خودت را تو بالبیس نهند،
چونکه او بیخبر از کار مسلمانان است!

۸۵

هیبتکه دیدی ارباب و اهل ثروت را،
بین مجسم اندر نظر لاتمات را.
اگر که بین هزاران غنی در این کشور
بدیدهاد، بشوم کور، اهل حمت را.
«غمی که هست مرا این بود که در محشر
بینم از سر تو روی این جماعت را».^۱

۸۶

دوش دیدم میرهاشم^۲ را بخواب و گفتش:
سیدا، در هجر تو بربا نایم شور هست.
با «صدای^۳» سخت بکرده زگاه کرد و گفت:
غم خور، باحیله ای سازم یکی روزنامه نشر.

۸۷

شاد میند چو مرا، زودکند غور فالک،
بس کلکها سرم آرد فی الفور فالک.
نامرادي منش بود مراد و آکنون
جه مرادی بودش تا زند دور فالک؛
خنده مختصرم کرد مگر سوراخش،
کاینه هم بامن ظالموم کند جور فالک؛!
تو از این بیش مرقصانم، ای عشق حنون،
من خودم رقص نایم، زدنهر طور فالک.

^۱ این بیت ترجمه یست مشهور حاتم تبریزی (۱۶۲۶-۱۶۰۱) میباشد: مرابوز فیامت غمی که هست اینست که روی اهل زمانه
دوباره خواهم دید.
^۲ هاشم بک وزیروف (۱۹۱۶-۱۸۶۸) نویسنده لیبرال
آذربایجان.
^۳ «صدای» مراجمه به زیر صفحه ۳۶۲.

حال رقصیم و بیسم که از پا افتاد:
من و دل، عشق و هوس، حوت و حمل، ثور ملک؛!

۸۸

تصیحت بانکه مشنود:

منال از فقر و فاقه تا جوانی،
که در دنیا چنان ثروت نباشد.
اگر پیری و مستقنى ز ثروت،
جو یک مجه ترا قوت نباشد.

۸۹

جه خود گر که بستی نگری، ای عیاش،
اندر آشنه وینی چه بود صورت تو؟!
بکنی هرم از آن صورت منحوس و کربه،
وای، اگر دانی از این تا چه بود سیرت تو!

۱۹۱۱

۹۰

سؤال

گر که تعرف ز خود عب برگیست، جرا
شیخ الاسلام ز خود اینهمه تقدیر کند؟

۹۱

جواب

جونکه ملاست، پر جان و هر آن خواب که دید
خود او خواب خودش را همه تغییر کند.

۹۲

لغت هقو، ای جهل، چه بیداد نمایی!
هر روز دو صد ماهنت ایجاد نمایی!
سرمشق ز هایل و ز قایل^۱ بگیری،
برهم دو برادر تو چو جلال نمایی،
امداد بناکس کنی و ظالم به بیکس،
بنگر بکه ظالم و بکه امداد نمایی؟!

۹۳

مردن به از این زندگی، ای غافل بیکار،
هر چند که مرگ است بهر غال دون عار،
زین زندگی پست بزنجیر جهالت
بهتر بود، ای جاهل، مردن سر دار.

۹۴

مدلی بیگوید که:
ناصرالملک^۱، گمان بر تو نمیردم که
آتش گرم قرابت تو چنین سرد کنی.
من سریدم زادس جانب بران باید،
آدمد بر در تو، لیک مردا طرد کنی.

۹۵

بمخبر السلطنه^۲

خوانم هر روز بروز نامه کلکهای ترا،
«ناتمام» است، نوشته است و لیکن آجها.

^۱ بنا بر اولایات دینی هایل و قایل فرزندان آدم بودند که هایل قایل را کشت.

^۲ ناصرالملک—رجوع بزر صفحه ۳۷۶.
^۳ مخبر السلطنه—رجوع بزر صفحه ۳۶۲.

- مرحبا، صد مرحبا!
- پس جرا تعطیل شد آنها در اندک مدتی؟
- چون محصل دوره تحصیل را اکمال کرد...
- مرحبا، صد مرحبا!

۱۰۰

خلق نامت ببرد بالعنت،
من فرستم بخلائق رحمت.
اعنت خلق، ولی بی ثمر است،
رحمتم نیز بدون اثر است.
من نه مستوجب لعنت؛ زیرا
رحم و غفران بخلائق نه سزا.

۱۰۱

در اروپا است چو کسیاب، ولی در باکو
سالگرد امسال بسیار فراوان باشد.
غرستند سفارش، تو بگو، از شیروان،
قیمش چونکه بیا کو سی ارزان باشد.

۱۰۲

شلاق چهار زبانه

مفتی ماورای قفقاز جناب حسین افندی می‌گوید که:
بیست کشش وجه بر زنهای ما شرعا حرام،
طبق فرقان، طبق حکم و طبق مفهوم کلام!
خدیجه خانم^۱ مدیره روزنامه «ایشیق» می‌گوید که:
عورتان مسلمانه مستوره بیخواهیم ما،
این عمل، این گفته، اینهم آچه جاری بر مرام!

^۱ خدیجه خانم - دبیر مجله «ایشیق».

^۱ «ایشیق» مجله‌ای که در ۱۹۱۱ در باکو منتشر می‌شد.

گفت مخبر، جو پرسیدم از او، سرش را:
این یکی بود که دیدی، بود از این ده تا.

۹۶

مدتی دهر گشت منزلمان،
حل نگردید هیچ مشکلمان.
دشمن هر دم زیادتر گردید،
چه کنم، حرف راست گفت زبان...

۹۷

در موقع توب بستن مجلس معموّثان ایران گفته بودم:
برده پدر از یاد و شبیه است باجداد،
بر مجلس و میعون گشاد آتش پیداد.
این ظلم که بنموده محمد علی میرزا،
بر ضحاک و چنگیز دوصد رحمت حق پاد!

۹۸

مدلای و حمید

مدلای - سوگلی، سلطان بام، برگو، چه تدبیری کنم:
من که مردم، بالله، از عشق نگاری سیمیر.
در اروپا گشتم از شهری بشهری در پیش،
ما همه الحالها رام نشد، این سگ پدر!

حمدی - مدلای، دیگر به نجاری ندارم من هوس،
تبشه و ارde فرستادم کتون جای دگر.
تک بتک ناشد و با در کشور و من هم زترس
ازدواجا خانه دار و خانه کردم سرس.

۹۹

گفتگو

- گوکه قفقازی چه ها در این سه سال اعمال کرد؟
- هر کجا از هر مکتب سعی‌ها ابدال کرد.

مدرس جامع شماخی جناب شیخ عبدالخالق افندی
میگوید که:

کش و چه مسامه باشد فقط اندر نماز،
اینهم آیه، اینهم اخبار، اینهم اصحاب کرام!

«ملانصر الدین» هم میگوید که:

مفتی آنجور، عبد اینجور و خدیج اینجوره است،
این بچور و آن بچور و آن بچوره، والسلام!

۱۰۳

ملا ارس زاده زیاد تا حال دنیاه هست.
به «رسم» او بعد هر مقال دنیاه هست.
هر روز روزنامه اش پر شود از گفته ها،
مطاب یکروزه را یک سال دنیاه هست.

۱۰۴

بمقتضی کاغذ هایکه از تبریز برای «ملانصر الدین»
فرستاده میشود

ای مقتضی، ناماها، مرسومه هارا کم بگرد،
آمر آن حکم بدفر جام را تقدیش کن!
نیست خانی ملانصر الدین، ترس، اما برو
خانین ملت، این حکام را تقدیش کن!

۱۰۵

تحفه عید

کام ملا ز تو پر شکر و شربت، نوروز!
آنلیا کردد، بیا مجلس عشرت، نوروز!

^۱ ملا ارس زاده روحانی شهر گنجه بود، مقالات و آثاری در مسائل
دینی دارد.

۳۸۲

همه شادی بنمایند، ولی مرد فیر
بنند اولاد و کشد، از چه، خجالت، نوروز!۹

۱۰۶

ذوق آور اغتنیاست، نوروز!
با تجارت آشناست، نوروز!
بهر چه، اگر که عید ملی است،
بهر قضا عزاست، نوروز؟!

۱۰۷

ملای رومی میگوید که:
«حق را تقلید شان برباد داد
ای دوصد لغت برای تقلید باد!»

۱۰۸

هافت میگوید که:
آیا سبب فرقه در مذهب اسلام
این منبر و این عظ و بلایش مگر نیست؟

۱۰۹

عارف میگوید که:
سر منشاً تکفیر همه اهل معارف
آن عالم بی مشعر و قداش مگر نیست!

۱۱۰

روح شکبیر از این ترجمه بس ندبه نمود،
همچنین روح اوتلو^۱، بدو حد رنج و ملال،

^۱ اشاره به ترجمة آذریجانی پس «اوتو» از طرف هاشم بک
وزیر اوف است.

گفت پس: «آخ، مترجم!» نهی انداخت که آن
بی شک اقتاد بر خسار مترجم درحال.

۱۱۱

سپهدار^۱ میگوید که:

گفت ارشمیدس: «اگر یک قطعه بودم استناد،
ارض را برداشتمن از جا نهادم»، ایک من
بر کنم از جای خود ایران و توران را اگر
پر شود جیهم فقط بانیم - یک میلیون تومن.

۱۱۲

رشیدالملک^۲ حاکم اردبیل.

شیخ سعدی میگوید که:

«ای زبردست زبردست آزار
گرم دام نهادن این بازار...»
خلق از ظلم تو برنج و عذاب
مردنت بهتراست، دنیا دار!

۱۱۳

میشویم که:

تار حیمچان^۳ بهاده است به تبریز قدم،
عده ای از او دیدن کند و بوس کند.
«اقلاقای» بدهد نام به آزادخواه،
بعد از آن با کلکی اورا مجبوس کند.

^۱ مراجمه تبریز صفحه ۴۵۷

^۲ رشیدالملک تقی خان حاکم اردبیل بود. در اوایل سلطنت
محمد علیشاه پس از بیویک خان فرزند رحیمچان سردار نصرت
رئیس ایل قراچه داغ بود. تقی خان عموزاده رحیمچان و از
مخالفین مشروطه و انجمن بود.

^۳ رحیمچان سردار نصرت رئیس ایل قراچه داغ و یکی
از دشمنان آزادی ایران و از نزدیکان محمد علیشاه بود و در
محاصره تبریز قتل و اجنبات زیادی مرتكب شده است.



۱۱۴

دیره پر میگوید که:

آنچا که بود عالم نباشد اثر از دین،
آیا نکند دین زهمه جهل تقاضا؟
آنکس که شد اخراج زشورای ممالک،
آیا نبند ارباب کنیسای اروپا؟

۱۱۵

احمد مدحت ۱ میگوید که:

آن تمدن گلو شود حاصل به بدینی، مگر
هر انسانیت آیا نیست يك درد و بلا؟
ما همه مهد تمدن مشماریم این فرنگ
نیست صحرای موبی از توحش، بر بالا؟

۱۱۶

محمدی میگوید که:

بسم بدیلوماسی روسیه من امید،
پنداشتم که درد من از آن دوا شود.
گفتم که باز شاه بر ایران نماید،
کام من، ارجه دیر، ولیکن روا شود.
دیدار پوتدام چو در پیش بود بین،
بودیم مطمئن که بما اعتنا شود.
لیکن، نگو که اینهمه بوده است نکر خام،
کار مجهطان همگی خولیا شود.
روزیه بر شهنشهی من نشد رضا،
گفتم که دیبلوماسی آلمان رضا شود.
زین رو زملک روس بسوی فرانکفورت
بشقاقم که حاجتم اینجا ادا شود...

۱ احمد مدحت - نویسنده ترک.

بروزنامه نگاران

راجع بعلم و تربیت است این مقاله‌ها،
هان، ظن میر که خاق نماید از آن ابا.
فهمیده حق داش و جمله مزیش،
ملعون پشت پرده ولیکن گند خطلا.

منشیکوف^۱ میگوید که:

جند عالم که بسکب شده دشمن از قدس،
ز آستراخانوف بهر چه تشکر نکنند؟
سته در حقوقند او مدرسه هارا یکس...!
عما هم بر ضناهه تقدیر نکنند!

بحر طوبیها

^۱ منشیکوف دیگر موئازشیست روزنامه «نوویه ورمینی»

داد و بیداد زدست فلک کجروش بد منش زشت و بد اطوار
و دل آزار و جناکار، که انسان شده سرگش متغیر، همه
گردیده از او بس متعجب، متبحیر، زده آتش بجهان! یکسنه،
یکباره، همه گشته از او دریدر، آواره، خصوصاً من بیماره که
همواره بسویم جوانی و کاغذ پار-پاره، کنم گریه بسی زار،
دام شد چو سماوار و زند جوش بهنجار و شده سخت شربار
و دوچشم تر من گشته گهریار، خدایا توکنون رحم بمن کوده
بین سوزش این جسم نازارم دل پر درد و غم و دیده زاره،
چه کسی میکند ای بار خدا چاره کارم که بدین درد دجام که
شده وارد این عرصه میدان سه چهار پنج تا از این درس جدید
خوانده و اماده در اماده که هستند همه اهل ادب، داشن و عرفان
و در آوردن صد بادعت الواو و نتایند زترغیب و ز تحریص
هراران که شما نیز تعامل بنشاید همانا همه بر علم و ادب هان!
چکنم؛ عیب ندارد بازهم صحبت اینها، نیود چندان بیجا،
چه که آنها همگی رفه کمی درس بیاموخته، یا تجزیه اندوخته،
در آتش کوشش کمکی سوخته و عاقبت الامر تمامی، یکف
آورده مقامی، شده عارف نه که عامی، همگی شهرو و نامی شده
اکنون چه بخواهی، چه نخواهی.

صحبت اینست، برادر، که یتنگ آمدام حال زدست دوشه
تا شاعر نقال، جرند یاف خوش احوال که از پرت و پلا، داده
جلان گفته خود را وندارند ز کس شرم و حجا، الفرض، آنها بهمه کار
دخالت بنتایند و ز عیب دگران شعر بیایند و بسی هرزه در-
ایند و هر آنچیز که بینند بروی ورق آرند و سیس در ظهر

حق گذارند. بین تا به «غیریان» ذوشان چنان لطف و محبت
بنمایند و فور از در الft مدر آند و زس یاوه سرایند بلای
سر و گوش و دل و جان، طاقت مایند.

آخران جیست؟ چه مکاتب؛ بهرما هرگز اینها
نیود چورو مناس! عجبا اینکه زده فکر شنوند برس جمامه
اینها که بخواهند بزور دوشه تا یاوه بیجاکه همه هست مقفله
بغير بنمایند همه خصلت و احوال و با عادت و اعمال و با جمامه
اعمال که میراث مبانده است ز احداد الی حال، همی خواهند
تا ازره ایصال نمایند خالق را هم گمره و اغفل و گویند که
بر فور بخور گول و بدء پول و ببر بجه به «اشکول» و سپارش
بکف مردک مجھول که گردیده است مسئول بامزشن اطفال
و بصد حیله و بامیول کند طفل تو مقتول و تو باید بنشینی سپس
آنگه براش.

از این بعدا، حال بیا گوش بدء یاوه اینها که: بدست خود و با
پول خودت بجه خود را بنا روس، صد افسوس، یکی طفل
مانعمن که بود پاک و مطهر، بشود بجه کافر، بنهد شاپکا بر سر،
بکند ایستوت و مشتوت همه ازبر و در آخر شود او دکتر کی
سخیر و دریدر و ببر ضرر و نیز باجزاء دواخانه ناباب که
نیمیش همه آب و دگر نیمه شراب است مداوا بکند مسام بسیار
و باین شموده و رفاران، خوراند بهر آن مؤمن دیندار دو صد نیجل
ادبار و باچار گند معدہ او را نحس و ناخوش و مردار و حال
آئنه بدگان همین مرد نکوکار، این مردک عطار، یا حضرت
حاج العزیزین ما، باریش حنابته و با قاب شکته بدرو زانو
بنشته است و بدست خود تسبیح گرفته است و بچشم خویش بس
سرمه کشیده است و کس از او ضرری نیز ندیده است. او بود بند
خدام، امت پیغمبر ما، رحم دوانیه بقلمیش رگ و روشه همه جا، او بکسی
مطلاقا، احلا، ایدا، خیث و خیانت ننموده است روا، بوده است
سودای وی اندر همه عمر بدون کم و کسر و شک و تردید
و روا.

هست در دکه او نوطی نی در، چقدر، به، چقدر، موش
نگشته است در آن دور و برو نیست در آنها اثر از فضله موش یا که

لغولات دگر. محتوی فوطي دریاز بجا ماند ز دهمال و یا
بیشتر و بیشتر و عطرش و تائیرش افزون شد، بسیار زهر درد
و مرض میکند آزاد و کند خاطر او شاد و شود مانع فریاد
و شفایی است خدا داد. از آنجمله بدان رشته خطمی، با گل
با بونه و با حب سلطانین و با جاروی مکه است، هلیله است،
مایله است که گر کس نفرد، دی بزود فعل بهار آید و سال
و مه درگر گذرد، کس نفرد، واى، دو حد واى، از این کار
و از این بخت بد های، های!

و بشقاب بشوید، بتواند بزیر جمله انواع غذارا؛ کوفته و دامه کام، دله نادمجان، پلو و قیمه فسبجان، یا که حاوای و لواش و همه جور آش و یا خوشمزه برباش، ورنداند همه اینها باز عیب ندارد و فقط دختر باید که بلد باشد در هر حال این بک دوسته تا مثلاً عده و بسیار مهمی که هم اکنون بدھ شرح من آن مسئله هارا:

اولاً اینکه چوپا بنهاد در خانه همسر، بزیر ز هرہ ز چشم پدر و مادر شوهر که دیگر کس نکند جرأت تا حرف در شتی بزند یا بکند چون و چرائی.

ثانیاً اینکه بهر حمله که ممکن شده او کنه بیلزاد و هم تفره اندارد و برهم بزند راهیله شوهر و مادر شوهر و کرجانی برساند که همه عشق و محبت که فراهم شده در آنها مدت شود در سه چهار روز مبدل بناق و بعادوت، بیدائی.

ثالماً عدهه تر و نیز مهمتر ز همه آنکه بکوشد که بزودی همه جور اسم و اسمای زخوخو یا که لولو خور خوره را نز فراگیرد و خاصیت اینکار بداند که اگر یچه کند گریه و یا بشطنی سر زند زاو و برساندن او اقد حاجت، بیان آرد برپور از آن صحبت و ترسد بچه در ساعت و گردد همه راحت و آسوده و مادر بسلامت، نشود نیز ملامت، نکشد هیچ ندامت ز چین کار خطای.

بین عالم نشوان!
نهن حال مسلمان!
شود باید محدود
چکر گوته انسان!

بکن درك معماً
تنکن باورش، اما،
 بشو شاد زکرت،
 خجالت نکن اصلا!

ای فلک، ظلم تو برخانی عیان است، چه دور و چه زمان است که کارم همه آه است و فغان است، نوزان که ام است، سرشک غم و اندوه ز چشمان من زار روان است، دم خون و تنم فاقد روح است و روان است که بک چند نفر اهل قلم، کفرشیم، داده بخورد من بیچاره بی غصه و غم، ریخته اوضاع مرا سخت بهم کرده علم بکد و سه روزنامه مجله و در آن کرده رقم تهمت ودم، کردیمی جو روستم، یا بگذارند همی سربرم، گویند در عالم اسلام بیاید بشود جمع ز دینار و درم، بیش نه کم، تا گشایند بهر کشور و هر شهر بسی مکتب نسوان برود دخت سامان همه در آن، شود آماده و حاضر، همه در عالم و هنر حاذق و ماهر، همه در فضل و ادب شهره و ما هر شده، صفتی بیکت بروند و همه پیاره مخصوص بیوشند و فرا گیرند هر شیوه و بدعنت، همه خواند زنجو عربی نیز حکمت، همه از درس طبات، بنایند سپس عادت بر خواندن هر خط و کتابت، برود بر سرکت و نعمت، بشود محو و فنا عصمت و عفت، هزار افسوس، صد آآ، ای الله از این ملت گمراه و از این زمرة بدخواه واژ این شیوه منفور که گشته است چین مایه اکراها! از این نگ و از این چند تن الدنگ که شد عرصه ساتنگ، خورد بر سرهان سنگ! خدایا، چه بود آخر این صحبت و گفتار، یا شیوه و رفاقت از این عده بیمار که مارا بفنا برده و بهر آن آماده نمایند!

هست بر دختر اگر لازم تا جیزی آموزد باید که فراگیرد این جمله هر هارا؛ کار منزل بکنند، کهنه بشوید، رختنوزی کند و وصله زند، صحن بروید، یا که پشم شاه زند، گاسه

نیز نیام و ختمت صنعت و بودی تو بهر روز و شی مهمن در جشن
سرور و طربی، شغول بالذات و الهو و لعی، محمد خادرا که
تو اکنون شده ای تازه جوان، شیر زبان، بیر بیان، گشته چنین
صاحب قوت، ز شجاعت، ز رشادت نکند هیچ کسی با تو رفاقت.

وقت آنست که زین بعد تو نامی بدر آرای، بشوی صاحب کاری
بنی ایلخی و مال بری، سور قیامت فکنی در همه جا، جاده
سدود کنی، عرصه دنیا را محدود کنی، هم پدر پیرت خشنود کنی،
هم نیز خود حاصل مقصد کنی، زیده اشرار شوی، شهره بهر کار
شوی، یکسره طراو شوی، فائل غفار شوی، هار شوی، مار شوی.
هر چند، ای جان پدر، درزی و طرایری را حس و عقوبت
بود اندر پی و لیکن تو میندیش بایها و مکن دل بد و اصلاً ابداً
فکر نکن، جونکه اگر گیریتی بمندلت، کند ارباب حکومت
بتو صد رحم و شفقت، نیایدست حرمت، بشوی در حین راحت،
برفاه و بفراغت سرآری و کسی را بیود جرأت و قدرت که
رساند بتو جوری و اذیت، نان تو گرم بود، جای تو هم نرم
بود، در همه مدت و، نهایت، بشود روزی فرست، بگزیری تو
زمجهش یقین، البت، و اگر بهر فرات نبود اندکی امکان، بشود
حکم تو صادر ز صلاحیت دیوان، بشوی عازم زندان، بشوی
هدم رندان، چهم، ای جان بتو قربان، که در آنجاست فراوان
جو صونا هابت جانان، همکی غنچه دهن، سیمین، زلفسین،
رشک چعن، چشم جوآهی ختن، آنهمه مادام خوش اندام
و دلارام که هستند همه صاحب عصمت، همکی مظہر عفت، همه
بانوی وجاهت و ملاحت و صباحت. بنی گیری، البت، یکی نیز
از آنها. چون گفت بتو روس شو، چیز بدی نیست، بشو
زود و بیندار صلیبی تو بگردن، شنو ازمن، بنما نیز ترقی تو
در آن فن!

شود نام تو ایوان
آمیلیانوف ها، ها
که تاختانه عمر
بمانی تو در آنجا.

ای عزیزم، خلتم، مایه عزّ و شرف، روح و روان، مومن
جان، ناب و نیوان، تازه جوانم! همه دانند زهمسایه و اقوام،
ز معروف و ز گمنام، بود دهال تا عمر گرانایه خود، رفعت
و هم پایه خود را، نه فقط دین خود، ایمان خود، انصاف
و وجودان خود، عرفان و هم جان خودم را بتو من وقف نمودم،
در کیسه بگشودم؛ چقدر، جان پسر، شام و سحر، رنج و کدر،
خیر و ضرر، قته و شر، بهر تو یکداند پسر، گشته نصیب
زفضا و ز قدر، جمله نمودم بخود هموار، بصد منت و اصرار که
از دین پدر من شوم آزاد و سکلار.

تو خود شاهدی، ای جان پسر، با چه محبت، بجه حالت،
بجه عزت، بجه شورو جه حرارت پی تعلمی تو و تربیت؛ کردم
همت، تا نهایت که چنین پرورشت داده ام ای کان لیاقت. من
ترزا دوست تر از جان خودم داشتمام، آه، جو یکمده پدرهای
بدو جاھل و گمراه، فروماهه و بدخواه که نور بصر و طفل
گرانایه خودرا گمارند بتحصیل و بتعجیل نمایند بر او جور
و مشقت مهه تحمل. ترا، جان پدر، هیچ مقید ننمودم بمدارس،
تو نکردنی ایدا حس، پرم، آنچه جفنک است و آموختن مایه
ننگ است، خودش باطل و بیوهوده ولی رنگ برنگ است.
عارف بودش نام، راید ز توهر راحت و آرام، کند فکر تو
و جان ترا، عقات و وجودان ترا یکسره محدود، کند روح ترا
باطل و ناید. شوی در ظهر جمله جو یک عنصر مردود، تو
کردنی، پرم، طبق هوشهای خود اندام، سحر گاهان تا شام،
بهر احظه و هنگام، نمودی تو هر آن کار که خوش بود ترا

اشعار مختلف

١٩٠٢ - ١٩١١

زلزله شماخی

سیصد و نوزده ز بعد هزار،
 سنه هجرت رسول کبار،
 روز چهارم زمام ذقون
 نیمه روز بود، وقت نهاره
 بود روزی که خسرو خاور
 داشت در برج داو نیز مدن.
 بد زستان اگرچه، ایک هوا
 روشن و صاف بود، روح اگرا.
 بد ز خورشید اینجهان پربرور،
 کشته این دهر رشد وادی طور.
 سردی دی چشیده ها س شاد،
 شده از سردی هوا آزاد.
 خلق این ز درد و رنج و ملال،
 قلب ها بود پر فرح ز آنحال.
 ناگهان، ایک، از قصای زمان
 گشت بادی سیاه و سخت وزان.
 منقلب گشت حال این عالم،
 کس نمیدید نیر اعظم.
 بحر سیعاب شد زمین و زمان،
 همه در جنبش آمد از طوفان.

زیزله او قاد در دل خاک،
خود تو گفتی که سینه‌ها شد چاک.

دقة الارض شد پدید و عیان،
زیرو رو گشت خطة شیروان.
خاست غوغای چنان ز کوره خاک،
گوئیا بر زمین نقاد افلاک.

همه در بحر رنج گشته عریق
که پدیدار شد مهیب حریق.
همه جا پر زعله و اخکر،
سوخت دکان و خانه‌ها یکسر.

نعره تند باد و حوت نار
لرزش ارض و صدمه احجار.
ماجرای روی ماجرای آمد،
صد بلا روی هر بلا آمد.

الله، الله، چه باد و چه طوفان!
ترس و وحشت بدنده آلت جان.
گشت گویا دمیده نقخة صور،
شد قیامت پدید و کرد ظهور.
شیروانی بوحت و حیران

گشت چون روز خشن سر گردان.
قبهایا پر ز رعب و وحشت بود،
اسکه آتحال پر مهابت بود.
کس نبودی ز دیگری مخبر،

شد پدیدار سر «یوم یفر»
هر کسی فکر خوبیش: واقفا!
مادر از طفل شیرخوار، جدا.
زوی پایه نماند یک خانه،
جمله معمور گشت ویرانه.
شد یک آن خطة شیروان،



حیف و صد حیف، با زمین بکسان.
ز اهل آن شهر بیش از دو هزار
زنده در زیرخاک یافت مزار.

بس زمین شد ز زازله آرام،
الامان ز آن مصائب و آلام!
هر پدر یاد کرد از اولاد،

بهر طفلاش نمود بس فریاد،
کرد یاد پدر چو هر فرزند،
گشت بر اوچ چرخ ناله بلند.

بجهها باشتاب و با هیجان
همه در جستجوی مادرشان،
در هم آیینه صغیر و کبیر،
جمله گنند کلمه تکبیر،

همه یقتوپ وار دویا بود،
بوسف خوش سخت جویابود.

جون نمی یافت مرهم دل ریش،
از که جوید سراغ جمه خوش؛
مختصر آنکه روز گشت آخر،
ظلمت شب پدید شد یکسر.

شب پایان عمر عالم بود،
شب اندوه، لیله شم بود.

همه در کوچه‌ها نار و نه نور،
در هم آدیخته انانث و ذکور.

گشت بر پا بهر طرف ماتم،
همه جا یاس و ناله، هرجا شم.

رنج سرما و غصه اولاد!
بود هر لحظه در تزلزل حال.

طفایها هم زندات سرما
گریه کردنند زار دره رجا.

هر طرف بد صدای: «وای، پسر!»

مویه‌های زنان غم پرور.
 هر کس آنرا شنید گشت کتاب،
 دل سنگ سیاه هم شدآب.
 الغرض، تا سحر همه گریان،
 تاکه روز جدید گشت عیان
 تازه گردید باز درد و الم،
 شد جهان پر زشیون و ماتم.
 همه جویا بنایه و فریاد،
 جست شیرین خویش هر فرهاد.
 بود در دست جهانگی زشه،
 دیده گریان و دل پر اندیشه.
 پدران جسته نشهای پسر،
 مادران خالک غم فشانده بسر.
 نعش خواهر برادرش جوید،
 اینطرف، آنطرف همه پوید.
 هر کسی نعش خویش خود میجست،
 میت از خاک بر کفیدی چست.
 دیده برسته صد رخ زیبا،
 خم شده نیز صد قد رعناء.
 سرو تنها، وای همه بیرون،
 گل بدنها، وای همه بیرون.
 نعش اباشته برآگهان
 ریخته هر طرف، بگوشه گناه.
 این یکی شست و دفن کرد بدنه،
 وان یکی دوخت پیر مام گلن.
 عده‌ای نیم جان، بحالات زار،
 زخم آورده روی دیده شبار.
 حالت نزع بود آهارا،
 نفسی بود، لیک بی یارا.
 نعش بسیار هم شده مفقود،

ز آنهمه جستجو، و لیک، چه سود!
 موبه میکرد دخت بهر پدر،
 دوی کنده، زدی بسینه وسر.
 دل پر از خون شدی از آن منظر،
 لحظه ای بود گوئی از محشر.
 شد بر آفاق ناله و افغان:
 «رحم کن، ای خدای کون و مکان!»
 نه طعام و نه فرش و نه جامه،
 سخت دهوار بود هنگاه،
 تھحل نان بود بدقتن بلا،
 بارالها، نما تو درد دوا!

* * *

ملکوف، آن حسن بلک ذیشان،
 آن امین خزانه احسان،
 هست در عالم و فهم خود مقاز،
 سینه‌اش هست کنر لولوی راز.
 هنری فضل دان، ادب کارپش،
 عقل ممتاز، حجت افوارش.
 التفات کیته‌ها بیچون،
 بخشش وعدلهان زحد بیرون.
 همت وجودهان بود شایان،
 رحمشان هست بیحد و پایان.
 بارک الله که قاب‌های بالک،
 کان عالم و خزینه ادرالک،
 شامل حال بینوا گردید،
 جودهان درد را دوا گردید.
 لطف کردند، ای خدای جهان،
 پایه‌هاشان رفیعتر گردان!
 حفظکن عمر این جنابان را،

اين جنابان مستطابان را!
کرده نسبت بما حمایتها،
لطفها، جودها، عنایتها.

امنیٰ علیه دولت،
رؤسای مذاهب و ملت،
علمای نظام دین پرور،
قرای غیور هر کشور،
اهل فقاز کرد بس غیرت،
اهل رویمه کرد بس همت.
بادگویه و جمله اصناف،

خواه تجارت خواه عالافش،
جمله کردند مهلا را شاد،
شهرستان را خدآگند آباد!
همسرخان بانوی اعزاز،
ساكن کشور ولاد فقاز،
همش مثل ابر پر باران،
غیرتش مثل سیل کهساران.

گاه چادر بما برأت کند،
گاه هم پول النقافت کند.
آخر همتش درخشان شد،
نور افشار بر اهل شیروان شد.
باراله، عوض عنایت کن،
خان خلد آشیان تو رحمت کن!
حابرا، ای اسیر قید بلا!
گرچه شعر است شیوه شعراء،
غرض از گفتهها دعا باشد،
شعر هم عین مدعای باشد...

آفتاب سخن

شکرله که آفتاب سخن
جلوه گرشد ز خاور معنا.
آقانی دیدک روش
خاور و با ختر گرفته ضباء
گشت يك نور ساطع و لامع
که از آن غرق نور شد دنیا.
آنکه ما سالها بدرا گه حق
روز و شب کرده ایم استدعا،
شد میسر باحسن وجهش
شکر، شامل شده است اطف خدا!
آن دعاهای ما اجابت یافت:
شد بقیلیس دایر و بربا
آنچنان روزنامه ای کر آن
هر دعا یاده همانا
مشتری کطبایش هستند
اهل هر کشوری و در هر جا،
«شرق روس»^۱ است نام منتخبش
تاکه بخشد بدھر نور و ضباء،

۱ «شرق روس» روزنامه ایست که در سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۳ در تالیس بزبان آذری‌باچانی منتشر میشد.

بین الملل

به موطنان مسلمان و ارمنی‌ما

عصرمان خواهد زماها اتحاد و اتفاق،
زندگی امن باشد جمله مارا مراد.
بین ما هر گز نبود و نیست اسباب نضاد،
گفته بر طفل وطن عارض جرا بغض و عناد؛
بین مسلم- ارمنی افتاد این کین و فساد؟
نیست يك حاج هدایت، نیست يك اهل رعایا
ای سخندانان، در این دوران هدایت لازم است!
بهر الفت، بهر انتیت خطابات لازم است!

دو رفیقیم و دو همسایه، ز اهل يك دیار،
عصرها بوده است صلاح و دوستیمان برقرار.
فتنه ابلیس ملعون گشت ناگاه آشکار...
بین چه گردید از جهالت وضع و حال روزگار!
قتل و غارت بیشمار و شهر و قریه تارومار...
جاره این فتنه‌ها بنمای، ای پروردگار!
ای سخندانان، در این دوران هدایت لازم است!
بهر الفت، بهر انتیت خطابات لازم است!

من ندانم فتنه بربا از چه حالت میشود!
عقل کی گوید که این از آدبیت میشود؟

صاحب امتیاز «شرق روس»:
بحر علم و ادب محمد آقا
مطلوبش دلنشن و مفهوم است،
گفته‌اش روح بخش و روح افرا.
كلماتی مفید و مستحسن،
حر کاش هیشه حدق و صفا.

هست لازم تیمنا هر سال
یاد بودش کنیم ما بربا.
هست امید کاختر اقبال
گیرد اندر لفظی آن موا.
بخت مسعود ما شود بیدار،
نکشید دو دیده شهلا.

کسب داش شود بمعی بلیغ،
درس خوانند خاق صحیح و مسا.
عصر علم و معارف است این عصر،
بر ز آلات علم شد دنیا.
نیست آن دانشی که تحقیش
شود مشکل و عیث برما.

آد، کاین عمر پر بهای عزیز
رفته در خواب غلطی بفنا!

شد پر از علم پنهانه گیتی،
بهره‌مان نیست، ایک، زآن اصلا.

روز «هل یَسْوَى» مدلل شد،
مُلّ هم نیست کور با بینا.

سبب کسب علم وجود است،
صاربا، وقت خواب نیست، یا!

کن دعائی که «شرق روس» دهد
بر جهان و جهانیان بعنان.

۱ محمد آقا شاد تخلی (۱۹۳۰ - ۱۸۶۸) یکی از معاشر فروران آذربایجان و مؤسس روزنامه «شرق روس».

از مسلمانی و یا از ارمیت میشود؟

نیست تردیدی که باعث جهل و غفلت میشود.

این مصیبتهای هم از بعض و عداوت میشود.

این عداوت نیز محصول ضلالات میشود.

ای سخنان، در این دوران هدایت لازم است!

بهر البت، بهر انسیت خطاب لازم است!

بهر ملت کشفحق، دفع ضلالات لازم است.

پرتو افتابی حق، پامال ظلمت لازم است.

بهر دفع کارهای زشت غیرت لازم است.

از غبار آلودها رفع کدورت لازم است.

صلح را کن چاره ای، دفع خصومت لازم است.

حاجرا، بنی‌الملل، تدبیر البت لازم است!

ای سخنان، در این دوران هدایت لازم است!

بهر البت، بهر انسیت خطاب لازم است!

استقبال را

هست چون فرصت کنون، کاری کن استقبال را!
صرف منا وقت خود جمعیت امثال را!
هر چه خواهد نفس تو منمای آن اعمال را!
 بشنو ازمن، صرف کن هست تو استقلال را!
ملت از کف رفت نهایا چاره ای امثال را!
هست چون فرصت کنون، کاری کن استقبال را!
ناگهان بر عکس میل تو شود کار قضایا
هوشدار، ای مرد عاقل، بر نگردد ما مضی!

روی دست بینوا از فقر آن زنجیر بین!
یا در آه مبتلایان سوزش و تأثیر بین!

کم بخواب، از ملت آن ناله شبگیر بین!
کرده منعم مستمند دوش را، تقدیر بین!

منعم دیروزی و اکنون گدا! توفیر بین!
بر جهان اذکن نظر، بخوبیه هر تعییر بین!

بر نیان خوابان کنون گفته هم آغوش غراب.
یا بُنی آدم لَدوا لِموت وَبَنُوا لِخبراب!

چیست از تکثیر مکنت، من ندام، نیت؟!
هست تأمین میشست گر، بس است این مکنت.
ور که بگذاری بجا، بیجاست، بالله، زحمت.
باری، ای قاضی، کنون چون هست در کف فرصت،

کن بنای خیر برپا از علو همت،
ناکه خیری بیند از این کار خیرت ملت!
ملت اسلام ما دارد هزاران احتیاج،
حیف، صاحب همتی نبود که تازاد علاج... .

ای قطوا، يا معاشر الاسلام! غفتات تابکی؟
عیش و عشرت، خواب راحت، استراحت تابکی؟
غرقه خواب زمستانی، خداروت تابکی؟
این تندی، این تنزل وین کسالت تابکی؟
رفت ملت، رفت عزت، فقر و ذلت تابکی؟
دیگران واصل بمقصد گشته، يا قوم، الرحل!
ای قطوا و استعجاوا، يا اهل اسلام، الدخیل!

قابل تحصیل نبود، هان، مگر اولاد ما؟
یا که نبود بهر کسب عام استعداد ما؟
طالب تحصیل باشد جمله افراد ما،
میک، کوه مکتب که تحصیلی کنند اخداد ما؟
نیست ذهنست که گردد باعث ارشاد ما؟
السادوس! اغتنیا، بینید استعداد ما!

از شماها قلب ملت، روح آمت شاد باد!
کار صابرها بیچاره فقط فریاد و داد.

سخن
هان، ای سخن، ای مهر فروزان سماوات!
گیرند زتو نور و ضیا جمهه ذرات.
حق کرده ترا نازل، ای نور حقیقت،
بر گلشن ناسوت ببخشی تو فیوضات.
گاهی بقلم جاری و گه در بر لوحی،
در عرش چو همباصحی و در فرش چو مشکوشه.

جون صبح ازل روی تو بنمود تجلی،
شد محظوظ اقطار جهان دوره ظلمات.
گشته همه ارباب نظر عاشق حست،
روشن بکند چشم خود ارباب کمالات.
یک موهبت لطف خدائی توکه، الحق،
با ذات تو انسان بکند فخر و بیاهات.
محبوب طاعات بکنی سرکش و طاغی،
تأثیر و نفوذ تو کند ذوب جمادات.
ای بارقه فکر، ایا لمعه وجودان،
ای شعشهه قلب، ایا نور خیالات!

چون تربیت نوع بشر یکسره از تست،
خوانند ترا، میزد، آم الادیات.

از تو فصحای عرب اظهار بلاغت
کردند بدان خوبی، ای نور هدایات!

متناز نمودی توبنی نوع بشر،
اسنان زتو دارد همه احراز مقامات،
فیضی تو بوجدان و دل صابر بخشای،
روید بدلش تاکه ریاحین کمالات.

تحمیس اشعار عبدالله جودت^۱

نقاب آبا نگیرد یار من از طلعت زیبای
نسازد غرق نور آفاق از چهر جهان آراء
جداکی میشود آن صبح روشن از شب یاد؟
«ز رویایی که در راهش فدا کردم حقیقتها
به پیشانی عمرم مانده یک نا بود کوک بین!»

هما بودم، پیرواز آدم در طارم اعلا،
که ناگه تیر صیادی مرآ انداخت زآن بالا.
بکو صیاد، شادان باش، بستم دیده از دنیا...
«از این دنیای پرخوف و ترجمها، تنفرها،
روم، پیمانه عمر مرآ اکنون لبال بین!»

۱ عبدالله جودت (۱۸۶۹ - ۱۹۳۲) شاعر مشهور ترک.

قرآن شاعرانه

ز جند روز حیاتی که میشود حاصل
بچالپوسی، هر دن سزا نباشد، چیست؟
زبان شاعر ذیهمت غزلخوانی
اگر که نطق حقایق ادا نباشد، چیست؟
نگویست که بیشو شاعر و هجakan خاق،
هچای پاکدلان گر خطاب نباشد، چیست؟
هر انها میردم ز روی قصد و غرض
اگر قیاحت عقل و ذکا نباشد، چیست؟
نگویست که بکن وصف فاسد و افاد،
که مدح زشت اگر ناسزا نباشد، چیست؟
مشو زجاده انصاف و عدل هر گر دور،
که راه عدل صراط هدی نباشد، چیست؟
رضای حق طلب و درجه حقیقت رو،
بلا بینی اگر، حق رضا نباشد، چیست؟
بین شکنجه اهل دیار و شو حار،
بای خ وطن از ولا نباشد، چیست؟

اگر که مسلک شاعر صفا نباشد، چیست؟
بعاشق وطن از این روا نباشد، چیست؟
مخوان تو شاعرش، ارنیست مظہر عصرش،
دلش که لوحه گیتی نما نباشد، چیست؟
خیاش ار که سعادت، ترقی میهیں،
تعارش ار که بدل وفا نباشد، چیست؟
سریر سلطنت شاعرانه شاعر
لوای همتش عزت گشنا نباشد، چیست؟
ولیک شاعر توصیف خوان جایزه جو
در این طریقت و مسلک گذا نباشد چیست؟
ادای شاعرک قحبه طبیع یول پرست
اگر که ز شت ترین ادا نباشد، چیست؟
در خزینه اهل کمال اشعار است،
فروش آن جو خرف گر جتنا نباشد، چیست؟
جو آبروی مدیحه، سرا، اگر شعرش
ثار خالک در اغنية نباشد، چیست؟

تماق است منافق طبیع هر شاعر،
اگر که مسلک اهل ریا نباشد، چیست؟
ریا است مسلک زاحد، دوروثی ار اسناد
بما دهنده، تو برگو، جفا نباشد، چیست؟

بستان خان

حال مجدویم جو می بینی، گو دیوانه است،
ظان میر این نعره شوریده ام افسانه است!
شاعر، دریاست طبع، شعرن دردانه است.
به جتم، عیشم، سرور، وجود احرارانه است.
جذبه من جرأتی مردانه جانانه است.
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

جمع ملت^۱ تهران چونکه ویران ساختند،
ترکها بر فور باستان پیمان ساختند،
قرت خود خند استبداد اعلان ساختند،
تقد جان را درره ملت بقراطن ساختند.
ذیح عظمی! الحق این قربانی ای یکدانه است!
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

حق مدد فرمود بر اترال آذری بجهان،
خند ضحاک قجر بر خاست از پیر و حوان،
تهنیت بر آن شهیدان و روان پاکان،
ربخت در تبریز و تهران خون آن ذیهمنان.
جنت آنها را بلا دل خانه و کاشانه است!
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

^۱ مجلس شورای ملی.

شکیبا ئی

برود یار و بحسرت دل شیدا ماند،
هوس دائم بر عاشق رسوا ماند.
سیل طغنه بزند موج در اطرافم، لیک،
نم آن کوه که بر جای بدريا ماد.

زورق همت من بیند اگر صدها موج،
رخ تابد ز تمنا و شکیبا ماند.

سیتون گریخورد رخم هزاران تیشه،
تاب جور آورد و ثابت و بر جا ماند.

تقد جان است بهای طاب یار، اگر
جان بکف عاشق صادق سر سودا ماند.

چه غم از دهر فنا سازد یکروز مراء،
از پس مرگ مرام چو بدینیا ماند.

مازده حابر ز پس و پیش هزاران طغنه
جون الفها که پس و پیش «اطعننا» ماند.

^۱ صابر مضمون این بیت را از بیت مشهور خاقانی:
جنان استاده ام پیش و پس طمن
که استاده الفهای اطعنة

اقتباس کرده است. این شعر برای نخستین بار در شماره
۹۸ روزنامه «تازه حیات» (۱۶ اوت ۱۹۰۷) درج شد.

در نگر، ستار خان یکرشته اقدامات کرد،
بی وزیر و شاه دنیا را سراسر مات کرد،
عرض و ناموس وطن را حفظ از آفات کرد،
حرمت و حیثیت ملیش اثبات کرد.
حال ایران مورد تحسین هر بیگانه است.
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

بنگر ایران را که چون ستار خان اجبا نمود،
حق ترکی، حق ایرانیگری ایفا نمود،
کرد ابراز رشادت با هر، دعوا نمود،
دولت و عینش میان خلقها رسوا نمود.
ترسی از آتش ندارد او، نگو پروانه است!
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

آفرین، تبریزیان، هستید الحق با وفا!
دوست با دشمن کند تقدیر تان، صد درجبا!
زنده باشی، آفرین، ستار خان، یاشنا، یادا!
در بهشت عدن پغمبر نماید تان دعا،
جونکه بر انسان مسلم خدمتی جانانه است.
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

طابر قدس گشت روح حسن!
رجشی داشت او زن آیا?
بابل پیر، از چه افسرده؟
بی صفا بودت این چمن آیا؟

ای حقیقی مجاهد اسلام!
نشر عرفان جو بمنمودی نام،
رنجدات ساخته است بالکه عوام؟
رقی از کثرت محن آیا؟

یا که میکاشتی چو تخم صفا،
بمنمودت مکدر اهل جنا؛
یا ندیدی براه صدق و وفا
کمکی هم زاهل فن آیا؟

ای «اکینچی»، کشتهارت اگر،
از حیات نبردهای تو ثمر،
نیست این کشت و کار در آخر،
پس مرگ تو از معن آیا؟

۱ حسن بک زردابی سر دیر روزنامه «اکینچی».
۲ «اکینچی» (وارع) نام روزنامه حسن بک.

^۱ اشاره به «عین الدوام» صدر اعظم ایران که سر کرده قشون اعزامی شاه به تبریز بود و از ستار خان و فدائیان او شکست خورد و بهران گریخت.

ایلک ملت فقط صفات ترا
میکنند ذکر و نعت ذات ترا.
بود یک بنا سماط ترا،
یادگار تو از سخن آیا؟

رو بجنت کنون، حسن، بخرام،
برسان سید عظیم را تو سلام^۱
گوی کای شاعر بدیع کلام،
ییخبر هستی از وطن آیا؟

شیروان بود مسکن عرقا،
مهد جهال گتنه، ایلک حالا.
آچجه اغفال کرده ما هارا
نیست از دوره و زمن آیا؟

یک منظومه اقتباس شده از کلمات حکمت آمیز
دلا، حکمت بجو، آن کاو بود عین حقیقت، دان!
تو آن حکمت فقط از نیکی سیرت عبارت دان!
برای حکمت کامل چه لازم داشت بیحد؟
فقط اقطاع نفس خویش را بهرش کلایت دان!
کند اهل شلالات حکم بر کجع کجع هی فهمد،
هر آنکس راست میفهمد، ورا اهل فضولت دان!
بگیتی هست هر کس بود بر قدر فکر او،
ز نادان چشم همت داشتن کاری فیاحت دان!
مکردان کام خود را تابع زاندرز پدر-مادر،
هزاران ناسزا- دشنامشان را شهد و شکر دان!
بزادن مشود در شکنهاei مختلف انسان،
بسدن آنچه یکسان میکنند خالک نداشت دان!
جناب حق بود دریای لطف و مرحمت، هر کس
باو ماحق شود، اورا شرفیاب سعادت دان!

۱ سید عظیم شیروانی.

مشت خاکی بخاک بگذارم:
مدفن شوم تخته آدم!

من روم، زنده باد آمام!
جاودان، شهریار حریت!
جاودان، شهریار حریت!
من روم، زنده باشد آمام!

روح‌جم

روح‌جم، ای شاهباز علویت،
در فضاکن چو همتم پرواز!
بال بگشای، پیر بصد اعزاز!
تنگنای بدن بود خفت...

ترک کن لانه تم، زیبار!
تو اطیفی، در آن نگیر قرار!
همچنان دن نوز در آتش،
درد من بیدواست، دم در کم!

من نیم جسم، ترک کن این تن!
من تو هستم، نه اینکه جسم و بدنه.
ظن میر مشکل است هجرانم،
من تو هستم، توئی همه جانم.

با تو هستم پهر کجا که روی،
در بدنه تایکی اسیر شوی؟!
شاد از مردم نشو، اغیار!
هست تا دهر، زنده‌ام پندار!

لی صفا بود، الحق، این عالم،
قصد یک عالم دگر دارم.

در شیر و آن

زیستم تا بشیروان خراب،
بودم اندر ملال و رنج و عذاب.

میتلای عذاب بود تم،
گشته زندان برای من وطنم.

من در آنجا نبودم اصلا شاد،
عمر من رفت یکسره برباد.

اندر آنجا نیافرین یک یار،
یار پنداشتم همه اثیار...

دوست داشتم آنچه دشمن،
آنچه دشمن و فقط یک من.

طاقی طاق شد ز سوز و گداز،
خسته از ره روی، بماند باز.

ظام ظالم چو بگذرد از حد،
لا جرم بینوا فرار کند.

عاقبت حالم و اقدارم رفت،
صابری بودم و قرارم رفت.

فخر کردم بحقیق نا فاخر،
سوی باکو روان شدم آخر.

شاعرم، از وطن جدا گشتم،
بلیلم، از چمن جدا گشتم.

فکر غرمت بدم بس هردم،
گشتم آمده و سفر کردم.

حق مدد کرد و بند بگشودم،
سر خود را گرفته، آسودم.

تار سیدم بخطه باکو،
نرد یکدسته اهل دل، نیکو.

حمدالله، که نی شکر بخشید،
نخل آمید من نمر بخشید.

احسن الله ازین همه انسان،
همگی اهل داش و عرفان.

همه با فکر واحدی مربوط،
جمله با اتفاق خود مضبوط.

همگی اهل ذوق و اهل صفا،
همگی اهل حال و اهل وفا.

خاصه، اینجاست صاحب اکرامی،
ذات عالی، علیقلی نامی،

بخت مسعود و من و سال جوان،
رأی فرزانه، عاقل و ذیشان.

سیرتش خوب و صاحب صورت،
پیش پاک و مالک عزت.

فکر روشن، خیال مستحسن،
بر چینن مرد صد هزار احسن!

دوست پاکی و امانت اوست،
دشمن پستی و خیانت اوست.

سزد ار نام او این گویند،
به نهاش آفرین گویند.

هر که او صاحب امانت نیست
لایق این مقام و عزت نیست.

پاکدل نیست گر که یک انسان،
نام انسان بر او بود بهتان.

باشد انسان هر آنکه هست امین
نیست انسان هر آدمی بیقین.

پاکدل، ای عزیز هموطنم،
از تو مسرور گشته جان و تنه.

شاعرم، بیشنام هر آدم،
اطف تو درک بیکنم دردم.

بین ماها اگر رفاقت نیست،
اینهمه مرحمت برای چیست؟

این فقط فرع حسن نیست.
اینهمه حاصل نجابت است.

حاصل شمس روشنائی دان،
حاصل ابر ظلیلت و باران.

ثمر حنظل است زهر، بلاء
یهد بی بهره، نخل با خرماء.

مختصر، خوب بد نیارد بار،
کس ندیده بدی زخوب، ای بار.
گر که نیکی زند سر از انسان،
قدر دانها کنند ز ان شکران.

عرض اطف تو ندانم کار،
هنر شاعران بود اشعار.

شاعر ار لطف یا ضرر بیند،
خوب را خوب و بد نویسد بد.

خوبی اور، بد تگویمت اصلا،
نروم در ادب براه خططا.

خواهم از حق که شادمان باشی،
از بد و زشت در امان باشی!

تا که پاینده مهر و هم ماه است،
باز بینی هر آنچه داخوه است.

زنده، مقرون با سعادت باش،
دائما گرم عیش و عشرت باش!

هم غفت باد مهر پرور بار،
همدهت باد ماهروی نگار!

مجلس عشرت جلیل شود،
دشمن و حاسدت ذالل شود!

شعر صابر دعای خیر بدان،
التماشی زحق بود اینسان:

که بمانی قرین عیش و وداد،
هر زمان، هر دقیقه باشی مادا!

صنعت چاپ

ياللعجب!

يارب، جرا، و زجه سب،
کس نیست با عرض و ادب؟
شد پولکى ملا، جل.
يشنيدام از جد واب:
ياللعجب، ياللعجب!

صد فتنه بنموده عيان،
بيگرفته هال مردهان،
هر جاست دزد و قتلبان.
چاند هرجا روز و شب.
ياللعجب، ياللعجب!

الله و پيغمير، امام،
جمله زيارتگه تمام،
گرددیده ملا را بکام.
شوال، هان، برند ل!
ياللعجب، ياللعجب!

- انسان بجه سان کسب کند ماشه عرفان؟
- تحصيل علوم است که مشكل گند آسان.
- داش بکجا یافت شود، چون بدهد دست؟
- در مدرسه، سر چشمها آن نيز کتاب است.
- افواع کتب در چه مکان گردد زاید؟
- در مطبخه. دان مطبخه را مهد فوائد.
- ياسعی چه کس کشف شد این صفت نیکو؟
- ياسعی گوتتیرگ، همان مرد هنرجو.
- گو، ثروت او کرد يابن امر گفایت؟
- مظلوك شد اندر سر این فکر نهايت.
- این ارجسان گرددید، پس کامل و دایر؟
- با هر کت دو صاح سرمایه خبر.
- شر کت مگر این مشکل و معضل کند آسان؟
- جاره است فقط شر کت، نفع است فراوان.
- خوب است شر کت بنمایم يك اقدام!...
- ساکت! تو بکو تفرقه تا گيرد انجام...

مادر دان و زادان

مادر چو بود ز علم آگاه،
فرزند بمعروف برد راه.
بر عکس بود چو این مراب:
مادر نبودعلم صاحب،
فرزند برد از او جهالت،
بعقلی و مهملی، عطالت.
بی تربیت طفل مقصوم،
آخر کندش سفیل و مشتم.
مسری است چو جهل بی نهایت،
بر طفل همی کند درایت.
باید شود حق زن رعایت،
تا جاوه کند در او درایت.
از علم بود حصول عزت،
از علم بود نفوذ ملت.
«آمام فریضه» بارام
خواند سوی علم مردم عام.

قرایت

نوده را رهمناش تربیت است.
حق را پیشواش تربیت است.
تربیت هست مایه هر کار،
هر عمل اینداش تربیت است.
والدین مفید بر اولاد
بهترین ارثهای تربیت است.
جوکه اولاد نعمت حق است،
شکر خود و سخاوش تربیت است.
درس حکمت ز ادب فرزانه
منشا و مبنداش تربیت است.
ایمک جا حل طفل مدیختش
شوه نارواش تربیت است.
او فرزند زشتی آموزده،
غالبا متعاش تربیت است.
علم بی تربیت ندارد سود،
عام چون مقضاش تربیت است.

اشعاری که سال انتشارشان معلوم نیست

خطاب بنطق

ای ناطقه بدیع پردار،
وی صحبت دلفریبت اعجاز!
ای مهیط فیض آسمانی،
مفتاح خزینه معانی!
بودی تو خزینه ای ز حکمت،
سرمهش از عم وسی و همت!
یک طوطی خوش بیان تو بودی،
یک درج درر فهان تو بودی.
در اوچ سخن چو ماه تان،
در باغ وطن هزار خوشخوان.
بهر چه قاده ای ناین حال؟
از بهر چه گشه ای چین لال؟
ای بلبلم، ای ترانه پردار،
در باغ بدن تو نفمه کن ساز!
یکدم بزن عاشقانه فریاد،
براین دل زار سست بنیاد:
کای غنجه، شکفته شوکه دنیا
گلزار تمدن است یکجا!
از پرده برون بیا سپکبار،
از مظہر حق تو پرده بردار!
تو عالم اکبر خدائی،
تو آینه جهان نمائی.

بزک مادران

بزک جواهر و دیگر مخلقات مدان،
جوهارات کنون زینت حیات مدان.
چرا کنند زنان بر جماد اکنون فخر؟
چینن فاخر شایان امهات مدان.
شريفتر بزک مادران در این دوران
بدان تو طقل مؤدب تجملات مدان.
پسر چو باشد بی تربیت، تو آن مادر
مزای مکرمت نام والدات مدان.
چو عالم گوهر شاسته حیات بود،
تو زندگی چینن قابل محمات مدان.

قدر تو، گمان میر، حقیر است،
آزاده، گمان میر، اسیر است.
ایجاد نموده در تو افلاک
عقل و هنر و شور و ادراک.
در دهر هر آنچه هست، داری،
سرمایه فخر و اعتباری.

برخیز که رفت لیل ظلمت،
طالع شده است صبح دولت ا
لبریز ز شوق گشته احرار،
آن رفت جلو که گشت بیدار.
هر کس که ترا بود معاصر
در علم و هنر شده است ماهر.

تشییع

زسودایی موقت، بین
شده خالی کنون سرها.
همی دانند بیگانه
برادر را برادرها.
بارد خون کنون دیده،
دمد از دیده گوهرها.
بما گرید کنون عالم،
ه و خورشید و اخترها...
کنیم خدمت باسانی،
برادرها، برادرها!
کمی غیرت، برادرها!
کمی هست، برادرها!

آ شروانیان!

أشهَدُ بِاللهِ العَلِيِّ الْعَظِيمِ!
صاحب ایمان، آ شروانیان!

بدین تازه نکنم اعتقاد،
کهنه مسلمانم، آ شروانیان!
شیعام، اما نه زاشکالتان،
سنیام، اما نه زاممالتان،
صوفیام، اما نه زابدالتان،
حدودست انسانم، آ شروانیان!

مسلم و مؤمن و پاک و طهور،
طبع احکام خدای غفور.
کفر چرا بندید برمن بنور؟
فائل قرآنم، آ شروانیان!

جواب بغل سید عظیم شیروانی با مطلع:

ای ماه، تو بی شبیه شوی فتنه دوران
ابروت هلال است و خودت چون مه تابان!

تو پیرجهاندیده‌ای، ای سید پر کار
پیری چو خودت جوی وزمن دست تو بردار!
دیگر بتو قسمت نشود دولت دیدار،
در هجرم از این بعد شوی زار و پریان.

باید که جو من عاشق من باشد زیبا،
باید که بگل دل بدهد بلبل شیدا!
این درد تحمل بشنا، باش شکیبا!
آخر شود آن خانه عبرت همه ویران!

بخت بد بین که تمدا نشده حاصل و، لیک،
کرده آماس و کون چاره ندارد جگارم.

مرگ خواهم، بگزید زمن اما اجمل،
من بدیخت که باید بکشم ناز اجل!

من خلیل الله عصرم، پدرم جون آذر،
سفر از بابل شروان کنم انشاء الله.
گرچه او دفتر اشعار مرا پاره نمود،
وصله با طبع در افغان کنم انشاء الله.

نگذشته است خوش چو در شیروان،
مرضم یافت شدت اندر آن.
یکطرف بین تورم جگرم،
یکطرف نیز غصه و کدره.

ساقی به سید آورد خمس شراب و گفت:
صابر قبیر باشد و گیرد فقط ذکات

صابر شیدا که ترک شهر شروان را نمود،
عند لبی بود کاهنگ گلستان را نمود.
در هزار و سیصد و لیک، سال میعون بود، در
آخر شوال، کاو عزم خراسان را نمود.

شعر یک گوهر یکدانه پر قدر و بها است،
با دروغش نزنم غشن، نکنم بی قیمت.
هجو گویم، سخنم راست، کلام شیرین،
اهل ذوق آرم در وجود وصف زین شربت.

قلیم از شدت اندوه چو بنمود آماس،
فکر میکردم یاری بنساید حگرم.

۱ عباس صحت دوست صابر در مقدمه «هوب هوپ نامه»
نوشته است که روزی صابر با استادش سید عظیم بیدار دوستی
که از سفر آمده بود میرود. مسافر ده عدد ایمو از چندان
خود در آورده دو عددشرا بسید عظیم و یک عددشرا صابر
میدهد و خواهش میکند که شعری فی الیاده باین مناسبت بگوید.
صابر نیز بیت مزبور را میسراید.

غزیات

ساقی، نگذار آید زاهد سوی میخانه،
میخانه ما گردد چون مسجد ویرانه.

بگشای گره از زاف، بمنا حذر، ای دلبر!
تا آنکه نگردد زاف چون سیحه صد دانه.

با حرز وبا افسون کی جاره شود مجنون؟
جز عشق مگو حرثی هر گز تو بدیوانه.

آن نشم شیرین چیست در پاده تاخ ما؟
بنهاده مگر دابر اب بر اب پسماه؟

حالا که گندیدی دست از زاف پریشانت،
بنشین و کنون بشنو از درد دل شانه.

مین شمع که میسوزد در آتش عشق اکنون،
آیا بود این شعله مخصوص به پروانه؟

صابر به رخت چون دید آن گندم خال تو،
کم ماند که چون آدم بفریبدش آن دانه.

ویرانه شماخی است، و لیکن ندهد گنج،
گنجی توان یافت در این غمکده بی رنج.
پستان حنم نفرت از لیموی شاداب،
وان شبیعش از لطف و صفا بیش ز نارنج.
شاهی که بدر گاه تورخ عرضه کند نیست،
فرزین خرد را نبود عرصه شطرنج.
در باغ نبینی تو یکی نو گل بیخار،
در بزم نبینی تو یکی دایر بی غنج.
در خانه ششتر نبود کعب که افتد،
در تخته حیرت نبود نیز شش و پنج.
ترسا بجه طناز و فریبا است، و لیکن،
مانند تو نبود بجهان، دایر کر کچ.
آن آهی وحشی بکمند سخن افاد،
مانند تو، صابر، نبود رند سخن سنج.

تو بهر موی دو صد عاشق نالان داری،
مگر ای شوخ، یک جسم دو صد جان داری؟
قیس لیلی که یکی بود و ترا صدها هست،
باز عاشق طلبی، حرص فراوان داری!
خواستی چشم بیوش ز دل و جان، کردم،
حال، ای ما، بفرمای، چه فرمان داری؟
عید اضحی منما ذبح، بقربان قدت!
مثل من عاشق زاری تو که قربان داری.
سوز بی نالة پروانه نگر، ای بیل،
تو در این صحنه گزار صد افغان داری.
چاره هر مرض آسان بود، ای زیده طبیب،
بهر این ناخوشی عشق چه درمان داری؟
صابر اغرقه شوی آخر در سیل بلا،
تو مشو غافل چون دیده گریان داری.

کویت از خونایه جشم کنم نمناک من،
گرد در گاهت بیشگان مینمایم پاک من.
عکس رویت را بدیدم جونه در جام شراب،
هست عمری، تاکه خدمت میکنم برناک من.
عشق تو پنداشتم آسان و زآن رسوا شدم،
حال رسوای جهانم، از چه دارم باک من؟
زلف پیجانات چو بر گردن فکنندم، میکنم
همجو جادو گر فسون مار آن ضحاک من.
شانه بر زلفت من، دل را میازار، ای حبیب،
زلف چون شاهه زنی، دل را نمایم چاک من.
صابر، انداخت دلبر سایه رعنای بخاک،
گرملک باشم نمایم سجده ها بر خاک من.

مفتون سر زلف تو قلاب نخواهد،
رنجور لب اهل تو عناب نخواهد.
ای قیله، دگرمن نکنم سجده بمحراب،
دل ابروی تو دیده و محراب نخواهد.
از هم بگشای زلف و مکن جمع مجانین،
چون جمع مجانین دگر اسباب نخواهد.
خوابی ز چه رو درخم زلف صنم خویش؟
چون عاشق دلداده دگر خواب نخواهد.
مستم من از آن نئه اهل لب جانان،
ساقی، ز تو این رند می ناب نخواهد.
در هجر تو باید بیکرد از جگرم خون،
از دیده دگر قطره خوناب نخواهد.
صابر شده سیراب ز لعل لبت، ای شوخ،
تبدار غم عشق تو قنداب نخواهد.

چون دام زلفت نخواهی گر پریشان، ای حبیب!
 جور کن، هر قدر خواهی بیشتر ز آن ای حبیب!
 درد عشقت قصد جانم گر نماید شاکرم،
 جسم را پر درد خواهم، لیک سیجان، ای حبیب!
 دور کن اغیار را از کوی خود، نگذار تا
 اهرمن مالک شود ملک سلیمان، ای حبیب!
 زلف چون مارت بگرد عارض چون آشئت،
 طریق جادو بین که نبود مار سوزان، ای حبیب!
 یار عاشق کش شده آماده قلم کنون،
 ای خدا، رحمی، نگردد تا پشیمان، ای حبیب!
 مبنای درد عشقم، دست از من کش، طبیب!
 جاره‌ای کن درد من را بخش درمان، ای حبیب!
 بر امید وصل، صابر، کن تحمل درد هجر،
 صبر هر مشکل نماید سهل و آسان، ای حبیب!

خواهی که ز عالم ببری فته و شر را،
 گو عقرب زلفت نزند دور قمر را.
 هر شام نما دیده بنر گس بجمنزار،
 کر خواب نخیزد چو بخواند سحر را.
 من طاقت وصل تو ندارم، منما روی،
 شمع تو ز پروانه بسو زدن تو و بر را.
 در کوی تو چون جای رقیب است نیایم،
 تا دور کنم از دل و از دیده کدر را.
 بر زاهد مکار مگوسر دهات،
 بگذار نداند همه اسرار و خبر را.
 گویند اگر مژده وصل تو به صابر،
 باور نکند هر گر اینگونه خبر را.

هشدار، دلا، سرّ تو بیگانه نداند!
طوری بخ زلف برو، شانه نداند!

بر دانه خال ار که شدی واله و مشتاق،
آنسان بپرش تیز که خود دانه نداند.

جان برخی خاک قدمت، یار، خوش آنی!
آهنه ولی آی که همچانه نداند!

مگشای جمالت که شوم کشته ز غیرت،
سفع رخ خود پوش که پرواوه نداند!

یک لحظه ببزم صنم سیغم مداد،
آرام، دلا، کاینه بیگانه نداند!

ای آه، مژن برس گسیو گلارم،
آرام دمی کاین دل دیوانه نداند!

نکفیر کند زاهد اگر صابر عاشق،
غیش منما، کمه ز پتخانه نداند!

همدم شده با کاکل جون سنبله زلفت،
گوید که بکن صید دل از ساسله زلفت.

ایمان و دل و دین مرا برده توارج،
اکنون زجه رو باز نماید گله زلفت؟

بر سینه من دوخته حد ناولک دلوز،
یا بلکه بعزم گان توزد ولوه زلفت؟!

در حیرتم، آیا چه بود فتنه هاروت،
خوانده است مگر سحر بابل، به، زلفت؟!

تنها منما عزم سفر، جان بیر، اما
پنهان، نشود ما خبر از مستله زلفت!

مرغ دل من گول زد آن دانه خالت،
دام ره عقلام شده پر ساسله زلفت.

در اشک بصر غره شد این جسم، چو صابر،
دستم نگرفت آخر از آن مرحله زلفت.

دلبر، برس هر خسرو حسنه تاجی،
خوب رویان همه در درگه تو محاجی.

قب قوسین - ابرو، لیلهُ الأسری - زلفت،
رصفت مرتبه حسن تو شد معراجی.

رمخت زلف سیهٔ روی رخ گلگونت،
عربی مانع کعبه شده بر حجاجی.

زائر کوی توا، بوسه مجاز است مرا!
به نبوسیده حجر خلق نگوید حاجی.

کچنگه کردی و شکافت جگر می‌گانست،
خوب آموخته ای تیرزدن فیقادی!

بر سر کوی تو صابر بضرع شب و روز،
چمکند، رانده ای اورا و شده اخراجی.

اشعار مربوط به کودکان

۱۹۰۶-۱۹۱۰

لوالله مكتب

مکتب، مکب، چه دلگشائی!..
 جنت خوانم ترا، سزانی.
 شادم، شادم، ز سیر در تو،
 الحق، الحق، چه خوش بنای!

عطرت، عطرت، گل جنان است،
 فیضت، فیضت، حیات و جان است.
 غنچه است، غنچه است - صفائ و جدان،
 نورت، نورت ضیا فشن است.

ظاهر - ظاهر ترا هنر هست.
 باهر - باهر ترا نمر هست.
 دریا - دریا بمحاجایت
 رخشان - رخشان در و گهر هست.

دقتر - دقتر خبر تو داری،
 رهبر - رهبر اثر تو داری.
 مشکین - مشکین بکلکهایت
 آهو - آهو نظر تو داری.

همت، همت، ز تست عالی،
 خالک میهن شریف و والی.

الحق بهر عموم مردم
نطقي، فكري و خوش مقالى.

گلشن - گلشن لطافت هست،
روشن - روش حکایت هست.
واضح - واضح بيان تو داري،
شیرین - شیرین حکایت هست.

باشد از تو همیشه خوشحال،
پوید راه کمال اطفال.
صابر، صابر پدر بینند
فرزندات قرین اقبال!

هدیه باطفال دبستان

زاد گاه تو - خاندان پدر،
پرورشگاه - دامن مادر.
پدر هر روز میرود سر کار،
میکشد رنج و زحمت بسیار.

راحت خویش را نیارد یاد،
جوید او نیکبختی اولاد.

با عرق بر جین و کد یمین
نان بکف آورده صبور و مقین.

مام خود وقف طفل سازد نیز،
خوابد آنگه که خفت طفل غیر.

تا سحر ینتو کشد زحمت،
تا تو خوشحال باشی و راحت.

گوید او «لای - لای» همواره،
می نشیند پای گهواره.

طفل چون بودهایم ما، چه قدر!
پدر آزردهایم و هم مادر!

حال باید بیاس مهر عظیم،
حرف آنان ز جان و دل شنوم.

تا بهر کار ما دهند رضا
در حق ما گئند خیر دعا.

«خلد باشد قدمکه مادر!»
این حدیث شریف کن یاور!

باید، البتہ، بنده حق بود.
والدین را مطیع مطلق بود.

گر ندارد به باب حرمت طفل،
نکند گر به مام خدمت طفل،

نه خود از خویشتن بینند خیر،
نه وفاکی از او بینند غیر.

یگمان اطعمه‌ها خورد پس سخت،
در دو دنیا نگردد او خوبیخت.

گاویش و سیل

مرد کی را که گاویشی بود،
آب برثیر گاو می‌افروزد.

بارشی پس شدید شد ناگاه،
وضع آنمرد گشت زار و نیاه.

سیل بگرفت هر طرف، هرجا،
برد همراه گاویش را.

مردک افغان نمود و زار گردست،
پسرش گفت: «گریهات از جیست؟!

آبها چون بشیر گشت طفیل،
جمع شد، توه گشت و... اینک سیل!

برد اگر سیل گاویش ترا،
شد سبب حالت پریش ترا،

هان، نیندار کز قضا باشد،
بر عذایهای تو جرا باشد».

شبان دروغگو

زد شبانی یکوه روزی داد:
«گرگ، گرگ آیده! کنید امداد!»

سوی که رفت اهل فربه همه،
تارهایی دهد شبان و رمه.

مضطرب چون بید شان چوبان،
خندهایی کرد و گفت: «ای یاران،

فکر کردید کلین حقیقی بود؟!
بودام سردماع، شوخی بودا!»

بار گستاخ و... آن چوبان
باز یکروز کرد داد و خان:

«گرگ، گرگ آیده!» بزد فرباد،
خواست باز دگر ز خلق امداد.

باز کردند اهل فربه هجوم،
باز هم شد دروغ او معلوم.

روزی، اما، براستی آمد
چند گرگ و بگله خودرا زد.

هرچه فرباد کرد و باری خواست،
در که بشنید، گفت: «نبود راست!»

زین سبب، گوجه نده گرد بسی،
اعتنایی باو نکرد کسی.

رمه را گرگ برد و خورد و درید،
وان شبان هم جرای خود را دید.

آن شبان دروغگو، دیدید،
راست گفت و کسی از او نشنید.

کن حذر از دروغ، چونکه خدا
نگارد بدروغگو! آیدا!

بین مخاوق حرمتش نبود،
عزت و قدر و قیمتش نبود.

«سوخت مال دروغگو بکسر،
هیچکس هم نکرد از او باور!»

گوش دارید بر صد اهایش!..
 بشنود آتشین نداهایش!..
 هان، بدانش ورا نجات دهید!
 جاودانی ورا حیات دهید!

هدایه بشاعر دان مدارس

قدر ایام بچگی دانید،
 تا در آینده کام بستانید.
 هر که زحمتکش است از دل و جان،
 روز و شب هست طالب عرفان.
 زحمتش مایه سعادت اوست،
 رنج او نکیه گاه راحت اوست.
 و آنکه عادت به تبلی دارد،
 دل بازی و لهو بسپارد.
 عمر او صرف در جهالت بین،
 حاصل عمر او سفالت بین.
 حال، ای بجهها، که گشت عیان
 هر دو وضیت و عوایق آن،
 دائم از وقت استفاده کنید،
 کسب دانش فقط اراده کنید.
 هان، بکوشید و بی نیاز شوید!
 علم جوئید و سرفراز شوید!
 روز آینده و سعادت آن
 بکف آرید و فر و عزت آن.
 چشم امید خانی سوی شماست،
 کار او نیز گفتگوی هماست.

بیزشک و بیمار

بیزشکی بگفت یک بیمار:
«درد معده مرا دهد آزار!»

دارویی دم، علاج دردم را،
مردم از درد، جاره ای بسما!»

بنض اورا گرفت مرد حکیم،
گفت: «بر گو، چه خوردهای، بی بیم؟»

گفت: «من نان سوخته خوردم،
زود دکتر، دوا بدء، مردم!»

چون شنید این، حکیم کار آمد
خواست دارو بچشم او ریزد.

گفت بیمار با تعجب و خشم:
«معده‌ام درد میکند، نه که چشم».»

گفت دکتر باو که: «ای احمق،
سالم از بود دیده‌ات، مطلق،

سوخته لب نمیزدی زنهار،
زین سب دیده‌ات بود بیمار».»

با غبان پیر

در سر راه خویش چند جوان
رد شدند از کنار یک بستان.
بود حد ساله پیر مردی زار
اندر آن باغ گرم کوشش و کار.
دست ارزان او بصیر و شکب
کاشت تخم گلابی و هم سیب.
پس نمودند زو سوال «ای پیر،
چیست در این سنین ترا ندیر؟»
گفت: «گر نانوایم وزارم،
در زمین تخم سیب میکارم».»
— «مصلحت درک میکنی یا به؟
توئی امروز زنده، فردانه.
آنچه کاری کنون بصد آزار،
تا شود سیز، مرده ای صد بار...»
باش راحت، عیث مکش زحمت،
نشود میوه‌اش یتو قسم!»
گفت: «جون کاشتند و ما خوردیم!
بانی خیر را دعا کردیم،
ما بکاریم و بجه ها بخورند،
بانی خیر را دعا بکنند».»

در ره میهن و بخطیر حق
بندل جان کن ز پاکی بینَا
کار کن، رفت اگر سرت، برود...
نام ماند ز تو، هم از ملت!

مور

مور، دیدند، میکشد ملخی،
میرود با شتاب و با سرعت.

پس بگفتند: «ین که مور ضعیف
میکشد بار بانجین قوت!»

گفت: «حاموش! میکشم این بار،
نه بزورم، ولیک با همت».

گیر از این مور، ای پسر، عبرت،
کار دشوار کن تو با غیرت!

کار آسان هنر ندان هر گر،
چونکه اجرا شود سی راحت.

هنر آن دان که کارهای بزرگ
گردد اجرا سختی و عسرت.

همت مرد کوه را بکند،
مرد شو، کوه کن، بصد همت!

خاص، اجرای امر ملت را
پیشو باش، با همه جرأت!

لحاف ملا نصرالدین

اسکندر و فقیر

روزی از روزها فقیری زار
سر راهی گرفته بود قرار.

مکن پیشمار دوروبرش
جمع گردیده، رخته برسش.

با ابھت گذشت اسکندر،
از ترحم بگفت: «کای مضطرا!

ماچه حاجت نشته ای بر رام،
طال هرچه هستی از من خواه!

درد خود گوی تا دوا سازم،
حاجت را همه روآسام!»

— «شهریار، خدابگان کسان،
شاکیم من ز دست این مکان!
ام رکن تا روند از این ساحت،
تا بیاسایم و شوم راحت!».

— «وه! زما آن طلب نمای، باری،
که شود حکم ما برآن جاری.

نیست مارا در اینعمل امکان،
چون مگن نیست نایع فرمان!».

پاسی از شب گذشته بود، یقین،
خفنه در خانه ملا نصرالدین،
آمد از کوچه ناگهان غوغای،
های و هوی زیاد شد برپا.

حال ملا شد سی مشوش،
رفت پیرون، لحاف برسر دوش،
دید در کوچه دسته ای جو گروه،
جمع گشته جماعتی انبوه.

خواست نزدیک آن گروه رود،
آگه از ماجرای حال شود.

هم در این حال بک نفر طرار
فاب زد آن لحاف و کرد فرار.

گشت ملا سی پریانحال،
باز گشت و... زنش نمود سوال:

«چه خبر بود، گو، چهای دیدی؟
علت های و هوی پرسیدی؟»

گفت: «دعوا سر لحافم بود،
یافت پایان جو سارقش بربود!».

- «شهریار، خود عاجزی و، عجب،
خواهی ازمن که: حاجت بطلب!
مگانند، حال آنکه، ضعیف،
ست و بیطاقت و ذلیل و نجیف.
خود ترا نیست مختصر قدرت،
من چگونه طلب کنم حاجت؟»
ای پسر، حاجت از خدا بطلب،
چاره از ذات کریا بطلب!
درد مخلوق را دواست هم او،
 قادر و عاجزند بندۀ او.

دهقان بیمار

بود بیمار یکنفر دهقان،
روز و شب بینمود آه و فغان.
حونکه همسایه ز او عیادت کرد،
حق همسایگی رعایت کرد.
گفت: «همسایه، میل تو بر چیست?
چه خوری، گو، مرا درینی نیست؟»
گفت: «از ضعف و سنتی حالت،
بر خوراکی نمیکنم رغبت».
گفت: «میل تو بکشد آلو،
ماهی خوش، آبدار شفناکو؟»
گفت: «به، به! چه خوب گفتنی، جان!
بیخورم، گرباوری، الان...»
گفت: «اکنون، وای، زمستان است،
نیست فصلش، و گرنه آسان است!
خبر کن، جون رسید تابستان،
داد خود را زمیوه‌ها بستان!»
گفت دهقان: «چگونه مانم، آه!
من دگر زنده نیستم یکناء.

عرق مرگ را بین، ای پیر،
پوسد، البته، استخوان تانیر».

ظهر این مثال ما هستیم،
هدجو دهقان مبتلا هستیم.

چون غنی بیند احتیاج ما،
مینماید بما علاج ما.

دم زند از حبّت و غیرت،
میدهد قول حفظ جمعیت.

رأی خود گوید هر کسی معقول
لیک تانیست صحبتی از پول -

ناکه از پول میشود گفتار،
میکشد خویش هر کسی بکنار!

گوید اکنون که نیست وقت و مجال،
بگذاریم تازه گردد سال.

ملا ذصرالدین و ذرد

زد ز ملا کله یکی طرار،
کرد بر فور سوی باغ فرار.
رفتن ذرد را بیاع ندید،
خود فقط سوی قبرها بدود.

حق پرسید از او که: «ای ملا،
تو چرا ایستاده ای اینجا؟»

گفت: «ذری زده کلام و زود
رقه و کرده ام و را مفقود.»

همه گفتند: «ذری رفت بیاع.
خیز از جا و از او بگیر سراغ.
رسوی باغ و کم برآور آه،
ذردا یاب و ز او بگیر کلاه.»
«چکنم، گفت، ذری و باغ کجاست؟
جای ذرد عاقبت فقط اینجاست.»

اشمار مربوط به کودکان که سال انتشارشان معلوم نیست

تاجری که در خریدن زیاد میگرفت
و در فروختن کم میداد

تاجری داشت حجره در بازار،
پرش نزد او نمودی کار.

کم او بس عجیب - اینسان بود:
کم فروش و زیادستان بود.

کار او - سکر و حیله معتقد،
راست هر گز نکرد داد و ستد.

شد بغل پدر پسر معتقد،
هر چه میدید میگرفت او یاد.

روزی آن کهنه رند بازاری،
رفت از حجره در پی کاری.

پرش یافت فرصت و در دم.
گفت: «باید خودی بدخل زنم».

دست در دخل و چشم بر در بود،
پدرش ناگهان نمود ورود.

پیش چشم پدر جهان نیره،
سیلی ای زد بروی آن خیره.

پر مردی بید آن رفقار،
گفت: «میهودم ای شده آزار».

عنکبوت و کرم ابریشم

عنکبوتی که کرد خود را گم:
گفت روزی بکرم ابریشم:

«نیست در کارهای تو نندی،
می تی، لیک، با چینن کندي!

در تیندن بینن تو سرعت من،
چست و جالاکی و مهارت من!

برتیندن چو من شروع کنم،
هم در آندم تمام آن بتم».

کرم ابریشم چو اینسان دید،
سرزنشها نمود وس خنده.

گفت: «بر فرض کرد پر عالم
زارهای تو، درهم و برهم».

چیست خیرش، دهد کدام ثمر؟
چه بمردم رسد بغیر ضرر؟

کارمن هست اگرچه بی سرعت،
در عوض پر بهاست، پر قیمت.

سچان فایده دهد کارم،
خواهد هر کس شود خریدارم».

دانه را کاهنی، بگیر همرا
از تو آموخته است کار پسر.

تریبیت گبرد از پدر اولاد،
حرجه کرده پدر بگیرد یاد.

خواه امری فیبح و خواه جمیل،
کند اولاد جمله را تحصیل.

صالحی، هست صالح اولادت،
طالحی، هست طالح اولادت.»

شهمکار

گشت ز خورشید جهان عرق نور،
شخمن آید سوی صحرا بشور.

خیش کشد از پس خود گاونر،
گاه قند، گاه در آید پسر.

جاری عرق از بدن شهمکار،
شخم زند، پدر نماید ظان.

هر چند دشوار بود زحمتش،
لیک چو بسیار بود غیرتش،

راحت او فرع اذیت بود،
شعار او کوشش و غیرت بود.

اگر جه او اکنون در زحمت است،
عائمه‌اش، لیک، به دی راحت است.

حاصل مزروع خودش بدروود،
عائمه‌اش را بخوشی پرورد.

روزهای بهار

بما، بیا، ای بهار!
خوشی، سعادت بیار!
آب بکن برف کومه!
پیغمها ده همکومه!
سیل شود جویبار،
علمه بیاید بیار.
درخت پر گل شود،
نفسه ملیل شود.

تشویق بهار سه

جهان و جلال، پسر!
فکر و خیام، پسر!
زمان مکتب رسید،
حال و مآل، پسر!
جانی و نور بصر،
برو بحکم، پسر!
مهر درخشان دید،
اشتگر ظلمت رید،
آمده از پنجره
پر نور رخشان، سعید،
جانی و نور بصر،
برو بحکم، پسر!

وای، امان، ای پسر!
ز خواب نما حذر!
خواب ز شیطان بود،
خیزد مؤمن سحر.
جانی و نور بصر،
برو بحکم، پسر!
بند شنو از پدر،
آموز علم و هنر!

جهل بلاهی بود

کر آن شوی دریدر.

جانی و نور بصره

برو بیکب، پسر!

مکتب کند هدایت،

دقیر دهد درایت،

نوشه بین از قام،

هرارها حکایت.

جانی و نور بصره،

برو بیکب، پسر!

خدنا شود صدیقت،

مکب شود شفیقت،

برخیز، مکب برو،

دقیر بود رفیقت.

جانی و نور بصره،

برو بیکب، پسر!

گفته آموز گگار،

نخاطر خود سپار.

ز حق نما تمنا

مکتب بود پایدار!

جانی و نور بصره،

برو بیکب، پسر!

آموز، امتحان ده،

فضیلت نشان ده،

توقدر داشش مدان،

براه علم، جان ده!

جانی و نور بصره،

برو بیکب، پسر!

هوس

هوس اذگیزه روح و حیات است،
عطالت باعث مرگ و ممات است.

هوس سرمنشاء ذوق و صفاهاست،
عطالت مایه درد و بلاهاست.

هوس پیرایه عقل و هنردان،
عطالت مایه عجز و گدردان.

هوس دان مایه فخر و احالت،
عطالت مولد عجز و خجالت.

هوس صحرای امنیت فرایی است
عطالت تنگیای پر خطای است.

هوس بخشش ترقی را به کار،
عطالت میدهد پستی و ادبیار.

کودک و بیخ

از روی بیخ یک پسر
مدرسه میرفت سحر.
سر خورد یکدفه او،
خورد زمین دمرو.

برخاست چون از زمین،
گفت به بیخ این چنین:
«بدی تو، ای بیخ، بدان!
زمین زنی مردمان!
عمر تو بی اعتبار،
برودی آید بهار.
آب شوی بنجار،
روی سوی جوبار».

یک کلااغی پنیر در منقار
روی شاخی پرید و یافت قرار.
روبهی دید و آمد آنها زود،
سرخم آورد و احترام نمود.

عدتی بشکرید با تحسین
سوی زاغ و سبی بگفت چنین:
«آفرین بر تو، ای کلااغ آقا!
سخت زیبا نشته ای حقا!
گسته آراسته ز تو چمنت،
شاد کردی مرا ز آمدنت.
وه، چه زیبا و خوش لفای تو!
سزد، ار گوییت همای تو!
پرت ابریشمی است بس پرنور!
چشم بد باد از جمالت دور!
طمثیم که بس خوش آوازی،
چه شود گرینقه پردازی؟!»
شاد شد، مست شد کلااغل ما،
اب چو بگشود تا بگوید: «قا»،

«قا» نگمه هنوز آن مسکین.
او قناد آن پنیر روی زمین.

قب زد آن پنیر را روپاه.
گفت با طعنه: «ای کلاع سیاه،

گر بدینا نبود احقر چند،
چاپلوسان گرسنه میخاندند».

صحبت در ختن

دوجار گشته به محظی عجب،
باوطی و کاج قشنگی و سیب.

بولوط گفت از قد و بالای خود،
ستود آن مقام والا خود.

«کوه پیای قد من کجی رسید؟
باع بمن فخر گند گشتر، سزد.

بین که چسان سر بغلک بردهام،
ساية خود برهمه گستردام!

داد شدید آید و طوفان، چه غم؟!
در بر آنها نکنم پشت خم.

قدرت و نیروی مرا نیست حد،
رعد زم نیز کمر نشکند».

سب سپس بداد اینسان جواب:
«مکن تو تعریف ز خود، ای جان!

هست قدت گرچه بلند و رفیع،
لیک چو من نیست مقامت منیع.

حاصل تو قوزه جندی است خام،
که قسمت خونک شود، والسلام!

میوہ من هست، ولی، زیده سیب،
رنگش جداب و رخش دلفریب.

خوشمزه و معطر است و مغیل،
لذب و مطبوع است سرخ و سفید،
کاج چو آگه شد از این وضع حال،
بگفت، «لب نندید زین قیل وقال!

صحبت بیهوده ندارد شمر،
هر دو به دی باشید بی برگ و پر.
لیک، زمستان نیز همچون بهار،
خرم و سر سبز و سر بختیار.
فایده‌ها گیرد انسان زمن،
چوب در و پیکر و ایوان زمن.
هیزم مردم بزمستان دهم،
بحلق من فتح فراوان دهم».

کودک و پول

طفنی از کوچه کیف پولی یافت،
شاد و خندان بسوی خانه شتافت،

گفت: «مادر، شدیم دولتند،
پولداریم و بخت ما است بلند!»

گفت خاتون: «تَّاوی، ای فرزند،
از چه رو ما شدیم دولتند؟

کو، بیشم، چه یافتنی تو، فضول؟
گفت: «این یافتم، پراست از پول.

پر مردی برآه خود ناگاه
کیف گم کرد و زآن نشد آگاه.

کیف را من یواشکی، در دم
زدم و خود بخانه افکندم».

گفت مادر چو زین عمل آگاه،
باتفتر بظفل گرد تگاه.

گفت: «برداشتی چو همیان را،
حس نکردی عذاب و جدان را؟

نیستی طقل بیگناه اکنوں،
گشته و جدان تو تباہ اکنوں.

راسنی دادهای زکف، زیرا
مرتک گشته‌ای تو دزدی را.
ای پسرجان، زیروت دگران
شوم هیچگه غنی؛ تو بدان!
نه، نه، نه، نور دیده، خوار شویم!
ارذل اهل روز گار شویم!

گر مدرزدی شویم ما دعنداد،
عرض و نامو-جان رود بریاد.

دزد باشد همیشه شرمنده،
دربر مردمان سر افکنده.

بول اگرچه فرج فرا است، پسر،
نرد ناموس بی‌ها است، پسر!

ترغیب بعلم

عزت علم پایدار بود،
نکمیت جهل جانشکار بود.
طالب علم بختیار بود،
خلق از علم برقرار بود.
بود اکنون زمان آموزش!
تو ادب دان نشان آموزش!

گر نباشم سرفراز بعام،
مقدر، راد، بی‌نیاز، بعام،
از میاهات اشارتی نبود!
از مساوات صحبتی نبود!

کرده هر قوم اتحاد حمیل،
یافه عزت و شده است جایل.
از نفاقيم ما زبون و ذلیل،
جون زداریم شوق بر تحصیل.
بود اکنون زمان آموزش.
تو بیت دان نشان آموزش!

تا نباشد میان ما وحدت،
ناکه خوابیدهایم در غلت،
قسمت ما سعادتی نبود!
بهر توفیق قدرتی نبود!

ما باسلام افتخار کنیم،
سنی و شیعه کار و بار کنیم،
ترك ترفع و اعتبار کنیم،
قدرت خویش را مهار کنیم!
بود اکنون زمان آموزش!
تربيت دان نشان آموزش!

تا که همای و همزبان نشویم،
تا ز دل معتقد بدان نشویم،
بن ماها اخوتی نبودا
هر اسلام خدمتی نبودا!

پایان.

سه قطعه شعری که صابر بفارسی سروده است

پند حکیمانه لاغلاغی

تضمن از غزل سعدی:

«شرف مرد بجود است و کرامت بسجود،
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود»
ایکه گوئی شرف نفس بعد است و بجود،
وایکه جوئی گهور ناج کرامت ز سجود،
سخت بیزار و ملارام من از این گفت و شنود:
گوش کن پند حکیمانهای لاغلاغی نمود؛
شرف نفس بیخل است و لثامت، به بجود،
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود».

صحبت از بذل و سخا و کرم وجود مکن،
آتش جود مزن، نعمت خود دود مکن،
مستحق را بکرم نائل مقصود مکن،
نعمتی را که فراهم شده مفقود مکن،
ایکه در نعمت و نازی، بکسی جود مکن!
که مجال است بدلین مشغله امکان خاود.

از شم فقر میندیش، مده دل بسلال،
آترو رین بهر در پنهانی سوال،
بگدائی همه جا جمع نما وزر و وبال،
صنعتی پشن مکیر و در هر خانه ببال!
«ای که در شدت فقری و پریشانی حال»
دزد شو، کلین دو سه روزی بسر آید معدودا!

ضرر از فقر چو دیدی طرف سود گذر،
غم مخور، دزد گری کن، سوی مقصود گذر،
حرص کن، تیزتر از آتش نمرود گذر،
حال راهی که بر او میگذری، زود گذر.
تا نالند ز حور تو نمیبود گذر.

«که عیون است و جفون است و حدود است و قدوه».

آدمیت

نظایره بغل سعدی:

«تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس رعنانست نشان آدمیت».

تن آدمی شریف است بنان آدمیت،
نه همین کمال و فضل است نشان آدمیت.
اگر آدمی بطلق است و بجن صوت دلکش،
جه میانه گرامفون، جه میان آدمیت؟
خورش و پاو، فسنجان، خنک آب قند و فنجان،
حیوان خبر ندارد ز حیوان آدمیت!
به طبیعت آدمی شو بی سملک خون اخوان،
رگ و خون آدمی خور بدھان آدمیت.
اگر این درنده خوشی نبود، چه سان توان کرد
همه عمر جنده بازی بزیان آدمیت؟!
گذران هله دیدی... تو سوال کن، ز غیرت
مدرآی تا بینی گذران آدمیت.

نظیره بیک حکایت منظوم
از گلستان سعدی

یکی پرسید از آن شد گشته فرزند،
که ای عبدالحید از تو خردمند!

سقارتخانه را منزل گردیدی،
چرا تن داده بر ملت نزیدی؟

به سودای «کریم» از «ری» گشته،
جرا در «باغ شه» راحت نگشته؟

یگفت احوال ما برف جهان است.
گویی چون بیخ، گویی آب روان است.

گویی بر تخت جباری نشینم،
گویی در غربت اذدر حا گرینم.

من و عبدالحید از زنده مانیم،
یجان ملت آتش بر فشانیم.

فهرست مدلرجات

صفحه

۵۰ از متوجه
۸۰ پیشگفتار

اشعار هجایی

۱۹۰۶ - ۱۹۱۱

۱۹۰۶

بنن چه؟!
صحبت دوازده نفر در یک مجلس
او لاد!
غم مخورا!
آن بیچه ز تحصیل چه دیده است!
شکات از بیری
کلار گران ماکو
جلوه بکن پاکا
آن جرخ روا داشته هر گونه جخارا
زنهار، مجتب!
تحصیل علم
نشمه قیلان
جواب به «گوب گوب» «حیات»
راجع به باریشناها

بیترس! ۱۲۲
 بدhem، ندهم! ۱۲۴
 نمیدام ۱۲۶
 کرگرد دیران ۱۲۷
 آن که تو گفتی نشده ۱۲۹
 گفت گزارت تماه ۱۳۱
 هست ۱۳۳
 سوال - جواب ۱۳۵
 یک گفتاب از افطار یا یک لقمه از مجموعه ۱۳۶
 شکر، خدایا! ۱۳۸
 مکتوب ۱۴۰
 اینقدر! ۱۴۲
 غرض نفس و مرض عقل ۱۴۳

۱۹۰۸

خداوندا! ۱۴۵
 سوال - جواب، جوان و پیر ۱۴۷
 صیر تک ۱۴۸
 فسنجان ۱۵۰
 ای عمو! ۱۵۱
 چه کنم! ۱۵۲
 یک مستمند در سر راه مردم ۱۵۴
 آی بارک الله تو! ۱۵۶
 نیست که نیست ۱۵۸
 بخواب غافل! ۱۶۰
 مصلحت ۱۶۲
 شیروان ۱۶۴
 پایند بادا این حیات! ۱۶۵
 الامان! ۱۶۷
 حرف راست ۱۶۸
 دلبر ۱۶۹
 بختیار ۱۷۱

۴۹۷

جواب جواها ۶۳
 به پهلوانان باکو ۶۵
 درق و دورق ۶۷
 بصیرت نه پیره بدخلترا ۶۹
 به بجهها ۷۲
 ای وای! ۷۴
 هر چه خواهی ده ۷۷

۱۹۰۷

من بخيالم که دمده سحر ۷۸
 حلای حریت ۷۹
 انسانها! ۸۱
 حیف خسیس و کیف وارث ۸۳
 آمال ما، افکار ما، گردیده افکای وطن ۸۵
 نگذارید! ۸۷
 گرمه زاری ۸۹
 طمعه نهار ۹۱
 دشوار شده کارم، ای الله! ۹۳
 صحبت زن ۹۵
 ها، دیگو...! ۹۷
 ای کار گر آیا شمری خوشتن انسان؟ ۹۹
 حالی توان کرد بنا اهل سخن را ۱۰۱
 مرده! ۱۰۳
 تراشه اسلامه ۱۰۵
 الای و مجنون ۱۰۷
 کشاورز ۱۱۰
 «دبستان» شده تخته! ۱۱۲
 ای دیران! ۱۱۴
 احسان ۱۱۷
 فخریه ۱۱۹

۲۴۸.	اصول جدید
۲۴۹.	میفروشم
۲۵۰.	نمیده چرا!
۲۵۱.	باید حلال!
۲۵۲.	عصیان این ایرانیان
۲۵۳.	رویت مه و
۲۵۴.	د بدای! یالآ بدای!
۲۵۵.	تشیبه به فضولی
۲۵۶.	واعظ
۲۵۷.	باش عوام!
۲۵۸.	فقط با پول
۲۵۹.	نمیدم آ...
۲۶۰.	بکش... چشم تو کورا!
۲۶۱.	ننویسم، نه!
۲۶۲.	1910
۲۶۳.	خوبیای زاحد
۲۶۴.	غیرت ما
۲۶۵.	مارش پیران
۲۶۶.	مارش عرقاً
۲۶۷.	ای پول!
۲۶۸.	تشکر
۲۶۹.	ترانه ملت
۲۷۰.	گله گزاری
۲۷۱.	ای داد و بداد، اردبیل!
۲۷۲.	شده ملغی
۲۷۳.	احوالبرسی یا گفتگو
۲۷۴.	گذاه!
۲۷۵.	ولی تو، نه!
۲۷۶.	عدد ای یا وہ سرائیم

۱۷۳.	مرد سفر نه
۱۷۴.	صیر کن!
۱۷۵.	مرد بقال
۱۷۶.	شکایت
۱۷۷.	گاوور فیزی
۱۷۸.	مرد در خواب، از پهر خدا!
۱۷۹.	ایران مال من است!
۱۸۰.	نذار که آمد!
۱۸۱.	چه است!
۱۸۲.	آنده ما
۱۸۳.	جوان
۱۸۴.	آخخخ!
۱۸۵.	گردد حرمتم افزون
۱۸۶.	ای خواجه.
۱۸۷.	ماد رمضان است
۱۸۸.	باین قد و قامت
۱۸۹.	چه بنویسم؟
۱۹۰.	میر هاشم تبریزی
۱۹۱.	چون من
۱۹۲.	عموا!
۱۹۳.	پیشه‌هاد براهد
۱۹۴.	1949
۱۹۵.	شاهنه
۱۹۶.	آرزو
۱۹۷.	زین بعد
۱۹۸.	زمدل شاه دون گشته!
۱۹۹.	آنده از ما است
۲۰۰.	واي، اي واي!
۲۰۱.	نadam و شکایت
۲۰۲.	جنن قست من شد

دوش وصف دوزخ از زاهد چو بنمودم سوال
 هست شهور بتر کیه که چون نیزد گرد
 عارف کوهد که ملت آزاد شود
 خلقها از بهار احراق حقوق خویشتن
 ... میگوید: (بنایت زلزله ۲۲ زوئن)
 یافهم! (جواب چستان مندرجه در شماره ۱۴۳ روزنامه «حقیقت»)
 منتشره در باکو)
 چیست آن خطی که بنموده رقم یک دست پست
 ای برادر، ختفه ای؟
 دوش برآدمی الاغ خصال
 دوش خواندم نامه ای از یک مدیر مدرسه
 نگذارید که زاهد نگرد عکم را
 نه سپهبدار عامل توفیق روزنامه است و بس
 نیستم پیر و یک مسلک محکم، پیکر
 با وحی پنهان اگر بر تو خداوند
 کیست عارف؟ چو پیر میلدم بامن گفتند
 بایسب کفتن بر خلفت اولاد فقط
 زمانی فخر میگردیم و میگفتم از همت
 مشکل بدور استبداد
 آن مدیری که دست اندر دست
 یک گل (واعظ بدید بروی منبر آتش)
 صحبت رمضان (حاجی ما میگوید که)
 روزه میگوید که:
 شماره ۱۶۲ روزنامه «حدا»
 اوچ بیکرید، چین گویند، چون طبیاره ای
 روسانی میگوید که:
 باکوئی میگوید که:
 شاه گفتا: گرمه میگرد مرا از زشتمیام
 روشنکران میگویند که:
 «تر جمان» میگوید که:
 ملت میگوید که:

نیزه رستم پسر بمدرسه، ول کنید!
 دل میرود ز دستم
 صابر شو!
 دائم!
 رغبت از چه سکت نمود؟
 پسر رد شو، در رو!
 پیداست
 هست، عموم!
 وقت غیرت است!
 یک دسته گل
 محاواره در یک دهکده باکو
 آی جان! آی جان!
 امامات ۲۲!
 جوالدوز
 عبد قربان
 به زاهدان
 ۱۹۱۱
 عشقیازی مدلی در اروپا
 خواب
 آی جان!
 استفای عرب‌ائل
 الحذر شرم کن!
 واقعه باد بود سالگرد
 ایران ز جه ویران گردید؟
 تازیانه نورگ، سخیر تبریز
 عشرت-ممیت
 یک صحنه کوچک
 تازیانه ها ۱۹۱۰-۱۹۱۱

در ما نکند ندای این عصر اثر
 گر عکس نگرد زاهد پست خودین

عالی انسانیت هم میگوید که:
بنجای غیور تهران که در حد دند بخاطر استغای عین الدوله
ست نشینند:
هاقت میگوید که:
مدیر میگوید که:
«ز عشماني بتکری ترجمه!» این را نمیفهم
در ره داشت هر خلق کند جان قربان
رس من از «بیش» نیود بیش تا از «جید وار»
تووجه ای که در جاو زدنان واقعه در جاده شماخی در باکو
خواهند مشود:
ناجر سرگردان میگوید که:
توامون شد مجاز کرسیستاق:
به عقد و بهر اسم پجه و بهر طلاق:
تسالی بفرزندان پیتم آن ایرانیانی که در دریا غرق شده اند.
س نیود آیا که کردند اینهمه مهدی خروج؟
حوال به ع. غمکسار:
ناجر ایرانی احیا کرد اسرقند پار:
در شماخی (عصر بیست شمس علم هرگز نماند زیر ابر).
... اسلام میگوید که:
کرده سه کاغذ و پنج کبیه در روز امضا:
حال یک هیئت تحریریه:
ای دلبر حریت، از آنروز که عاشق:
بازشد چهره نعا宏ت زیبای سخن:
در هنگام عزیمت ناصرالملک از باکو بایران:
اینهمه میزینیش، آخر تقصیرش چیست؟
همینکه دیدی اریاب و اهل ثروت را:
دوش دیدم میرهاشم را بخواب و گفتش:
شاد بیند چو مرآ، زود کند غورولک:
تفیعیت باشکه مشهود:
چه شود گر که بستی نگری، ای عیاش

۳۶۵.	ایرانیان میگویند که:
۳۶۴.	ادرالاک ما ترازوی درد و مصیبت است.
۳۶۴.	دردم آنست که جون درد شود عارض من
۳۶۴.	محاجه هر که هست ندارد ثبات عزم
۳۶۴.	ملت میگوید که:
۳۶۴.	باتنه خاب گلاسن نمود دوم آغاز
۳۶۵.	باکوشیها میگویند که:
۳۶۵.	در شکنمند من از این طرز جدیده که در آن
۳۶۵.	هر بیک از شاگردها گیرد بش مست و ملک
۳۶۵.	گرچه باپرواز خود دیروز طبیاره نمود
۳۶۶.	تنکند باز دکان باکوشی
۳۶۶.	کن فخر، ترا اگر نه نسب، بلکه حسب هست
۳۶۶.	قارباراز بد اخلاقر ز هر درد است.
۳۶۶.	پیداکن، بیینم!
۳۶۶.	بیان، یاقتم!
۳۶۷.	مزده، ای مرتعجان، چوشه که ماین ایران باز
۳۶۷.	ظل سلطان اگر که در شیراز
۳۶۷.	الامان، گر ظل سلطان را با بران رو دهدرا!
۳۶۷.	آهانها که نقاموس و شرف معقد ستند
۳۶۷.	با خطی جعلی برای من نوشته نامه ای
۳۶۷.	ندای هاتق غبیبی میگوید که:
۳۶۸.	اگر اهلیان وین میگوید که:
۳۶۸.	روزنامه «نایه پرده» میگوید که:
۳۶۸.	طبعوبارات بران جدا معقدند که:
۳۶۸.	طبعوبارات رسیمه میگوید که:
۳۶۹.	بروفور «وابیری» مشهور میگوید که:
۳۶۹.	ما هم میگوییم که:
۳۶۹.	لترچمان حقیقت میگوید که:
۳۶۹.	عبدالحید میگوید که:
۳۷۰.	بیستر از پیش ایران خوار گردد، بیکمان!
۳۷۰.	و زمام امیراطور آلمان میگوید که:

۳۸۶ بروز نامه نگاران
 ۳۸۶ مشیکوف میگوید که:
 ۱۹۰۷ بحر طویلها ۱۹۰۶-۱۹۰۷
 ۱۹۰۶ داد و بیداد زدست فلك کجروش بدمش
 ۳۸۹
 ۱۹۰۷ ای فلك، ظلم توب خاق عیان است
 ۳۹۲ ای عزیزم، خلفم، مایه عز و شرفم
 ۰۳۹۴ اشعار مختلف ۱۹۰۳-۱۹۱۱
 ۱۹۰۲ زلزله شماخی
 ۱۹۰۴ آفتاب سخن
 ۴۰۵
 ۱۹۰۵ بین الدلل
 ۱۹۰۶ استقبال را
 ۴۰۹ سخن
 ۴۱۱
 ۱۹۰۷ تخییس اشعار عبدالله جودت
 ۴۱۳ ترانه شاعر انه
 ۴۱۴
 ۴۱۶ هشکیانی
 ۱۹۰۸ ستارخان
 ۴۱۷ انبیان
 ۱۹۱۰ بیک منظومة ادبیاس شده از کلامات حکمت آمیز
 ۴۲۱ روحمن
 ۴۲۲

۱۹۱۱ سوال (گر که تعریف ز خود...)
 ۳۷۸ حواب (چونکه ملاست...)
 ۳۷۸ لعنت بتو، ای جهل، چه بیداد نمائی!
 ۳۷۹ مردن به این زندگی، ای غافل بیکار
 ۳۷۹ مدللی میگوید که:
 ۳۷۹ سخیرالسلطنه
 ۳۷۹ مدتی دهر گشت مترلان
 ۳۸۰ در موقع قوب بستان مجلس معموقان ایران گفته بودم:
 ۳۸۰ مدللی و حمید
 ۳۸۰ گفتگو
 ۳۸۰ حقیق نامت ببرد بالعنت
 ۳۸۱ در اروپاست چو کتاب، ولی در باکو
 ۳۸۱ شلاق چهار زبانه
 ۳۸۲ هلا ارس زاده را نا حال دنیا هست
 ۳۸۲ بحقش کاغذهایش از تبریز برای «ملانصرالدین» فرستاده
 ۳۸۲ مشود
 ۳۸۲ تخته عبد
 ۳۸۳ دوق آ ورغناست نوروز!
 ۳۸۳ ملای رومی میگوید که:
 ۳۸۳ هانف میگوید که:
 ۳۸۳ عارف میگوید که:
 ۳۸۳ روح شکیبی از این ترجمه سی ند به نمود
 ۳۸۴ سپهدار میگوید که:
 ۳۸۴ برشید الملک حاکم اردبیل
 ۳۸۴ میشونم که:
 ۳۸۵ ذیره پر میگوید که:
 ۳۸۵ احمد محدث میگوید که:
 ۳۸۵ مدللی میگوید که:

۴۵۱	همدم شده با کاکل چون سنبله زافت	در شیروان .
۴۵۲	دلبر، بر سر هر خسرو حسنی تاجی	صنعت جاپ
۱۹۰۷-۱۹۱۰	اعشار مر بوط بکود کان	بالعلجب!	تربیت
۱۹۰۶			
۴۵۵	تراهه مکتب	مادر دانا و نادان .
۱۹۱۰			بزک مادران .
۴۵۷	هدیه باطفال دستان	اعشاری که سال انتشارشان معلوم نیست
۴۵۹	گارویش و سبل	خطاب به نقطه .
۴۶۰	شیان دروغگو	تشیبه .
۴۶۲	هدیه بشاگردان مدارس	آشیروانیان!
۴۶۴	پردهک و بیمار .	تو پیر جهاندیده ای، ای سید پر کار!
۴۶۵	با غیان پیر .	ساقی به سید آورد خمس شراب و گفت:
۴۶۶	مور	صارور شیدا که ترک شهر شروان را نمود
۴۶۸	لحف ملانصر الدین	شعر یک گوهر یکدازه پر قدر و به است
۴۶۹	اسکندر و فقیر	فایم از شدت اندوه چو ننمود آماں .
۴۷۱	دھقان یمار .	مرگ خواه، بگریزد ز من، اما، اجام .
۱۹۱۱			من خایل الله عصرم، پدرم چون آذر .
۴۷۳	مانانصر الدین و درد .	نکذشته است خوش چو در شیروان .
۴۷۴	عنکبوت و کرم ابریشم .	
اشعار مر بوط بکود کان که سال انتشارشان معلوم نیست			غزلیات
تاجریکه در خریدن زیاد میگرفت و در فروختن کم میداد .	۴۷۵	ساقی، نگذار آید زاحد سوی میخانه .	
شخکار .	۴۷۷	تو بهر موی دو صد عائق نالان داری .	
روزهای بهار .	۴۷۸	وراهه شماخی است، و لیکن ندهد گنج .	
تسبیق مدرسه .	۴۷۹	مفتون سر زلف تو قلاب نخواهد .	
هوس .	۴۸۱	کومت از خوانة چشم کنم ننمای من .	
کوکد و بیخ .	۴۸۲	خواهی که زعام بیری فته، و شرا .	
کلاع و روباء .	۴۸۳	چون دلم زافت خواهی گر پریشان، ای حبیب!	
۴۷۶	هشدار، دلا، سر تو بیگانه نداندا .	
۴۷۷	۴۵۰	۵۵۶

٤٨٥	صحبت درختان
٤٨٧	کودک و بول
٤٨٩	ترغیب علم
٤٩١	پند حکیمانه لاغلاغی
	آدمیت
٤٩٢	نظیره یک حکایت منظوم از گاستان سعدی
٤٩٤	فهرست مندرجات
٤٩٥	

Мирза Алекпер Сабир

ХОПХОПНАМЕ

(на фарсилском языке)

Баку · Азернешр · 1965

Базни редактору *J. Arajee*. Техники редактору *Э. Мирчэфэрров*.
Корректору *M. Визаи*.

Јыгылмага верилмиш 27/IV-1964-чү ил. Чапа имзаланмыш 31/III-1965-чи ия.
Кагыз форматы 84×108/32. Физики чап вәрэги 15.875. Шәрти ч. в. 26.04. Учот
нэшр, вәрэги 15.2+17. jan, шәк. Сифарыш № 250. Тиражы 4.000. Гијмети 1 ман.

Азәрбайҹан Дөвләт Нәшријаты, Бакы, Ѝүсү Җаҹијев күчәси, № 4.

Азәрбайҹан ССР Назирләр Совети Дөвләт Мәтбүат Комитетинин Гызыз Шәрг
мәтбәәси, Бакы, Гәзи Асадов күчәси, 80.

